

نام کتاب: دیوار شیشه ای

نویسنده: فهیمه سلیمانی

دیوار شیشه ای

niceroman.ir

نویسنده: فهیمه سلیمانی

فصل 1

درختان یکی یکی از مقابل دیدگانم عبور میکنند. نگاهم بر بدن برهنه درختان کشیده میشود. رنگ سوخته آنها غم بر دلم مینشانند. با آنکه هنوز برهنه نشده اند اما حس عجیبی بر دل انسان می نشانند.

حس ترس از تنها شدن! هنوز برگ ها بی رحمانه از شاخه های نیمه برهنه درختان جدا شده و با دست قدرتمند باد تشیع شده و با پیچ و تاب روی زمین سخت فرود می آمدند و اگر با دقت بیشتری گوش می سپردی صدای زجه آنها به خوبی به گوش می نشست.

از آن همه بی رحمی دلم گرفته بود. همیشه هزاران سوال در ذهنم نقش می بست چرا خیلی ها پاییز را دوست دارند؟ چرا پاییز را فصل عشاق میخوانند؟ نه نه پاییز را دوست نداشتم. پاییز ماه غم بود! ماه جدایی و غربت بود! دلم برای برگ های تنهایی که بی پناه زیر پاهای عابرین له میشدند و صدای ناله هایشان چون موسیقی غم انگیزی فضا را پر می کرد می سوخت! دلم برای درختان که از ترس تنها ماندن بر خود می لرزیدند و مجبور بودند زیر برف و باران برهنه بایستند و قامت بلندشان ساعت ها از سرما بلرزد می سوخت! من همیشه عاشق بهار بودم. بهار یعنی حس زندگی کردن، حس ماندن، ای کاش همیشه بهار بود و تمام دنیا بود از گلهای رنگارنگ و خوش بویی که زندگی را نوید می دهند. ای کاش می شد از پاییز و تنهایی گریخت. از پشت شیشه اتومبیل که به سرعت جلو می رفت هنوز به بیرون می نگریستم. دلم گرفته بود و صدای زوزه باد غم را بیشتر می کرد.

-تو معلومه چت شده؟

به سوی پدر نگریستم او از داخل آینه ی جلو ی اتومبیل به من می نگریست و لبخند همیشه آرامش بخشش قلبم را صیقل داد.

-هیچ وقت احساس خوبی به پاییز نداشتم.

-چرا؟

-نمی دونم یه جور حس غریب تو غروباش فریاد می زنه !یه جور غم...

-بهونه نگیر عزیز دلم ,لازم نکرده به پاییز بیچاره پیله کنیخودت میدونی که غم دلت به

خاطر رسیدن پاییز نیست.

نگاهم را به سمت مادر چرخاندم او کاملاً به سمت من برگشته بود و نگاهش چون همیشه بارانی و سرشار از عشق بود.

-دلم براتون تنگ میشه.

__ ما هم برای تو دلتنگ می شیم اما تینای من میتونه این مدت کوتاه رو به خوبی تحمل کنه.

شانه هایم را بالا انداختم و سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم.بغض خفه ای گلویم را می ازرد.دلم نمی خواست اشک

بریزم چون بی گمان دل مادر را به درد می اوردم و پای پدر را در رفتن سست می کردم.پس باید به خاطر سلامت مادر

هم که شده خود دار می بودم.

-کاش لااقل بهار می رفتید اونوقت....

-باز در اصل قضیه تفاوتی نمی کرد.

می دانستم حرف پدر درست است.من در هر زمان مجبور بودم به مدت چند ماه از آنها جدا شوم همین طور غمگین و

اشفته می شدم به همین خاطر سکوت کردم.پدر که دلش می خواست مرا از ان حال و هوا جدا کند با خنده گفت:

-خوشحال نیستی که قراره عمه مینا رو بعد از این همه سال ببینی ؟

بی اختیار لبخند بر لبم نشست و به یاد سخنان دختر عمویم افتادم.پدر که متوجه لبخند من شده بود پرسید:

-به چی می خندی؟

-هیچی.چیز مهمی نیست .به یاد حرف های فریبا افتادم.دیشب خیلی تلاش می کرد با حرف هاش منو بترسونه و از

رفتن منصرفم کنه.

پدر باز هم به رویم لبخند زد و گفت:

-حالا چی می گفت؟

به درختان سر به فلک کشیده که قامت خود را به رخ می کشیدند و برگهای سبز که هنوز با سماجت به شاخه ها چسبیده و قصد جدایی نداشتند نگریستم. لبخند هنوز میهمان لبهایم بود که به یاد سوال پدر افتادم و بلافاصله گفتم:

-اون می گفت توی باغ همهی درخت ها سر به فلک کشیده به ادم دهن کجی می کنند و صدای ناله شون سکوت شب را می شکنه.

پدر با صدایی بلند خندید ولی مادر به لبخندی اکتفا کرد. باز هم به بیرون نگریستم و با یاد آوردن سخنان فریبا لبخندی محسوس بر لبم نشست. او هیچ گاه از لودگی دست بر نمی داشت و به خیال خودش با این چرندیات مرا می ترساند اما نمی دانست این سخنان بیشتر باعث تحریک حس کنجکاوی ام می شود. دیشب وقتی می گفت: شب ها به شبی با لباس سرتاسر سفید تو باغ راه میره سر کی تو افاق هایی که دختر خوشگلی توش خوابیده می کشه بجای اینکه بترسم از قیافه مزحکش خنده ام گرفت و او هم به خنده افتاد. هنوز چشمانم فضای پشت شیشه را می کاوید. در جاده ای باریک در میان درختان انبوه سر به فلک کشیده به جلو میرفتیم. در میان درختات دقیق شدم اما هیچ چیز جز سیاهی در چشمانم ننشست.

برای چند ثانیه احساس کردم که شبی سفید پوش در بین درختان برایم دست تکان می دهد. با دقت بیشتری نگریستم اما باز هم سیاهی بود و سیاهی. لبخندی بر روی لبانم نشست. هذیان گویی های فریبا مرا دچار مالیخولیا کرده بود.

نگاهم به صورت پدر افتاد هنوز ته چشمانش رنگ خنده موج می زد. برای لحظه ای باز هم غم به دلم چنگ انداخت و تمام راحم لبریز از اضطراب و وحشت شد. نظری به مادر انداختم و به سختی جلوی ریزش اشکهایم را گرفتم اگر او میرفت و دیگر باز نمیگشت

من چگونه می توانستم به زندگی ادامه بدهم؟ اصلاً چگونه می توانستم بدون او نفس بکشم و راه بروم؟

ای کاش مادر بیمار نشده بود! ای کاش مجبور نبودم بی او بمانم! ای کاش لا اقل می توانستم در این سفر سخت با آنها

همراه شوم انگاه حتما روز ها اسان تر می گذشتند و غم کمتر به دریچه ی قلبم فشار می آورد و من از نزدیک در جریان درمان او قرار می گرفتم و خواب اسوده تر به چشمانم راه پیدا می کرد. باز هم بغضی مزاحم به گلویم فشار آورد سعی کردم چشمانم را باز تر کنم تا از سرازیر شدن اشکم جلوگیری کنم و با صدایی دو رگه که از شدت بغض می لرزید پرسیدم:

-نمیشه منو هم همراه خودتون ببرید؟

مادر به پدر نگریست از سوال مسخره ام خجالت زده سر به زیر انداختم. اینبار پدر به صدا در آمد: تو عجب دختر عجیبی شدی! تا دو دقیقه پیش میخندیدی، حالا اشک تو چشمت جمع شده و سوالی را می پرسی که خودت بهتر از ما جوابش را میدونی. قول و قرار هامون از که از یادت نرفته؟ من دلم میخواد تو همون تینای شاد و سرزنده گذشته باشی و عمه ات به خاطر داشتن چنین دختری به من غبطه بخوره.... تو خودت می دونی که ما ناچار به رفتنیم چون دکتر الهیاری معتقده علاج مادرت فقط تو سوئیس و بدست دکتری انجام میشه که قبلا چنین غده ای روتواین قسمت سر با موفقیت بیرون آورده. پس ما نمی تونیم صبر کنیم تو هم باید به من و مادرت کمک کنی.

نتا امید سرم را به پشتی تکیه دادم و قطره اشکی راه گونه ام را پیمود.

-تینا ماما جون اگه انقدر بی قراری کنی اصلا نمی رم ها!

به سرعت با پشت دست اشک روی صورتم را پاک کردم و گفتم:

-ببخشید منظوری نداشتم.

این بار هم پدر گفت:

-اخه نگرانی تو چیه؟ ما فقط دو سه ماه می ریم و زود بر می گردیم تو هم تو این مدت خونه عمه مینا می مونی و این بهونه ای میشه برای اینکه بیشتر با اونا آشنا بشی.

-نمیشه خونه عمو فرهاد بمونم؟ اونجا لااقل فریبا بود که...

پدر به رویم لبخند زد و گفت:

-نگران نباش من مطمئنم از دختر عمه مینو هم به اندازه ی فریبا خوشش میاد. من وقتی اونا دیدم از همون لحظه ی اول

به دلم نشست یکم اروم و کم حرف هست اما مهربونی تو چشم های قشنگش موج می زد.

و بعد نظری به مادر انداخت و برای تصدیق گفته هایش پرسید:

-مگه نه نسترن؟

مادر بار دگر به سمت من نگریست و با نگاه مهربانش صورت نگران مرا کاوید و گفت:

-بابات راست میگه مینو دختر خیلی خوبیه! عمه خانوم هم مهربون ترین عمه ی دنیاست.

با سماجت گفتم:

-پس چرا 25 سال با هاشون قهر بودید؟ چرا تو این مدت حتی خبری ازشون نگرفتین؟

پدر ابرو هایش را در هم کشید و مادر از من روی برگرداند. بار دیگر با سماجت گفتم؟

-چرا جوابم را نمی دید؟

پدر با همان ابرو های گره کرده و همان طور که به روبه رو خیره بود گفت:

-الان موقع پرسیدن این سوال ها نیست داریم می رسیم و درست نیست که بیش از این ...

-آخه ...

-پدر اینبار عصبانی گفت:

-آخه نداره بالاخره اختلافی بین بزرگتر ها پیش اومده و حالا هم تموم شده. دیگه فکر نمی کنم که کوچکتر هاتو این

مسائل دخالت کنند.

-اما این مسائل پیش پا افتاده باعث شد شما بیست و پنج سال از خواهرتون دور بمونید و منم تا به حال عمه را ندیدم.

پدر که کاملاً عصبانی شده بود اتومبیل را به کنار جاده هدایت کرد و اینبار کاملاً به پشت نگریست.

-تینا تو معلومه چته؟بابایی قصد داری سفر نا را خراب کنییا این که ...

باز هم از سماجت بی مورد شرمنده شدم و با صدای ارامی گفتم:

-بخشید باور کنید هنوز شما نرفتید براتون دل تنگ شدم.

پدر با تعجب به مادر نگریست و پرسید:

-دلتننگ!شوخی می کنی؟

سرم را به زیر انداختم و دستانم را در هم فشردم و گفتم:

-باور کنید راست میگم فکر این که یک ساعت دیگه شما از من دور می شید از همین الان دلم رو به درد آورده وحس

می کنم تا اونروزی که بر می گردید نمی تونم نفس بکشم.

-دست بر دار تو باز هم شروع کردی؟

-باشه دیگه در این مورد حرفی نمی زنم اما باور کنید یکم دلهره رُباید داشته باشم اخه این طور که فریبا می گفتمعه یه

پسر دیوونه داره!یه دیوونه زنجیری.

پدر باز هم اخم هایش را در هم کشید و گفت:

-این مزخرفات چیه که فریبا تو گوش تو فرو کرده؟تو فکر می کنی اگه این حرفی که تو می زنی صحت داشت من

اجازه می دادم یکدونه دخترم چند ماه تک و تنها اونجا بمونه و خودم فرسنگ ها ازش دور باشم؟

-یعنی شما خودتون پیسر عمه را دیدید:اخه فریبا می گفت....

پدر دست دراز کرد و دستان یخ زده ام را در میان دستان بزرگ و مردانه اش گرفت.دستان من در میان دستان بزرگ

پدر گم شد و لبخند اطمینان بخشش دلم را گرم کرد.

به حرف های فریبا فکر نکن این حرفش هم مثل همه شوخی های بی مزه همیشگیه,چون من خودم با مهریار بر خورد

داشتم و اون برخلاف گفته های دختر عموتون خیلی پسر مودب و اقایی به نظر می اومد.

مادر سخن پدر را قطع کرد و گفت:

-دلم می خواد تو همیشه شاد و سرحال و با نشاط باشی نا من و پدرت تو این مدت لااقل از بابت تو خیالمون راحت باشه.
به سمت پنجره نگریم. آسمان کاملاً تاریک و غم انگیز شده بود. باز هم به سمت پدر نگریم او چراغ اتومبیل را روشن کرد و بار دیگر نگاه مهربانش را به صورتم دوخت.

-حالا اگه موافقی بریم که عمه ات خیلی وقته انتظار دیدن برادرزاده زیبای خودش رو می کشه در ضمن من و نسترن هم باید زودتر به سمت تهران برگردیم. فراموش نکردی که ما ساعت چهار صبح پرواز داریم؟

-کاش لااقل میذاشتید پیام فرودگاه.

پدر باز هم نگاه ملایمت بارش را به صورتم انداخت.

-خودت می دونی این کار امکان نداره فشار عصبی برای مامانت خوب نیست. در ضمن اگه تو اونجا باشی رفتن ما سخت تر می شه.

با صدای آرامی که شک داشتم پدر می شنود گفتم:

-باشه بریم.

اما او گویا شنید چون بار دیگر اتومبیل را به حرکت در آورد

به اطراف نگریم با دیدن آن همه درخت چیده شده در کنار هم و تاریکی باز هم سخنان فریبا در ذهنم نقش بست و لبخند بار دیگر لبهایم را تزیین کرد. چشمانم را روی هم گذاشتم و به لحظه ای که مادر از سفر باز میگشت اندیشیدم.
تا اینکه اتومبیل متوقف شد چشمانم را به آرامی گشودم. نور چراغهای روی در قهوه ای رنگ بزرگی افتاده بود. به اطراف نگریم همه جا جز تاریکی چیزی نبود. به در نگاه کردم. پدر دوبار بوق اتومبیل را به صدا در آورد. به بالای در نگریم دوچراغ فانوس مانند زیبا در دو طرف در بر روی در بزرگ خوابیده بودند و سوسوکنان اطراف خودشان را روشن ساخته بودند. لحظه ای بعد در باز شد. خودم را از پشتی صندلی جدا کردم تا بینم چه کسی در را گشوده. پیرمردی در را

باز کرد. پدر از کنارش عبور کرد و وارد باغ شدیم. پیرمرد سرش را به داخل اتومبیل آورد و با لهجه شیرین شمالی گفت:

-سلام آقای اذین، خانوم مدت هاست منتظر تون هستن.

پدر هم سلام کرد و بعد از احوال پرس و جوی کوتاهی اتومبیل را به حرکت درآورد. به پشت سر نگریستم. پیرمرد به سمت در رفت و در سنگین را به زحمت بست. به روبه رو نگاه کردم در جاده ای تاریک به سمت ساختمان بزرگ مرمری حرکت می کردیم. در اطراف جاده در فاصله های ده متری از همان فانوس های فانوس مانند به رنگ قهوه ای تیره و البته با پایه های بلندی اطراف جاده را روشن ساخته بود و حشره های ریزی زیر نور کم رنگ آنها به رقص و پایکوبی مشغول بودند. به کمی دور تر نگریستم همه جا تاریک بود و اطراف پر بود از درختان انبوه با تنه های کلفت که سالها از عمرشان می گذشت. به بالای درختان نگریستم و به نظرم آمد برایم شکلک در می آورند. زمانی که چشم از بالای درختان گرفتم درست در مقابل ساختمان مرمری ایستاده بودیم. حدود بیست پله ساختمان را از کف حیاط جدا ساخته بود. به بالای ساختمان نگریستم اتاق های متعددی به چشم می خورد که چراغ بیشتر آنها خاموش بود. نمی دانم چرا آن خانه با آن همه زیباییش با خانه خانم هویشام یکی کردم و لحظه ای خون در بدنم منجمد شد. با اشاره مادر از اتومبیل پیاده شدم بازویش را فشردم. مادر دستم را در دست گرفت و لحظه ای بعد به سویم نگریست:

-چرا انقدر یخ کردی؟

سعی کردم لبخند بزنم هرچند لبخندم کاملاً یخ زده بود.

-هوا دیگه کمکم داره سر میشه.

-تو باید خیلی مراقب سلامت خودت باشی دلم نمی خواد وقتی بر می گردم دخترم رو مریض و بی حال ببینم.

به سختی لبخند زدم و با هم از پله ها بالا رفتیم. به در ورودی که رسیدیم، دختری با اونیفورم سفید در را به رویمان باز

کرد. استین لباس مادر را کشیدم و با صدایی آرام گفتم:

-مگه اینجا بیمارستانه؟

مادر لبخندی زد و بلا فاصله لبش را گزید. دختر با لحنی آرام و شمرده گفت:

لطفا بفرمایید خانم منتظر ورود شما هستن.

پدرکش را در آورد و به دست مستخدمه خانه داد و با هم وارد شدیم. سالن بزرگی روبرویمان بود که لوستر های کریستال بزرگی، نور را به همه جای آن به طور یکنواخت پخش کرده بودند. به روی اولین مبل خزیدم. پدر و مادر هم در کنار هم نشستند. چشمم را به ظروف نقره ای که برای پذیرایی روی میز چیده شده بود دوختم. مادر یه آرامی به پهلویم زد و گفت:

-به چی خیره شدی دختر؟

اب دهانم را فرو دادم و درحالی که ابرو هایم را بالا می دادم کمی صاف نشستم و گفتم:

-مثل توی فیلم هاست.

مادر ابرو های نازکش را بالا داد و قیافه با نمکی از خود در آورد و گفت:

-چی؟

سرم را به اطراف چرخاندم. ظروف عتیقه در جای جای سالن چشم را به خود خیره می کرد و تابلو های گران قیمت ادم را به هیجان می آورد. میز های شیشه ای که پایش مجسمه های پری دریایی و فرشته های بال دار بود و عقاب طلایی رنگی که با نگین های براق و رنگین تزیین شده بود گوی سبز رنگ و زیبایی در زیر پاهایش چشم را خیره می کرد. از همه زیباتر تابلوی بزرگی بود که پر از پروانه های رنگارنگ که بطور دورانی شکل از کوچک به بزرگ چیده شده بودند. دور تا دور سالن تمام پنجره های بلندی که از بیرون دیده بودیم با پرده های ضخیم کرم رنگ و یالان هایی به همان رنگ پوشانده شده بود. هنوز چشمانم بر روی پرده ها نشسته بود که مادر بالبخند ملایمش توجه مرا به خود جلب کرد.

-تینا مادر چرا مثل ندید بدید ها نگاه می کنی؟

چشمانم را کمی از هم باز کردم و در حالی که به گوی ایستاده طلایی رنگی که در کنار سرویس مبل استیل سبک فرانسوی خود را به رخ می کشید نگاه می کردم با تمسخر گفتم:

-خوب ندید بدید هستم دیگه!

-خوبه بابات چیزی برات کم و کسر نداشته

شانه هایم را بالا انداختم و خندیدم.

-میدونم باور کنید ...من ادم پولدار زیاد دیدم،خونه خیلی از دوستای بابا هم رفتم اما چنین خونه ای خیلی بی نظیره!

مادر که گویا از هیجان من خشنود شده بود با خرسندی گفت:

-خب خداروشکر مثل اینکه از اینجا خوشت اومده .

سرم را بالا گرفتم سقف با زمین فاصله زیادی داشت و طبقه بالا به طور دورانی به دور سالن چرخیده بود و حصار های

چوبی قهوه ای رنگ با نماد فرشته های نشسته فاصله بین طبقات را نشان می داد.لحظه ای بعد با سرفه ی مادر به خودم

امدم.در سمت چپ سالن در باز شد و خانمی فربه با یک طبقه غبغب نشسته بر یک صندلی چرخدار از در وارد شد .

پدر ومادر به احترامش برخاستند اما من همچنان برجایم میخکوب شده بودم. با چشم غره ی پدر از جا پریدم و روبه

روی عمه خانم که همان دخترسفید پوش صندلی اش را به سمت ما هل میداد ایستادم و با سر سلام کردم.عمه خانم که

ابهت اولیه اش مرا به وحشت انداخته بود با لبخندی مهربان به من نگریست .

-پس تینای خوشگلی که انقدر تعریفش رو شنیده بودم تویی؟بیا جلو عمه جون.دلم میخواد بغلت کنم .

با اشاره مادر به خود ادمم و گامی سنگین برداشتم گویا پاهایم به دوتکه کوه تبدیل شده بود وزمین به اینکه من دراغوش

عمه ام جا خوش کنم حسادت می کرد و اجازه نمی داد پیش بروم.باردیگر صدای پدر مرا با افکارم فاصله داد:

-تینا جان عمه با شماست .

قدمی به سوی عمه بر داشتم ولبهایم را به صورتش نزدیک کردم و بوسه ای بر روی صورت چاق و گوشتالود گذاشتم و

به سرعت خود را عقب کشیدم اما عمه دست جلو آورد و دستم را در میان دستانش فشرد. دستانش گرم بود و سرمای بدنم را فراری می داد.

-همیشه ارزو داشتم تو را ببینم اما کم کم مایوس شده بودم گفتم شاید دیگه عمری باقی نباشه و حسرت دیدن دختر چشم و ابرو مشکی و طناز فرشاد به دلم بمونه.

مادر به سمت عمه خانم آمد و بوسه ای بر گونه او نواخت و گفت:

-اینطور نفرمایید شما که سن و سالی ندارید.

عمه خنده تلخی کرد و روبه مادر گفت:

-دیگه مرگ جوون و پیر نمی شناسه مگه شوهر خدایا مرزم چندسالش بود که به رحمت خدا رفت. تازه با این دردو مرض های عجیب و غریب ادم حتی به فردای خودش هم امید وار نیست.

-شما باید بیشتر مواظب خودتون باشید.

عمه صبورانه به مادر نگریست.

-از وقتی که محتاج این چرخ شدم روز به روز وزنم زیاد شد و دردو مرض ها به سراغم اومد.

عمه این را گفت و بار دیگر نگاه مهربانش را که بی شباهت به نگاه پدر نبود به صورتم دوخت و فشاری به دستم آورد و گفت:

-بشین دخترم روپا خسته میشی. اینطور که شنیده بودم تینا دختر سرزنده و شادیه اما گویا امروز زیاد حال و حوصله نداری.

پدر به جای من لبخند زد:

-اون یکم نگران نسترنه و گرنه درست شنیدی تینای من دختر بانشاط و سرزنده ایه درست مثل اون زمان نسترن تو که می دونی من عاشق چشمهای پرشیطننت و رفتار بی غل و غش نسترن شدم و حالا تینا شده یک نسترن دیگه با همه اون

زیبایی ها.

پدر با عشق به صورت مادر نگریست و صورت مادر بعد از این همه سال باز از شرم گلگون شد عمه که چنین دید اهی عمیق کشید و گفت:

-نسترن دختر بی نظیری بود! ومنم مثل تو عاشق اون نگاه پر شیطنتش بودم اون هر جا می رفت هیجان رو هم با خودش می برد اما حیف که بین ما این همه فاصله افتاد.

بعد نگاهش رابه صورت من دوخت. روی همان صندلی نزدیکم نشستم اینبار عمه به پدر نگریست.

-ماشاء..عجب دختری شده! پس تعریف های فرهاد و اون فریبای ورپریده بی خود نبود اون کاملاً شبیه جوونی های مادرش مثل همون روزها زیبا وبا طراوت با همون چشمهای براق.

-شما لطف دارید دختر خودتونه.

در همان لحظه در باز شد و دختری باریک اندام با مو های مجعد و مشکی رنگ با چشمانی عسلی وارد سالن شد. در برخورد اول زیبا و غمگین به نظر می رسید در همان لحظه حدس زدم که باید مینو باشد حدسم هم درست از اب در امد چون عمه به سمت او نگاه کرد و با لبخند گفت:

-مینو جون بیا تو، تینا اومده.

مینو لبخند به لب وارد شد و مستقیم به سمت من امد. با اشاره مادر از روی صندلی برخاستم مینو با متانت دستش را به سمت من دراز کرد و با لبخندی محبت آمیز به من نگریست:

-خیلی خوشحالم که می بینمت من خیلی تعریف تو را شنیده بودم.

تشکر کوتاهی کردم و مینو با چشمان براقش به پدر و مادر نگریست.

-خیلی خوب شد که تینا جون رو اینجا آوردید ما دوتا می تونیم دوستای خوبی برای هم باشیم.

پدر هم به رویش لبخند زد. از عمه خانم و مینو خوشم امد باورم نمی شد در همان بر خورد اول از عمه خانم و مینو

خوشم بیاد. اما همچنان دلم شور مهریار را می زدو در دل ارزو می کردم که او هم به مهربانی عمه و مینو باشد. پدر و مادر ساعتی در کنارمان ماندند و بعد عزم رفتن کردند. در کنار در دستان مادر را در دست فشردم. غم در دلم خانه کرده بود و خانه ای به آن زیبایی را در مقابل دیدگانم سیاه رنگ نموده بود. به زحمت در زیر آن مه غلیظ که چشمانم را فرا گرفته بود مادر را می دیدم. لحظه ای که در اغوشش جا خوش کردم اشک پهنای صورتم را پوشاند. مادر چون همیشه مرا سخت در اغوش گرفت و لبهای نرمش گونه ام را نوازش داد. دستان مردانه پدر روی شانه ام قرار گرفت و خودم را در اغوش او رها کردم و دستان پدر داخل موهایم گم شد.

-نازنین بابا تو که دختر خوبی صبوری بودی ازت توقع میره تو این شرایط برای مادرت قوت قلب باشی.

به سختی خودم را از اغوش پدر بیرون کشیدم و اشکهایم را از روی صورتم پاک کردم. مادر هم با نگرانی همیشگی اش پرسید:

-راستی برای سرویست چیکار کردی؟

همه به دهان من نگریستند برای اطمینان مادر صدایم را کمی صاف کردم و گفتم:

-قرار شد بیست و پنجم برای حذف و اضافه بریم دانشگاه گفتن همون روز هم برای گرفتن سرویس اقدام کنم. شما به سلامت برید و نگران من نباشید.

پدر خم شد و صورت عمه را بوسید و صدای عمه در گوشم نشست:

-برید به سلامت خیالتون از بابت تینا راحت باشه اون درست مثل مینوی خودمه و تامادرش با سلامت کامل برنگشته پیش ما میمونه.

پدر تشکر کوتاهی کرد و بقیه تعارف ها چون زمزمه ای در گوشم رسید باز هم دلشوره عجیبی به دلم چنگ انداخته بود. تا آن زمان هیچ گاه از خانواده ام جدا نبودم اما امروز ازمونی آغاز می شد هر چند می دانستم مردود خواهم شد. من بدون آنها قادر به تحمل یک روز هم نبودم اما جز این هم چاره ای برای بهبود مادر نداشتم پس دندان روی جگر

گذاشته سعی کردم مانع ریزش اشک هایم شوم. زمانی به خودم امدم که روی پله ی بالایی ایستاده بودم و مادر و پدر سوار اتومبیل شده و برایم دست تکان می دادند. و لحظه ای بعد اتومبیل از مقابل دیدگانم محو شد.

قطرات اشک تجمع کرده در مقابل دیدگانم مانع از دیدم می شد. به سختی پلک هایم را روی هم نهادم و اشکهایم رسوایم کردند. دزبزرگ ساختمان توسط پیرمردی باز شد و اتو مبیل از در بیرون رفت و در بلافاصله پشت سر آنها بسته شد و دست من آرام آرام پایین امد. نظری به اطراف چرخاندم و تازه متوجه تاریکی محیط اطرافم شدم و ترس برای بحظه ای در دلم جا خوش کرد. صدای پرنده ناشناسی در گوشم پیچید و من بی اختیار خودم را عقب کشیدم و محکم به مینو که در کنارم ایستاده بود خوردم. مینو که از این حرکت من تعجب کرده بود به چشمان گرد شده ام نگریست و با لبخند گفت:

-اتفاقی افتاده؟

سرم را به آرامی تکان داده و شرمزده از ترس بی مورد سر به زیر انداختم. عمه مینا که اینطور دید به دختری که در پشت سرش ایستاده بود اشاره کرد و گفت:

-دریا بگو میز شام را بچینن تینای ما احتمالا حسابی خسته و گرسنه است.

به زحمت در پاسخ لبخند عمه لب هایم را از هم گشودم. دختری که دریا نامیده شده بود صندلی چرخدار عمه را به سمت سالن هدایت کرد و خودش به سمت دیگری رفت...

روبه روی عمه نشسته بودم و زیر ذریین او خودم را معذب حس می کردم که بالاخره ان سکوت خفقان ار به اتمام رسید عمه لب به سخن گشود:

-ببین دخترم دلم میخواد این مدتی که اینجا هستی منو مثل مادر خودت بدونی. می دونی یک زمانی من و مادرت دوستای خوبی برای هم بودیم. دوست دارم تو و مینو هم چنین احساسی بهم پیدا کنید هر چند امیدوارم دوستی شما مثل دوستی عمیق من و نسترن با جدایی طولانی همراه نباشه.

عمه این را گفت و لحظه ای تامل کرد گویا با این سخن به سالیان دور سفر کرده بود. دلم می خواست از گذشته بیشتر می دانستم همیشه دختر کنجکاوی بودم شاید هم به قول فریبا کمی فضول! اما این راز که مدتها سربسته مانده بود و هیچ کس حاضر به گشایش آن نبود کنجکاوی هر کسی غیر از مرا هم تحریک می کرد. سالها بود که در ارزی کشف آن سوال های گونا گونی پرسیده بودم اما دریغ از یک جواب گویا! همه سعی داشتند که من از این موضوع مطلع نشوم و اکنون عمه باز هم مرا در انتظار گذاشته بود. باردیگر صدای عمه سکوت سالن را شکست.

-از ظواهر امر پیداست که تو دختر ساکت و آرامی هستی البته امیدوار بودم این طور نباشه تا شاید مینو هم سر شوق بیاد. این دختر من بیشتر اوقات ساکته و زیاد حرف نمی زنه. شاید هم اشکال از منه که براش شنونده خوبی نیستم. دلم میخواد شما برای هم دوستای خوبی باشید تا مینو هم یاد بگیره و چطور از زندگی لذت ببره البته نباید اونو زیادم دست کم بگیری به وقتش بلبل زبونی که رو دست نداره.

نظری به مینو انداختم و او با معصومیت خاصی خندید و چهره اش با این لبخند با نمک تر بنظر می رسید. من هم در پاسخ لبخندش لبخند زدم و عمه ادامه داد:

-مینو امسال سال اخر نمایشه، هر چند من زیاد با تحصیل در این رشته موافق نبودم اما خب خود مینو فکر می کرد تنها این رشته می تونه نیاز هاش را بر طرف کنه و من هم پذیرفتم البته حتما می دونی من یک پسر هم دارم اون سه سال از مینو بزرگتره و مثل مینو یک پسر حرف شنو منظمه. من فکر میکنم پسر کمالتترین پسریه که تو کل دنیا وجود داره. در رشته علوم سیاسی درس خونده و تا نزدیک دکترا در همین رشته پیش رفته. روی هم رفته پسر خوبی. فقط یکم گوشه گیر و بیشتر تو خودش.

-مثل جغد.

به سمت مینو نگرستم عمه چشم غره ای به او رفت مینو به اعتراض گفت:

-خب تینا جون که غریبه نیست! امروز نفهمه فردا میفهمه که این اقا داداش ما...

عمه با تحکم گفت:

-مینو!

مینو تسلیم شد و گفت:

-باشه، باشه عصبانی نشید برای قلبتون خوب نیست. ببین تینا جون اینو بدون که تو این خونه همه کاره مهریاره اگه می

خوای نور چشمی عمه باشی از پسرش تعریف کن.

عمه باز هم به اعتراض گفت:

-مینو!

مینو باز هم دستانش را بالا برد و گفت:

بیخشید مامان.

عمه اینبار خندید.

-بیخشید تینا جون مثل اینکه امروز حال مینو چندان مساعد نیست و هذیون میگه.

در کنار نام مهریار یک علامت سوال بزرگ در ذهنم نقش بست و با دلهره به این اندیشیدم که مبادا حرف های فریبا

درست باشه و من با یک ادم دیونه؟.. راستی چرا امروز به دیدن من نیامده بود؟ هزار سوال بی جواب در ذهنم نقش بسته

بود که صدایی حواسم را به محیط جمع کرد.

-خانم شام حاضره.

مینو به سرعت از روی صندلی برخاست و دستم را کشید و گفت:

-پاشو دیگه غریبی نکن از فردا روز های جدیدی تو زندگیت رقم می خوره.

از روی صندلی بلند شدم و به سمت سالن غذا خوری رفتم. اتاق بزرگی بود با یک میز بزرگ معرق کاری شده و 24

صندلی. تمام اتاق پر بود از لوازم عتیقه که هر کدام بی گمان قیمت گزافی داشتند. تمام ظروف چیده شده روی میز نقره

بود. نظری به در بزرگی که به ظاهر به سمت باغ بود انداختم. پرده ی بسیار بزرگی باغ را از دید ما پنهان ساخته بود. غذا در محیطی گرم و صمیمی صرف شد. خیلی دلم می خواست زود تر اتاقم را نشانم بدهند. نیاز به سکوت داشتم دلم می خواست بیشتر به پدر و مادر فکر کنم. هنوز ساعتی نگذشته بود دلتنگ انها شده بودم. عمه که گویا متوجه حالم شده بود بعد از صرف شام از دریا خواست اتاقم را به من نشان بدهد و او هم مرا با خود به طبقه ی بالا برد. همه جا بوی غریبی می داد. جای تعجب داشت هیچ وقت فکر نمی کرئم عمه ای که از او دورم دارای چنین ثروتی باشد. بالاخره دریا در کنار اتاقی ایستاد و با همان لحن آرامش بخش گفت:

-بفرمایید خانم این جاست.

ولحظه ای بعد در اتاق را گشود. اتاق بزرگی بود که پنجره هایش با پرده های مخملی پوشانده شده بود. تخت نسبتا بزرگی هم در زیر یکی از همان پنجره های بزرگ خوابیده بود. میز توالت زیبایی در کنار دیوار قرار داشت. کمد لباس که با اینه های خوش فرمی تزیین شده بود داخل دیوار به چشم می خورد و قاب اینه ها مثبت کاری شده و زیباییش چشم را نوازش می داد. در کنار تخت گبه ای کرم رنگ افتاده بود و بالای ان گلدان بزرگ و بلندی پر از گل های خشک شده زیبایی اتاق را چند برابر کرده بود. هنوز ایستاده بودم و زوایای اتاق را از نظر می گذراندم که دریا گفت:

-خانم اگه امری داشتید صدام کنید.

به ارار می گفتم:

-متشکرم.

او هم لبخندی به رویم پاشید و اتاق را ترک کرد. قدمی به داخل اتاق گذاشتم از اتاق خودم بزرگتر بود و کمی مجلل تر. از انجا خوشم آمد بی اختیار به سمت پنجره رفتم و پرده را کنار زدم و به بیرون نگریستم. هنوز چراغ ها سوسوکنان جاده سنگ چین شده را روشن ساخته بودند. کمی دورتر در چند نقطه هم چراغ هایی روشن به چشم می خورد. چشمانم را ریز کردم و دقیق تر نگریستم. در کمی ان طرف تر الاچیق هایی به چشم می خورد که چراغی انها را روشن ساخته

بود. پنجره را باز کردم. باد شاخه های درختان را تکان می داد و صدای خش خش سایش برگها را به گوش می رسید. نفس عمیقی کشیدم. از بوی پاییز مشامم پر شد و باز هم غم دوری بر دلم خیمه زد. برق اتاق را خاموش کردم و ابازور قرمز رنگ تخت را روشن ساختم. اتاق با نور ملایم آن زیبا تر شد!

به سمت پنجره رفتم و به بیرون خیره شدم. انبوه درختان هوای پاک و دل انگیزی را به وجود آورده بودند. باد ملایم پرده اتاق را به رقص در آورده بود. بوی گل‌های یاس که از پنجره به پایین اویزان شده بود بینی ام را پر کرد. با ولع تمام نفس کشیدم اما صدایی و هم‌اور باز هم ترس را در وجودم انداخت. از ترس خود به خنده افتادم و دقیق تر نگریستم تا علت صدا را بشنوم اما چشمانم یاری نکرد. با سرعت به سمت تخت رفتم و ملحفه را تا زیر چانه ام آوردم. پنجره با صدای بلندی به هم خورد. به سرعت به سمت پنجره نگریستم باد باعث بسته شدن پنجره شده بود. باز هم یاد مهریار در ذهنم جا خوش کرد خیلی دلم می خواست او را می دیدم و به همه چراها پاسخ می دادم.

فصل 2

امروز چهار روز است که به خانه ی عمه مینا آمده ام. روابط آنها با من بسیار خوب است اما هنوز نه تنها جوابی برای سوال هایم نیافته ام. بلکه سوال های بی جواب دیگری هم به آنها افزوده شده. در این چند روز مهریار را ندیده ام. عمه و مینو هم کمتر راجع به او حرف میزنند. گویا چندان مایل نیستند من اطلاعاتی از او داشته باشم. مینو دختر دوست داشتنی است در این مدت هم خیلی با هم دوست شده ایم او کاملاً شبیه فریباست، فقط کمی آرامتر و محتاط تر! کمی هم خسته به نظر می رسد من علت این خستگی ذاتی او را نمی فهمم.

به هر حال با او احساس آرامش می کنم و زمانی که در خانه است لبریز از شادی می شوم اما هر گاه او نیست باز هم به خلوت خودم پناه می برم. در این عمارت انقدر اتاق است که گاهی اوقات در این می مانم که وجود این همه اتاق چه ضرورتی دارد. پرده های سالن هم همیشه کشیده است و من علت آنرا نمی فهمم. خیلی دلم میخواست پرده ها را کنار بزنم تا نور خورشید زیبایی داخل سالن را ببیند. آن وقت در کنار هم چشم نواز تر می شدند اما هنوز با عمه راحت نیستم

هرچند او همه محبتش را نثار من می کند اما باز هم به خاطر مادر انقدر غمگینم که بیشتر ترجیح می دهم در خلوت
اتاقم پنهان شوم. هنوز روبه روی پنجره ایستاده بودم و به آسمان گرفته ی پاییز خیره شده بودم که ضربه ای به در
خورد. به سمت در برگشتم و گفتم:

-بله، بفرمایید.

دختری نازک اندام و باریک در را گشود او مستخدمه مخصوص من در زمان اقامتم در خانه عمه بود. به رویش لبخند
زد و او هم لبخند شیرینی تحویل داد.

-خانم صبحانه میل ندارین؟

سر جنباندم و گفتم:

-مینو رفته دانشگاه؟

-بله، مینو خانم امروز تا ساعت 12 کلاس دارن.

با بی حوصلگی به لبه ی پنجره تکیه دادم و برای اینکه کنجکاویم را ارضاء کنم گفتم:

-راستی پرگل تو چند وقته اینجا کار می کنی؟

پرگل لحظه ای تأمل کرد و بعد گفت:

-حدود یکساله میشه شایدم یکم بیشتر.

نزدیکش رفتم و دستش را گرفتم و روی صندلی نزدیک در نشاندمش و در را بستم، خودم هم رو به رویش نشستم و
پرسیدم:

پس می تونی یک اطلاعاتی به من بدی؟

نمی دانم چرا بلافاصله رنگش پرید و با هیجان گفت:

-خانم خواهش می کنم من رو...

دستم را دراز کردم و دستش را در میان دستانم گرفتم و با لحن مهربانی گفتم:

-خواهش می کنم جوابم رو بده من نمی دونم این همه سوال رو باید از کی بپرسم.

-اخره اگه عمه خانم بفهمند...می دونید دریا به همه سپرده که در مسائل خانوادگی دخالت نکنیم وگرنه خانم بزرگ به

خشم میان و اخراجمون می کنن.

دستش را محکمتر فشردم. با حرف های او کنجکاویم بیشتر شد شده بود.

-ببین پرگل جان من به تو قول می دم هر چی گفتمی همین جا دفن بشه,می فهمی چی میگم؟

-اخره خانم...

-من از تو خواهش می کنم یعنی میخوای خواهش منو نادیده بگیری؟

-نه نه خانم,اما باور کنید می ترسم.

-از چی؟مگه قراره چی بگی؟

پرگل سر به زیر انداخت. خودم را به هدفم نزدیکتر می دیدم و به همین خاطر پرسیدم:

-من فقط میخوام بدونم اقا مهریار کجاست؟چرا من تا به حال ندیدمش؟

پرگل با هراس از جا بر خاست.دستش را کشیدم و روی صندلی نشاندم.او که دست و پایش را گم کرده بود گفت:

-من نمی دونم!دریا بشته از من اینجا بوده.

اخم هایم را در هم کشیدم و گفتم:

-من قول میدم هر چی گفتمی بین خودمون بمونه.مگه من از جن و پری حرف زدم که این طور رنگ به رنگ شدی؟

پرگل با دست گوشه اونیفورم سفیدش را چنگ زد. از بر خوردش یکه خوردم و مصمم شدم هر چه می داند را از

دهانش بیرون بکشم. صدای ارام و لرزان پرگل توجه ام را به خود جلب کرد»:

-درسته فکر کنم اینجا جن و پری داره.

از تعجب چشمانم کاملا گرد شده بود. پرگل صدایش را ارام تر کرد و گفت:

-فکر کنم اقا از ما بهترون مراوده داره. خانم ترو خدا هیچ وقت اون طرف باغ نرید.

با هیجان پرسیدم:

-چرا؟ اقا این مدت کجاست؟

چشمانش را بیش از حد معمول گشود و گفت:

-تو همین خونه.

نمی دانم چرا همه بدنم یخ کرد و لحظه ای لرزه به وجودم افتاد. بلند شدم و به سرعت پنجره را بستم. صدای زوزه باد در گوشم پیچید و باعث شد به وحشت بیفتم. نظری به آسمان گرفته انداختم گویا آسمان هم دلش گرفته بود و نیاز به گریه داشت. به نظرم آمد آسمان ارام ارام تاریک میشود و لکه های تیره ابر در کنار هم چیده می شوند. به سمت پرگل که می لرزید رفتم او مرا در اغوش کشید و جیغش بر هوا برخاست. لحظه ای بعد مهبیی بار دیگر هر دوی ما را به وحشت انداخت. او محکم تر مرا در اغوش گرفت و باز هم جیغش به هوا برخاست و قطره ی اشکی گوشه ی چشمش نشست. برای لحظه ای چشمانم را بستم و زمانی که بار دیگر انرا گشودم به گمانم رسید قلبم گوشه تخت افتاده و با ضربان زیاد بالا و پایین می رود. از تصور این لحظه بار دیگر چشمانم را بستم و دستان یخ زده پرگل را فشردم. اشک صورتش را پوشانده بود. دستان استخوانی اش را محکمتر فشردم و گفتم:

-پرگل جان چی شده؟ چرا انقدر بی قراری؟

باد زوزه کشان خود را به شیشه کوبید و لحظه ای بعد پنجره با صدای بلند از هم باز شد و پرده اتاق شروع به پرواز کرد. اینبار صدای هق هق گریه اش بلند تر شد. قطرات تند باران به داخل اتاق می بارید و من با حیرت به صورت خیس از اشک و وحشت زده پرگل که به سیلی باد بر پوسته ظریف پرده و تکان خوردن پنجره ها می نگریست و زار می زد نگاه کردم که در باز شد. اینبار به سمت در اتاق نگریستم و جیغ پرگل به هوا برخاست. دریا با چشمانی از حدقه بیرون زده به

ما می نگریست.

-چی شده خانم؟

بهت زده به ان دو نگاه کردم. دریا به سرعت به سمت پنجره رفت و ان را بست و بعد با چشم غره ای که به پرگل رفت گفت:

-معلومه اینجا چه خبره؟ تو خانم را با این حرکات بچگانه ات ترسوندی.

پرگل با گریه بلند شد و به سمت در دوید. دریا در همان حال گفت:

-زود دستمال بیار و زمین را تمیز کن، زمین حسابی خیس شده. پرگل بدون اینکه به پشت سر بنگرد از اتاق بیرون رفت. دریا گامی به سمت من برداشت و دستانم را در دست گرفت و از جا بلندم کرد و گفت:

-خانم حالتون خوب نیست؟

-چرا خوبم فقط کمی ترسیدم.

با تعجب به من نگریست و لحظه ای بعد لبخندی بر لبهایش نشست اما سعی کرد من متوجه ان نشوم، بلافاصله لبخندش را خورد و گفت:

-خانم اینجا این بارون های بی موقع عادیّه. تقریباً از ابتدای پاییز هوا با ادم سر شوخی باز می کنه. یک موقع افتاب چتر خودش رو روی زمین پهن می کنه و لحظه ای بعد همه جا رو ایر های خاکستری تیره پر می کنه و بارون شروع به باریدن می کنه.

ارام گوشه تخت نشستم. هنوز باران می بارید و قطرات خود را بی رحمانه به شیشه می کوبید اما حال من بهتر از دقایق پیش بود. دستی به پیشانیم که غرق بود کشیدم. دریا به من نزدیک شد و کمک کرد روی تخت بخوابم و لحظه ای بعد ملحفه ای روی پاهایم کشید و گفت:

-شما حالتون خوب نیست رنگتون پریده بهتره کمی استراحت کنین.

بی توجه به او چشم هایم را بستم هنوز ذهنم از سخنان پرگل پر بود که او از اتاق خارج شد.دقایقی بعد بار دیگر ضربه ای به در خورد و بعد صدای پرگل را شنیدم که می گفت:

-ببخشید خانم من حق نداشتم...

چشمانم را از هم باز کردم او سکوت کرد و به سمت پنجره رفت و دستمال را کف اتاق کشید بلند شدم و روی تخت نشستم .از شدت باران کم شده بود.آسمان آرام آرام نشان می داد که هنوز روز است و تا غروب فاصله ی زیادی است.پرگل چند بار دستمال را روی زمین کشید و بعد انرا داخل سطل انداخت.با صدای آرامی پرسیدم:

-مهریار کجای خون اس؟چطور من تا حالا اونو ندیدم؟

پرگل سرش را به اطراف تکان داد و با دلوپسی گفت:

-خانم خواهش میکنم من شغلم را دوست دارم.

از روی تخت بر خاستم و به سمت او رفتم و اینبار لبخندی بی حالت بر لب نشاندم و گفتم:

-من به تو قول دادم اینو فراموش کردی؟

-آخه خانم...

میان حرفش پریدم:

-آخه خانم نداره حرفی را که زدی تمومش کن.چطور فکر می کنی اون با جن و پری ارتباط داشته باشه؟

صورت لاغر پرگل در هم فشرده شد و با التماس به من نگریست.

-خانم تروخدا انقدر اصرار نکنید!

-بگو می خوام بشنوم.

پرگل مستاصل گوشه دیوار کز کرد و به صورت من نگریست و لحظه ای بعد زبان به سخن گشود:

-من خیلی کم اقا را می بینم یعنی سعی می کنم تا اونجا که امکان داره با ایشون روبه رو نشم.آخه بچه ها تو اشپز خونه

یه چیز هایی می گن. مثلا بچه ها دیدن که ایشون تو کلبه اخر باغ با یه کسی صحبت میکنه! یه زمان صدای داد و فریاد میاد و یه روزهایی هم صدای خنده! گاهی هم صدای گریه اما هنوز هیچ کس جز اقا ادم دیگه ای را اونجا ندیده. تعجب اور اینه که ایشون بیشتر وقت خودشون رو تو کلبه می گذرونن. اخه شما بگید اگه ادم عقل درست و حسابی داشته باشه خونه ای با این شرایط را ول می کنه و می ره ...

با تغیر نگاهش کردم با حالتی پوزش خواهانه خودش را جمع و جور کرد و گفت:

-بخشید منظوری نداشتم.

-خب.

پرگل سرش را پایین انداخت و به طرح های گبه وسط اتاق خیره شد و با من و من گفت:

-اخره اقا پشت به دنیا کرده حتی شنیدم با وجود قبولی تو دانشگاه های خارجه برای ادامه تحصیل باز هم خودش رو توی اون کلبه حبس کرده و هیچ اهمیتی به اصرار خونواده اش نداده. راستش من یک مادر بزرگ دارم که میگه ادم هایی که از ما بهترون تو جلدشون میره این طور می شن و دیگه نمی تونن با انسان ها ارتباط برقرار کنن. اخه تز ما بهترون بهشون اجازه نمی دن و اون ها عملا زندانی اونا می شن.

از حرف های پرگل خون از تمام رگ هایم گریخت اما سعی کردم خونسرد باشم. صدای دریا امد که او را صدا زد. پرگل سریع از جا پرید و سطلش را برداشت و اتاق را ترک کرد. روبه روی اینه ایستادم و به صورت بی رنگ خودم نگریستم. باران بند امده بود و چون گفته دریا همه چیز دوباره مثل اول شده بودو افتاب نور کمرنگ خود را نثار زمینیان می کرد. از ماندن در اتاق کسل شده بودم. به همین خاطر تصمیم گرفتم به طبقه پایین بروم تا لا اقل با عمه خانم هم کلام بشوم اما او هنوز پایین نیامده بود.

بی حوصله به سالن کوچکتتری که پشت سالن اصلی قرار داشت رفتم و روی مبل خزیدم و با چشمانم اطراف را کاویدم هنوز روی مبل نشسته بودم که دریا وارد شد و مستقیم به سمت من امد و گفت:

-به اتاقتون اومدم نبودید.

بی توجه به او روی برگرداندم و به در بزرگی که به باغ باز می شد نگریستم و گفتم:

-دقایقی میشه که به اینجا امدم.

دریا با همان لحن خشک وجدی گفت:

-خانم بزرگ منو فرستادن دنبالتون.

-ایشون کجا هستند؟

-اتاقشون تشریف دارن.ظاهرا کمی کسالت دارند.از من خواستندبه شما بگم که برای تفریح به باغ برید تا کمی روحیه از

دست رفته تون رو بازیابید.

بی حوصله گفتم:

-من خوبم متشکرم.

دریا با گفتن«هرطور مایلید»ازمن دور شد.از بودن در سالن هم حوصله ام سر رفت.خیلی دلم می خواست در باغ قدم

بزنم.حقیقتش سخنانی که پرگل بر زبان آورده بود حسابی کنجکاویم را تحریک کرده بود.حالا منظور فریبا را هم به

خوبی درک می کردم اما باز هم حس ناشناخته ای به وجودم چنگ می انداخت.بی اختیار لبخندی بر لب راندم و با خود

زمزمه کردم؛«خب بالاخره منم دختر یه وکیل زبر و زرنگم که سرش درد می کنه برای دردسر.فکر می کنم لااقل همین

یه خصلت رو از اون به ارث بردم»»

بالاخره بعد از کلنجاری که با خود داشتم تصمیم گرفتم به باغ بروم.به همین خاطر بلند شدم و در را گشودم.خنکای هوا

در بدنم نشست و صورتم را نوازش داد.نفس عمیقی کشیدم بوی گلهای یاس که از اکثر پنجره ها به پایین اویزان شده

بود بینی ام را نوازش دادو مرا در خلسه فرو برد.گامی جلوتر گذاشتم و به باغ نمناک که هنوز بوی بهار را می داد

نگریستم.دلمردگی ساعتی قبل رهایم ساخته بود و سبزی درختان و سبزه هایی بین انها قایم باشک بازی می کردند

لبخند را بر روی لبم نشانده از پله ها پایین رفتم و روی جاده سنگ چین شده که به سمت چپ باغ امتداد داشت حرکت کردم اما لحظه ای بعد به سمت درختها چرخیدم و خودم را در میان آنها پنهان ساختم. این طور راحت تر می توانستم زیبایی باغ را درک کنم. با اینکه کفشم حسابی گلی شده بود اما ترجیح می دادم در طبیعت بکر و دست نخورده باغ قدم بزنم. حس یک پرنده اسیر را داشتم که بعد از سالها اسارت چشم صاحب خود را دور دیده و از قفس گریخته. دستانم را چون بال های کشیده ی پرندگان از هم گشودم و چرخي در میان درختان که بوی نمشان انسان را مدهوش می ساخت زدم و سرم را بالا گرفتم. درختان چون چرخ فلک سبز رنگ دور سرم می چرخیدند و خورشید انوار زرد رنگ و کم سوزی خود را با دست و دلبازی به تنه تنومند آنها می تاباند و نورش چشمک زنان از لابه لای برگهای درختان خود را به نمایش گذاشته بود. آرام روی سبزه ها قدم میزدم شاید نیم ساعتی می شد که بین درختان می گشتم، زمانی به خود امدم که راه بازگشت را گم کرده بودم.

نظری به اطراف انداختم همه ا درخت بودو درخت!! هراسان بار دیگر اطراف را از نظر گذراندم کم کم نگرانی به سراغم امد و سخنان پرگل در گوشم طنین انداز شد. با اضطراب به تنه ی قهوه ای رنگ درختان نگریستم و به نظرم امد کسی پشت آنها سرک می کشید. چشمانم را بستم و بدون هدف تا آنجایی که می توانستم دویدم، بالاخره پایم با جسمی برخورد کرد و نقش بر زمین شدم. پای چپم به شدت درد می کرد و به زحمت از آنجا برخاستم. نظری به تکه سنگی که مانع ادامه راهم شده بود انداختم و بغض در گلویم نشست. تمام لباس و حتی دست و صورتم گلی شده بود. با حرص لگدی به تکه سنگ زدم اما درد پایم شدت گرفت از درد اهی کشیدم و مچ پایم را فشردم اما دردش کاهش نم یافت گوشه شلواریم را بالا زدم زخم عمیقی کنار مچ پایم ایجاد شده بود! لنگان لنگان به راهم ادامه دادم و بغضم را به سختی فرو دادم و تا توانستم ناسزا بار خودم که تا این حد از ساختمان دور شده بودم کردم. مایوسانه و لنگان پایم را می کشیدم و مسیر نامعلومی را پیش رو گرفته بودم که حدود بیست متر ان طرف تر چشمم به کلبه ای چوبی افتاد با مشاهده کلبه قلبم فرو ریخت. یعنی این کلبه همان کلبه ی جادویی و سحر شده پسر عمه بود؟ با وحشت پشت درختی پنهان شدم اما هیچ

خبری نبود. با گام های نا مطمئن و لرزان به سمت کلبه رفتم همه جا بیشتر شبیه خواب و رویا بود. یک خیال واقعی شاید هم یک خواب واقعی با گام هایی آرام به کلبه نزدیک تر می شدم و کاملاً نزدیک کلبه شده بودم که مرد جوانی از انجا خارج شد. هرچه دقت کردم نتوانستم درست صورتش را ببینم. جوان بلندقامتی بود با شانه های پهن، بلورسفیدپاییزه به تن داشت و شلوار کرم رنگی به پا کرده بود. از نیم رخ صورتش به نظر می رسید حدود 30 سالگی سن دارد. از وحشت کم مانده بود غالب تهی کنم. مرد جوان کیسه ای را از روی زمین بلند کرد و از کلبه دور شد...

بیش از ده دقیقه بود که همان جا آرام و بی صدا در پشت درختان پناه گرفته بودم اما خبری از او نبود بی اختیار گام هایم به سوی کلبه می رفت خیلی دلم می خواست سرکی به داخل کلبه بکشم و به رازی که ذهن همه را به خود مشغول ساخته بود پی ببرم. آرام با گام هایی که به سختی به جلو می رفت به کلبه نزدیک شدم.

گوش هایم را تیز کردم تا اگر صدای پایی امداز اجا بگیرم. به کلبه نمناک از باران که کاملاً شبیه کلبه های کوهستانی بود نگریستم. در دو طرف کلبه پنجره هایی به شکل مربع به چشم می خورد که چوبی به علاوه شکل شیشه هایش را به چهار قسمت تقسیم کرده بود. در بزرگش هم از کنار هم قرار گرفتم چوب های ریزی ساخته شده بود. به نظرم امدان کلبه بسیار زیبا ساخته شده است. محو تماشای کلبه بودم و گام های سنگینم به سختی پیش می رفت. گاهی از صدای گام های خودم هم به وحشت می افتادم. به هر سختی بود خودم را به کلبه رساندم. تنه کوچک درختی که بر رویش تبری خودنمایی می کرد به من فهماند که سوخت شومینه داخل کلبه چوب است. گامی به جلو برداشتم و درست روبه روی کلبه ایستادم و سعی کردم از پشت پنجره به داخل کلبه بنگرم اما نور زیاد فضای بیرون دیدم را مختل ساخته بود و به همین علت دستم را به سمت در کلبه پیش بردم. در با صدای خاصی باز شد. چشمانم را از وحشت بستم و نفس عمیقی کشیدم و با کمی تامل چشم هایم را گشودم.

- شما اینجا چیکار می کنید؟

از شنیدن صدای مردی که از پشت سر به من نزدیک شده بود جیغ خفیفی کشیدم و به پشت سر نگریستم. مرد جوان

روبه رویم ایستاده بود. قلبم، به شدت می تپید. دستان لرزانم را روی صورتم گذاشتم و گامی به عقب برداشتم. مرد جوان با چشمانی گرد شده به صورت من خیره شد. نظری سرد به سر تا پایم انداخت. اخم هایش هنوز در هم بود. قدمی به جلو برداشت و دستش را دراز کرد بی اختیار به دیوار چوبی کلبه چسبیدم و سعی کردم آرام به نظر بیایم به همین علت با صدایی لرزان گفتم:

-س... سلام می بخشید من نباید به اینجا می اومدم.

-پس چرا اومدی؟

دستم را روی گونه تبارم گذاشتم و به سختی مشاعر به خواب رفته ام را بیدار کردم و گفتم:

-من فقط راهم را گم کرده بودم.

-دختر سربه هوایی به نظر می رسی.

لحن صدایش آرام و گیرا بود اما باز هم مرا می ترساند. شاید هم اثرات سخنان پر گل بود. هر چند سخنان او کاملاً خنده اور به نظر می رسید اما رفتار عجیب پسر عمه ام و حضورش در این کلبه باز هم ترس به دلم می انداخت. نمی دانم چرا از او می ترسیدم. صورت مردانه اش بسیار گیرا و جذاب بود. اما نگاهش اصلاً بویی از آشنایی نمی داد به همین خاطر زمانی که باز هم گامی به سوی من برداشت دستم را در مقابلش گرفتم و فریاد زدم:

-دست از سرم بردار.

صدای باز و بسته شدن در آمد برای لحظه ای گمان بردم که همه چیز تمام شده و من اسیر دست او و شیاطینی که دور و بر خود جمع کرده بود شده ام این فکر بچه گانه اعصابم را به هم ریخت و نگاه نااشنا و نامهربان مهریار بر تشدید این افکار افزود. نفهمیدم چگونه دویدم. درد پایم را فراموش کرده بودم و بدون اینکه به پشت سرم بنگرم فرار می کردم و اشک می ریختم. دیگر چیزی به یاد ندارم تا اینکه روی تختم از خواب بیدار شدم و ملحفه ای تا زیر صورتم کشیده شده بود. از صدای صحبت کردن دو نفر بیدار شدم. سر درد عجیبی از پا درم آورده بود و چشمانم به خاطر گریستن حساسی

درد می کرد.

مینو لبخندی زد و از روی صندلی کنار تخت بلند شد.

-سلام خانومی معلومه با خودت چیکار کردی؟

سعی کردم از جایم بلند شوم اما بدنم درد می کرد. مینو دستش را روی دستم گذاشت گرمای دستش سرمای بدنم را از

بین برد.

-عزیزم باید استراحت کنی.

اینبار صدای عمه آمد.

-چرابی هوش شده بودی؟ اتفاقی افتاده؟

سرم را کمی بالاتر آوردم عمه کمی آن طرف تر روی صندلی نشسته بود. به سختی گفتم:

-راه رو گم کرده بودم و نفهمیدم چطوری بی هوش شدم.

مینو با صدا خندید. عمه اخمی به او کرد و با مهربانی همیشگی خودش گفت:

-از این به بعد سعی کن زیاد از ساختمان دور نشی.

و بعد با لبخند اضافه کرد:

-اون طرف باغ هیچ تفاوتی با این اطراف نداره همه جا همین درخت هاست و همین گلها تازه این نزدیک منظره بهتری

داره لااقل استخر بزرگی داره و یا اون الاچیق هایی که پیچک از شون بالا رفته.

با صدایی گرفته گفتم:

-بله درست می فرمایید.

-پس اگه حالت بهتر شده من برم الان وقت خوردن قرص هامه.

و بعد بع دریا نگریست و ادامه داد:

-بگو سوپ تینا را بیارن.

دریا چشمی گفت و صندلی عمه را به سمت خارج اتاق چرخاند. عمه به پشت سر نگریست و گفت:

-مینو تو هم زیاد تینا را اذیت نکن اون نیلز به استراحت داره. وبا گفتن این حرف اتاق را ترک کرد. مینو با لبخند گرمی

صندلی خود را نزدیک تر کشید و باخنده گفت:

-خب بینم حالا که تنها شدیم راستش را بگو چرا گریه کردی؟

سرم را از خجالت به زیر انداختم. بار دیگر باخنده گفت:

-ترسیده بودی؟

سری جنباندم او بار دیگر پرسید:

-پس حتما برای مادرت دلتنگ شده بودی؟

با صدایی که به زحمت شنیده می شد گفتم:

-بله!

باسرفه ای صدایش را صاف کرد و گفت:

-مامان خیلی نگران حالت شده بود. مدام خودش را ملامت می کرد که چرا مراقب تو نبوده.

-اما عمه مقصر نبود من خودم بی دقتی کردم.

مینو با اشاره به پایم گفت:

-پات خیلی درد می کنه؟

تازه یاد درد پایم افتادم. او بار دیگر گفت:

-عجب دختر دست و پا چلفتی هستی! یک ساعت رفتی بیرون و خودت را درب و داغون کردی.

به رویش لبخند زدم و برای تغییر صحبت پرسیدم:

-عمه جون چه قرصی می خوره؟

مینو به صندلی اش تکیه داد و بی خیال گفت:

-هر قرصی که دلت بخواد قرص قند خون، چربی خون، قرص فشار، قرص قلب و غیره...

-چرا؟

مینو اهی کشید و چشمانش را هاله ای از غم فرا گرفت.

-برای اینکه بی رویه چاق می شه. الان یه بیست سالی هست که همین طوره و به قول خودش همه اش از اعصابه، چون

وقتی نفس هم می کشه چاق میشه.

به فکر فرو رفتم. دلم میخواست بدانم عمه برای چه اسیر این ویلچیر شده اما ترسیدم مینو رابا این سوالم برنجانم به

همین خاطر ترجیح دادم سکوت کنم. مینو که سکوت مرا دید اهسته پرسید:

-چرا تو فکر؟

-چیز مهمی نیست.

-ببخشید که صبح مجبور شدم تنهات بزارم واقعیتش چاره ای ندارم کلاس هام شروع شده و نمی تونم غیبت کنم. راستی

تو چی کار میکنی؟ درس می خونی؟

-اره منم حقوق می خونم.

مثل دایی.

لبخندی زدم و گفتم:

-اما فکر نمی کنم یه روز مثل بابام یه وکیل معروف بشم.

-تو چقدر مایوسی دختر! فکر میکنم تو حتی می تونی بهتر از دایی هم بشی.

از تعریفش خوشم اومد و تشکر کردم. مینو ادامه داد:

-سال چندمی؟

-تازه سال دوم را می خونم.

-کلاس هاتون از کی شروع میشه؟

-بیستم باید برای حذف و اضافه بریم تا اون موقع کلاس ها تق و لقه. برای سرویس هم رفتم گفتن باید بیستم بیای. منم

گفتم دیگه تو این شرایط رفتنم ضرورتی نداره.

-خوب کاری کردی این مدت کوتاه فرصت مناسبه برای استراحت.

-درسته اما این ترم هم زیاد واحد نگرفتم چون رفت و امدم یه مقدار سخت شده و مسیر هم دوره.

-کاش این ترم را مرخصی می گرفتی.

-خودم هم چنین قصدی داشتم اما مامانم مخالفت کرد و گفت که دلش نمی خواد بیماریش منو از درس عقب بندازه.

مینو چشمکی زد و گفت:

-تینا جون ببخشیدها اما من فکر کردم تو خودت چندان مایل نبودی یک ترم از دانشگاه دور بمونی.

معنی سخنش را نفهمیدم چینی بر پیشانی انداختم و گفتم:

-اخره چرا؟

-اخره کار دل که دست ادم نیست گفتم حتما تو این مدت یکی هست که...

با صدا خندیدم و گفتم:

-تو خیلی بد بینی!

مینو ابرو هایش را در هم گره زد و دقیق به صورتم نگاه کرد و گفت:

-یعنی تو هنوز به کسی دل نباختی؟

با تعجب پرسیدم:

-منظورت چیه؟

باخنده گفت:

-یعنی تو هنوز یه پسر خوشگل و خوش تیپ که اخلاقش مورد توجه ات باشه پیدا نکردی؟

از صراحتش خوشم امد.دختر جالبی به نظر می رسید کمی خودم را روی تخت جابه جا کردم و گفتم:

-نه چطور مگه؟

شانه هایش را بی تفاوت بالا انداخت و گفت:

-هیچی همین طوری از روی کنجکاوی.

وبعد بار دیگر متحیر پرسید:

-یعنی تا حالا نشده قلبت با دیدن یکی بپشه؟یا حداقل انتظار دیدن یکی رو داشته باشه؟

خندیدم و گفتم:

-نه.

هنوز گیج و سر در گم بود.

-یعنی باور کنم که تو اینقدر دختر خوبی هستی؟

از سوالاتش به خنده افتادم و درد پایم را از یاد بردم.کمی خود را بالا کشیدم و به بالش تکیه دادم و گفتم:

-به اون صورت که تو میگی نه.فقط چند تا خواستگاری که اونم چندان جدی نبود و بابا اصلا نداشت بیان خونه.

مینو با لحنی به من نگریست و انگار فرصت را مناسب دید با هیجان گفت:

-برای منم یه دوسه تایی بودن که دلشون می خواست برای ازدواج قدم پیش بزارن اما من همیشه دوست داشتم که

شوهرم مثل مهریار خودمون یه مرد کامل و همه چیز تموم باشه به همین خاطر محلشون نذاشتم.من همیشه دلم می

خواست قبل از ازدواج عاشق بشم.

چشم های مینو رنگ تازه ای به خود گرفت و من این رنگ را به خوبی می شناختم. می دانستم دلش می خواهد به رازی اعتراف کند اما هنوز در گفتن ان مردد بود. به همین خاطر کمکش کردم و گفتم:

-تو چی؟ مهمان دل تو هنوز از راه نرسیده؟

تمام صورتش به یکباره خندید و بعد از چندثانیه تامل گفت:

-راستش چرا یکی هست که مدتی به یادش قلبم را می لرزونه. تو بیمارستان دیدمش اون روز که پام شکسته بود و مهریار منو برد بیمارستان تا پام را گچ بگیرن اونم به همراه مادرش که لگنش در رفته بود اومده بود بیمارستان. خلاصه دیدن همان و عاشق شدن همان!

-خب پس تو کارت خیلی اسون شده و مهمون دلت را پیدا کردی!

مینو دستانش را در اغوش کشید و گفت:

-اره اونم چه جورم! می دونی تینا شاید باور نکنی ولی این روز ها ذهنم بد جوری در گیره. همش فکرم متوجه اونه، دلم می خواست یکی باشه که در مورد مکنونات قلبیم براش حرف بزنم. اخه داشتم از بی همدمی می مردم. چه خوب شد تو اومدی.

به صورت با نمکش لبخندی پاشیدم و گفتم:

-خوشحالم که تو مرد ایده آلت ذو پیدا کردی. راستی بالاخره اون شبیه مهریار بود؟

مینو با هیجان گفت:

-اره خیلی!

بعد از چندثانیه اضافه کرد:

-البته مثل اون روزهایی که حالش بهتر بود.

دلم میخواست پیرسم چه بر سر مهریار امده اما سکوت غمگین مینو سدی مستحکم در برابر سوال هایم ایجاد

کرد. ترجیح دادم سکوت کنم اما این سکت چندان نپایید و بار دیگر مینو با هیجان گفت:

-راستی تو مهریار را ندیدی؟

سرم را به علامت نفی تکان دادم. از برخورد امروز انقدر خجل بودم که ترجیح دادم ان را بیان نکنم او که چنین دید

افزود:

-چیه؟ چرا این طوری نگاه می کنی؟

سرم را تکان دادم و سعی کرئم حالت عادی به صدای لرزانم بدهم و پرسیدم:

-مگه اون منو آورد؟

-اره ما خیلی دنبالت گشتیم تا بالاخره مهریار تو را آورد و گفت روی گل ها میون باغ افتاده بودی، مثل اینکه در حال

دویدن به درخت خورده بودی.

دستم را روی سرم کشیدم. پس علت سر درد شدیدم این بود. سکوت کرده بودم. باز هم یاد مهریار وان کلبه درذهنم پر

شد. مینو هم اتاق را ترک کرد. همان جا که نشسته بودم به زوایای صورت مهریار اندیشیدم. صورتش و ان چشمان پر

جذبہ انقدر رومانتیک و رویایی به نظرم می رسیدند که برای لحظه ای گمان کردم تمام اتفاق هایی که افتاده اوهام و

خیالات است اما زمانی که به مچ پای مجروح و بدن کوفته ام نگریستم باور کردم که ان چهره معصوم در زیر نقاب

معصومیتش، قلبی به سختی اهن دارد.

از پیاده روی طولانی مدت خسته شده بودم به همین خاطر چشم های خسته م را روی هم گذاشتم و کمتر از چند دقیقه

به خواب عمیقی فرو رفتم. زمانی که چشم گشودم شب پرده سیاه و پولکی اش را بالای سر زمینیان افراشته بود. به سختی

از روی تخت برخاستم و با گام های سنگین به سمت پنجره رفتم و از پشت شیشه به آسمان پر ستاره نگریستم. ستاره ها

اواز خان در آسمان می رقصیدند و ماه کرشمه کنان برای انها دلربایی می کرد. باغ همچنان ساکت و آرام بود و فقط چراغ

های کمرنگی سوسو کنان نقاطی از باغ را روشن ساخته بود.

ضربه ای به در خورد. بدون اینکه به پشت سر بنگرم گفتم:

-بله.

در اتاق باز شد و از داخل شیشه پنجره اتاقم صورت پرگل را دیدم که به داخل اتاق سرک می کشید.

-خانم پایین تشریف نمی آرین؟

از پنجره فاصله گرفتم و به صورت پرگل لبخند زدم اما جواب لبخندم نگرانی چهره او بود. به نزدیکش رفتم و دستان

سردش را در میان دستانم فشردم. پرگل نظری به اطراف انداخت و با صدایی پایین گفت:

-خانم من فقط به فکر شما هستم.

ابروهایم را کمی به هم نزدیک کردم و تمام سعی ام را کردم که لبخند بزنم.

-اما من راحتم، تو هم نگران من نباش.

پرگل لبخندی بر لب نشاند و گفت:

-هر طور شما مایلید.

بلافاصله از پله ها پایین ادم. صدای پرگل از پشت سرم آمد.

-خانم بزرگ تو سالن کوچیکه هستن.

تشکری کوتاه کردم و به سمت سالن رفتم. صدای تلویزیون از داخل سالن می آمد. گوشم را تیز کردم اما صای دیگری

به گوش نمی رسید. در را به آرامی باز کردم و از لای در به داخل سالن نگریستم. عمه خانم روی صندلی چرخدارش

نشسته بود، شمدی نازک به روی پایش انداخته بود و روی پارچه سفیدی گلدوزی می کرد. چشمانم را چرخاندم در همان

نزدیکی مهریار روی مبلی نشسته بود و مستقیم به تلویزیون نگاه می کرد و کنترل انرا به زیر بینی اش تکیه داده بود. بی

اختیار نظرم به چشم هایش خیره شد. بله درست حدس زده بودم نگاه او به تلویزیون نبود و تقریباً مطمئن بودم

حواسش هول و هوش مسئله ی دیگری پرواز می کند. برای لحظه ای همه بدنم لرزید و خون در رگهایم از جریان

افتاد. آرام در را در همان حالت رها کردم و به دیوار چسبیدم. قفسه سینه ام بالا و پایین می رفت و علت این همه ترس را نمی فهمیدم. نگاه او با نگاه مردهایی که دیده بودم متفاوت بود. درعین زیبایی ظاهر ان پدیدار بود عمق چشمانش انسان را به وحشت می انداخت حسی غریب و نا آشنا!

صدای عمه باز هم توجه ام را به اطراف جلب کرد:

-تینا جون، تویی عمه جون؟

دستم را از روی قلبم که هنوز به تندی تپش داشت برداشتم و آرام خودم را به پشت درکشاندم و با دستان لرزان در را گشودم. نمی دانم چرا می ترسیدم به سمت مهریار بنگرم و خیلی اشکارا نگاهم را از او دزدیدم و به عمه نگریستم شاید از برخورد امروز خجل و شرمسار بودم. من نباید به سخنان پوچ و بی پایه پرگل اهمیتی می دادم اما پس چرا این نگاه مرا اشفته می کرد شاید هم از اینکه نگاهم راز دلم را بر ملا سازد باز هم اشفته ام سازد هراس داشتم. در همان حال گفتم:

-سلام.

-سلام عمه جون بفرم.

مینو به سمت من آمد و دستم را در دست گرفت و به سمت یکی از مبل ها هدایت کرد و گفت:

-دیگه کم کم داشتیم نگرانت می شدیم چقدر دیر کردی!

بی انکه به مهریار بنگرم روی مبل نشستم. عمه به سمت مهریار نگریست و لحظه ای بعد گفت:

-تینا جون پسرم...

به سمت عمه نگریستم و از بی ادبی خودم شرمنده شدم و با عجله چشمانم را به سمت مهریار چرخاندم.

-بله بله، ببخشید متوجه ایشون نشدم.

نمی دانم چرا باز هم دلم لرزید! مهریار با احترام از روی مبل برخاست. نفس حبس شده در سینه ام را بیرون دادم. هیچان

تمام وجودم را در برگرفته بود. صدای مهریار آرامش را به دلم بازگرداند. برخلاف رفتارش صدایش گرم و مطمئن بود.

-ازاینکه با شما آشنا شدم خیلی خوشحالم. من تعریف دختر داییم رو زیاد شنیده بودم.

مینو اضافه کرد:

-دختر دایی زیبا.

مهریار به سمت او نگریست و لبخند یخ زده ای بر لب نشان داد و بسیار آرام به اندازه ای که من به سختی ان را شنیدم

گفت:

-بله البته.

عمه پارچه گلدوزی شده اش را روی پایش گذاشت و گفت:

-خب نظرت را در مورد پسر من نگفتی؟

زیر چشمی نظری به او که باز هم روی مبل لمیده بود انداختم:

-شبيه شما نیست.

صدای خنده مینو بلند شد و عمه مینا هم لبخندی بر لب آورد و گفت:

-بله شبیه پدرشه، درست مثل اونه.

مینو باز هم قهقهه خندید:

-خوشم اومد خیلی تحویلش گرفتی!

بار دیگر به مهریار زیرچشمی نگریستم. او همچنان در سکوت به تلویزیون نگاه می کرد. از صحبت های عمه فهمیدم که

مهریار چیزی از برخورد ان روز نگفته و برای لحظه ای سپاسگزار این محبتش شدم. دوست نداشتم در همین بدر ورودم

عمه مرا دختری خودسر و فضول فرض کند. مهریار رفتار سردی نسبت به من داشت و در طول شب به جز همان کلمات

اولیه کلامی بین ما رد و بدل نشد. انقدر از او خجالت می کشیدم که به هر بهانه ای از برابر دیدگانش می گریختم حتی زمانی که پشت میز رو به رویم نشسته بود تمام مدت با غذایم بازی می کردم و سعی می کردم نگاهم از ظرف غذایم جدا نشود. او هم هیچ توجهی به من نداشت و هر ثانیه که می گذشت بر تعداد سوال هایی که ذهنم را می ازرد افزوده می شد. ساعت یازده را نشان می داد که بار دیگر به سالن بازگشتیم. مهریار چون ساعتی قبل ساکت گوشه ای لمیده بود. مینودر کنارم نشسته بود و در مورد اتفاق های روز گذشته صحبت می کرد. برای لحظه ای از او دیده برگرفتم و به سمت مهریار نگریستم او دست چپش را زیر چانه اش تکیه داده بود و مستقیم مرا می نگریست. از نگاه عمیقش بدتم گرفت و به سرعت چشمانم را به سمت مینو چرخاندم. دیگر حتی کلمه ای از سخنان او را نمی شنیدم و تقریباً سالن به دور سرم می چرخید. علت این همه اشتفتگی را نمی دانستم و برای خودم هم عجیب بود! در وجود مهریار چه چیزی یافته بودم که ناهش تا این حد قادر بود حال مرا دگرگون کند؟ هنوز به نگاه خیره او می اندیشیدم که صدای عمه مرا به محیط اطراف بازگرداند.

-کجا با این عجله؟

سرم را به سمت عمه چرخاندم مهریار کنار در ایستاده بود.

-خسته ام باید کمی استراحت کنم.

عمه با چشم و ابرو اشاره ای کرد و مهریار به من نگریست و ارام زمزمه کرد:

-ببخشید فراموش کردم وضع پاتون چگونه؟

باز هم صدای خنده مینو بلند شد و در همان حال گفت:

-سلام می رسونه.

لبخند بر لبم نشست اما به سرعت انرا فرو خوردم. چهره ارام و جدی مهریار وادارم کرد به سرعت لب بگشایم.

-بله ممنون خیلی بهترم.

مهریار همان طور که به من می نگریست بار دیگر گفت:

-به هر حال امید وارم این بار بیشتر احتیاط کنید این باغ جای مناسبی برای ادم های سر به هوا نیست.

جمله آخرش چون اواری بر سرم خراب شد.اوبالاخره انتقام خود را گرفته بود.به عمه نگریستم او لب زیرینش را گزید

و اخمی به مهریار کرد که از دید من پنهان نماند.زبانم بند آمده بود.توهینش چون پتکی بر سرم فرود آمده بود پس نمی

توانستم انرا نادیده بگیرم به همین خاطر سعی کردم ظاهرم را حفظ کنم و گفتم:

-چیزها و ادم های عجیب و غریب باعث وحشت و سر به هوایی میشه.

این بار پوزخندی بر لب مهریار نشست.

-فکر نمی کنم چیز یا به قول شما اشخاص عجیب و غریبی توی این باغ باشن مگر اینکه مهمانان ما دنبال سوژه ای بار

تفریح ...

صدای عمه او را از گفتن باز داشت.

-مهریار بهتره ادب را فراموش نکنی.

از سخن عمه بیشتر بغض به گلویم فشار آورد چون مطمئن شدم که انها هم منظور طعنه های او را دریافته

بودند.مهریار اخمی کرد و به سمت در اتاق رفت اما لحظه ای بعد ایستاد و در همان حال گفت:

-شب خوشی داشته باشید.

سعی کردم مژه بر هم نزنم تا از سرازیر شدن اشکم جلوگیری کنم.مهریار پسر گستاخی بود و من بی جهت گمان می

کردم او در برابر خانواده اش از بر ملا شدن خطای من جلوگیری کرده است.نفرتی عمیق در دلم نسبت به او احساس می

کردم.ارزو داشتم بتوانم به همه ثابت کنم که شایعاتی در مورد او ساخته اند واقعیت داشته و از حدشایعه فراتر است.مینو

دستی به شانه ام گذاشت و برای آرام کردن انقلاب درونی ام گفت:

-تینا جون ناراحت نشو اون فقط کمی عصبیه.

سعی کردم بغضم را با فرودادن اب دهانم ببلعم اما در این کار چندان موفق نبودم. به همین خاطر با صدایی که از شدت

بغض می لرزید گفتم:

-من درک می کنم.

مینو بوسه ای روز گونه ام نواخت و چون خواهری دلسوز گفت:

-فدای دل با گذشت تو بشم.

وبعد از ان روبه عمه گفت:

-مامان باید یه فکر اساسی بکنیم. این شازده کم کم داره شورش را در می یاره.

عمه میناسرش را از روی تاسف تکان داد:

-طفلکی پسرم! تو که می دونی اون روزهای سختی رو گذرونده ما باید یکم بیشتر هوش را داشته باشیم.

هنوز منتظر ادامه سخنش بودم اما عمه همان طور مرا به انتظار گذاشت و سکوت کرد و باز هم گلدوزی اش را بر داشت

و ادامه داد. با صدای آرامی گفتم:

-اگه اجازه بدید من دیگه برم استراحت کنم.

مینو اخم هایش را در هم کشید و به اعتراض گفت:

-تو نباید از دست مهریار ناراحت بشی اون منظور بدی نداره.

سرم را تکان دادم و گفتم:

-نه باور کنید ناراحت نیستم فقط کمی خسته ام.

عمه سری جنباند و گفت:

-مینو جون، تینا نیاز به استراحت داره امروز روز سختی رو گذرونده.

با نگاهم از عمه تشکر کردم و این بار رو به مینو کردم و گفتم:

-فردا بازم دانشگاه میری؟

مینو سرش را تکان داد و صدایش را کمی پایین آورد و با خنده گفت:

-اره تا ظهر کلاس دارم بعدش میام پیشت و حسابی برت حرف دارم.

منظورش را درک کردم و لبخندی زدم و او هم چشمکی زد. چند دقیقه بعد به اتاقم بازگشتم. از صبح انقدر خوابیده بودم که خواب به چشمم نمی آمد. روی تخت نشستم و به فکر فرو رفتم. باید به طریقی انتقام لحن تند و گزنده ی او را می گرفتم. بلند شدم و برق اتاقم را خاموش کردم و به بیرون نگریستم و سعی کردم کلبه را ببینم اما تلاشم بی فایده بود، فقط نوری کم رنگ از لابه لای درختان فضای کمی را روشن ساخته بود. مایوس از دیدن کلبه از کنار پنجره دور شدم و باز هم روی تخت خوابیدم. ساعتی گذشت اما خواب خیال ربودن چشمانم را نداشت. تصمیم گرفتم به اتاق مینو بروم تا از تنهایی درایم به همین انگیزه از اتاق خارج شدم و به سمت اتاق مینو رفتم اما برق اتاقش خاموش بود. ناامید تصمیم داشتم به اتاقم برگردم اما جرقه ای در ذهنم نشست. بازدید از اتاق ها می توانست سرگرمی چند ساعت باشد و با سرک کشیدن به اتاق ها برای ساعتی وقت کشی می کردم. با این تصور به سمت اولین اتاق رفتم و در آن را گشودم اما جز اتاق خالی چیزی نبود. بی توجه به اتاق های دیگر سرک کشیدم اما آنها هم خالی بود و یکی، دو تا از اتاق ها دکور ساده ای داشت مانند تمام اتاق خواب ها و چیز قابل توجهی در آنها دیده نمیشد. نا امید به سمت اتاق های نه راهرو رفتم و در یکی از آنها را گشودم اما با کمال تعجب با اتاق زیبایی برخورد کردم با گامهایی آرام وارد اتاق شدم. تمام اتاق سبز رنگ بود.

پرده پنجره، روتختی و حتی پشه بند بلند روی تخت و سرویس میز توالت. با تعجب سرکی به داخل اتاق کشیدم. روی میز توالت پر از لوازم آرایش بود از مشاهده ان همه لوازم آرایش یکه خوردم. چشمانم را در اتاق چرخاندم همه جای اتاق زیبا و افسانه ای بود. در بالای تخت تصویر دختر جوانی حدودا 28 ساله بود. روی هم رفته زیبا بود و چشمان ابی رنگش چون اقیانوس بیکران و دریا، بی انتها بود. قاب عکس را در دستانم گرفتم و سرم را به اطراف چرخاندم. کنار دیوار بوم های نقاشی کنار هم چیده شده بود. اولین بوم را برداشتم و به ان نگریستم. فکر میکنم بر روی تمام بوم ها اطراف باغ

ترسیم شده بود. در میان آنها نظرم به پرتره صورتی افتاد و با کمال تعجب صورت مهریار را شناختم. بوم نقاشی از دستم افتاد اما نه او مهریار نبود. سن و سالش بیشتر نشان می داد. باهراس به اطراف نگریستم. این اتاق بی گمان متعلق به زنی بود که ظرافت و هنر در تمام وجودش به چشم می خورد. دختر هنرمندی که تمام هنرش را در تابلوهایش به نمایش گذاشته بود. گوشه تخت نشستم همه جا زیبا بود. از مشاهده آن همه زیبایی شگفت زده شدم. تصویر صورتم را داخل آینه ی هلالی شکل که روی کمد چسبیده بود دیدم. چشمانم پر از سوال بی جواب بود. در همان لحظه متوجه کمد روبه رویم شدم. به سرعت از تخت دور شدم و در کمد را گشودم. کمد پر از لباس های رنگارنگی که بیشتر آنها از جنس حریر یا ابریشم اعلا بود و لطافت آنها پوست دست را نوازش می داد. در بین آنها تعداد زیادی لباس سبز هم خودنمایی می کرد. نظری به کمی پایین تر انداختم. تعداد زیادی جعبه کفش در زیر لباس ها قرار داشت. این سوال در ذهنم چرخید یعنی این اتاق و این لباس ها متعلق به چه کسی است؟ باردیگر به قاب عکس نگریستم. چشمان دختر به من می خندید. باز هم ترسیدم باید از زیر آن نگاه عمیق و اسمانی فرار می کردم. به سرعت اتاق را ترک کردم.

قصد داشتم به اتاقم برگردم اما گویا پاهایم توان بازگشتن نداشتند. باید به داخل بقیه اتاق ها هم سرک می کشیدم به همین خاطر دستگی در بعدی را فشردم اما آنجا هم خبری نبود. به سرعت به سمت سه اتاق ته راهرو رفتم در اتاق اول قفل بود. دستگیره در اتاق دوم را فشردم آنجا هم قفل بود. ناامید دستگیره در سوم را فشردم در آنجا باز بود. به محض باز شدن در متوجه شدم این اتاق بی گمان متعلق به دختر کوچکی است. تمام سرویس خواب سرمه ای و زرد رنگ بود. پرده ی عروسکی زیبا و روکش تخت سرمه ای. دو چرخه ای در وسط اتاقها شده بود و تمام اتاق پر بود از عروسک ها و خرس های رنگارنگی که جای خالی در اتاق نگذاشته بودند. روی قالیچه ی کوچک و سرمه ای رنگ وسط اتاق هم ببر زیبای سفید رنگی نشسته بود. به سمت ببر رفتم و بدن نرمش را لمس کردم که چشمم به جعبه موزیکالی که روی پایه ای شیشه ای دودی رنگی قرار داشت افتاد.

بلند شدم و جعبه موزیکال را در دست گرفتم. عروسک شیشه ای روی آن شروع به رقصیدن کرد. محوآهنگ زیبای جعبه

شده بودم که تصویر دختر بچه ای مرا محو خود کرد. صورت گرد و معصوم دختر با موهای لخت قهوه ای رنگش توجه ام را جلب کرد. لبخندناز دختر دلم را گرم کرد. باردیگر به صورت دخترک نگریستم تا آنجا که خبر داشتم عمه نه دختر کوچکی داشت و نه نوه ای، پس این اتاق متعلق به چه کسی بود؟ سعی کردم چهره زن جوان را در کنار چهره کودک بگذارم اما هیچ شباهتی بین آنها نیافتم. خسته از افکار درهم خود از اتاق بیرون امدم. باید هرچه زود تر پرگل را می یافتم او می توانست مرا از قید این همه سوال جورواجور رهایی دهد.

فصل 3

صبح با صدای تقه ای که به در خورد بیدار شدم و به سمت در نگریستم و همراه خمیازه ای کوتاه گفتم:

-بله.

درباز شد و قامت مینو را از پشت در مشاهده کردم که لبخند زنان به سمت من می امد.

-سلام خانم تنبل، نمی خوای بلند شی؟

باردیگر خمیازه ای کشیدم و کمی خودم را بالاتر دادم و گفتم:

-دیشب بد خواب شده بودم.

مینو سرش را تکان داد. همچنان که لبخند می زد گفت:

-به هر حال او مدم بگم اون طرف خط یکی منتظرته که صدای قشنگت روبش نوه. از شدت هیجان از جا پریدم و در عرض

چند ثانیه تخته را ترک کردم. نفهمیدم چگونه خود را به طبقه پایین رساندم. تلفن در کنار کنسول بزرگ و طلایی رنگ به

من چشمک می زد. به سمت ان دویدم و گوشی را برداشتم. صدای پدر هیجانم را مضاعف ساخت.

-سلام دختر گلم، خواب که نبود؟

با صدایی که از هیجان می لرزید گفتم:

-نه، حال مامان چگونه؟ چرا انقدر دیر تلفن کردید؟

-صبر کن، یکی، یکی، پیرس.

نفس عمیقی کشیدم تا بر اعصابم مسلط شوم، سپس شمرده تر پرسیدم:

-حال مامان چگونه؟

-خیالت راحت باشه مامانت سالم و سر حال نشسته و انتظار بازگشت را می کشه.

باز هم غم بر دلم نشست.

-کی قراره عمل بشه؟

پدر مکث کوتاهی کرد و گفت:

-بعد از انجام یک سری آزمایشات... فکر میکنم تا آخر هفته آزمایشا هم تموم بشه. مامانت که هنوز هیچی نشده خسته

شده و بهونه تو را میگیره.

بغضم را فرو دادم و گفتم:

-دل منم بهونه شمارا میگیره. بابا مواظب مامان باش من اونو به دست شما سپردم.

صدای پدر باز هم پر از غم شد.

-تو مادرت را به خدا بسپاراون از من امانت دار تره.

-آخه بابا...

صدای پدر دلم را مالا مال از غم کرد.

-تینا دخترم قولت را که فراموش نکردی؟

چشمانم را بستم و به زحمت گفتم:

-یادمه، یادمه باید صبور باشم. بابا می تونم با مامان صحبت کنم؟

«نه» پدر سخت بر سرم کوبیده شد.

- نه دخترم ماما الان تو شرایطی نیست که بتونه صحبت کنه.

باهر اس پرسیدم:

- چرا؟

- خب این آزمایشات خیلی سنگین بوده و یکم ضعیفش کرده.... ولی تو اصلا نگران نباش.

چشمانم پر از اشک شد. صدای غم الود پدر بر دلم خیمه زد. دلم می خواست به اتاقم باز می گشتم و عقده های دلم را باز

می کردم اما حضور دوباره مینو در کنارم مانع می شد.

- چیه تینا جون ناراحتی؟

سری جنباندم و بغضم را با فرو دادن اب دهانم از بین بردم.

- نگرانم، خیلی نگران.

مینو دستم را به گرمی فشرد.

- همه فکر و خیالات بی خود و پوشالیه. یه زمانی می رسه که به همه این اوهام و خیالات بخندی اینو مطمئنم.

- خدا از دهنش بشنوه.

مینو خوشحال مرا به سمت سالن غذا خوری کشید:

- خب بیا برو صبحانه ات را بخور بعد برات یه فیلم آماده کردم. فیلم تولد خودمه تا من می رم و بر می گردم اونو ببین

حتما خوشش میاد.

به محض اینکه پشت میز نشستم مینو صورتم را بوسید و از سالن خارج شد و من در تنهایی صبحانه ام را خوردم. عمه مینا

عادت داشت صبحانه اش را در اتاقش میل کند و به همین خاطر من غالبا تنها صبحانه می خوردم. خیلی زود از پشت میز

برخاستم. تصمیم داشتم در باغ قدم بزنم اما باید اوری فیلم تولد مینو به سمت سالن کوچک ساختمان رفتم و دکمه

ویدئو را فشردم و دقیقا روی مبلی که دیشب مهریار نشسته بود نشستم.

در ابتدای فیلم مانند اکثر فیلم های تولد بادبادک های رنگارنگ خود را به رخ می کشیدند و صدای موسیقی فضای شادی را ایجاد کرده بود. دوربین روی صورت مینو نشست و بعد از آن روی صورت تک تک مهمانان چرخید. سالن پر از مهمانان مختلف بود که همه گرم گفتگو بودند. چهره ی بیشتر آنها برایم نا آشنا بود. چشمانم در میان جمع می گشت شاید به دنبال آشنایی، شاید هم...

مهریار می گشت و بالاخره هم سایه روشن گوشه ی سالن کنار شومینه او را ایستاده دیدم که ظرف کیکی در دست داشت. دوربین از روی صورت مهریار گذشت اما من دیگر از ادامه فیلم سر در نمی اوردم. تمام حواسم باز هم حول و هوش مهریار به پرواز در آمده بود. او پسر عجیبی بود. با تمام پسرهایی که تا به حال دیده بودم متفاوت بود. آرام و متفکر و کاملا مرموز. همیشه فکر می کردم قادر نخواهم بود کسی را دوست داشته باشم اما حالا وقتی خوب فکر می کردم به این نتیجه می رسیدم که اگر او یکی از همکلاسی هایم بود بی گمان به او دل می باختم چون با همه ی پسر های هم کلاسی و تمام پسر هایی که تا به حال از نزدیک با آنها آشنا شده بودم متفاوت بود. او یک مرد کامل بود یک مرد ایده ال. باز هم دوربین روی صورت مهریار زوم کرد. او همچنان در سکوت کامل به روبهرو خیره شده بود و لحظه ای لبخند بر لبانش نقش بست. لبخندش انقدر زیبا بود که لحظه ای بر لب من هم لبخند نشست. همیشه گمان می کردم صورت مهریار با همان حالت جدی و غیر قابل نفوذ زیباست اما اکنون می دیدم در کنار آن لبخند زیبا تراز سابق به نظر می رسید. لحظه ای بعد دختری نازک اندام در کنار او قرار گرفت. به صورتش نگریستم او حقیقتا زیبا بود. مهریار لبخندی به او زد که قلبم را لرزاند. آن لبخند و آن نگاه آن چنان عاشقانه بود که لحظه ای حسد تمام وجودم را بر گرفت. از حسی که در وجودم به وجود آمده بود تعجب کردم. معنی این نشانه ها چه بود؟ چرا باید لبخند او برای من این چنین مهم جلوه کند. با دقت بیشتری نگریستم. مهریار آرام آرام مشغول گفتگو بود.

و دختر به اطراف می نگریست و هر از گاهی به علامت سلام و خوش آمد گویی سری می جنباند. به صورتش با دقت

بیشتری نگریستم نمی دانم چرا دنبال تشابهی بین او و زن جوانی که دیشب عکسش را دیده بودم می گشتم اما او هیچ شباهتی به آن زن نداشت. باز هم دوربین بر روی آنها زم کرد. چند نفر به آنها نزدیک شدند و مهریار با آنها احوال پرسی کرد. در تمام این مدت لبخندی هر چند ملایم بر روی لبانش نقش بسته بود و صورتش ظاهراً کاملاً اراسته و آن لبخند حقیقتاً زیبا شده بود. دوربین بار دیگر چرخید و این بار بر روی جوانانی که در حال شادی و خنده بودند نشست. دیگر از فیلم چیزی نفهمیدم فقط چشمانم در جست و جوی دیدن مهریار و آن دختر بود. باز هم دوربین به سمت آنها رفت مهریار لیوانی شربت برداشت و به دست زن جوان داد و او هم با لبخند آن را به لبش نزدیک کرد. باز هم دوربین از آنها دور شد. ذهنم انقدر اشفته و مشغول بود که نفهمیدم چه زمانی فیلم به انتها رسید. تلویزیون برفک نشان می داد که بلند شدم و انرا خاموش کردم. به یاد اتاق های مرموزی که دیشب دیده بودم افتادم و تصمیم گرفتم در اولین فرصت توسط پرگل به اطلاعاتی دست یابم. حدود ظهر مینو به منزل بازگشت. ساعتی در کنارم نشست و با هم گفتگو کردیم. هنگام غروب بود که تصمیم گرفتم وارد باغ شوم و داخل الاچیق کتاب شعری را که از مینو گرفته بودم مطالعه کنم. ساعتی بود که آنجا نشسته بودم و کتاب را ورق میزدm اما حواسم اصلاً به کتاب نبود. صدای گام های شخصی که برگ های زرد و خشک شده را زیر پاهای خود له می کرد توجه ام را جلب کرد. به سمت صدا نگریستم. پرگل فانوس به دست به سمت من می آمد.

-خانم چرا اینجا نشستید؟ هواسرده!

دستانم را در اغوشم پنهان ساختم و گفتم:

-اینجا هوا خیلی لطیفه!

پرگل با نگرانی گفت:

اما ممکنه سرما بخورید.

لبخندی به صورتش پاشیدم و گفتم:

-نگران نباش من به این هوا عادت دارم. حیف این لطافت و پاکی هوا نیست که خودم رو تو چهاردیواری محبوس کنم؟

-بله خانم، خانم بزرگ نگران شما بودند.

به اعتراض گفتم:

-به من بگو تینا این طوری راحت ترم.

-بله خانم.

سربهسرش نگذاشتم و گفتم:

-توبرو من خودم می آم.

پرگل به من پشت کرد و قصد رفتن داشت که از گفته ام پشیمان شدم.

-پرگل وایسا.

پرگل سر چرخاند. بار دیگر گفتم:

-بیا بشین پیش من.

پرگل خنده ای بر لب راند:

-دوباره چی شده؟

خیلی محو خندیدم:

-هیچی فقط چند تا سوال دارم.

پرگل با گامهایی آرام در کنار من قرار گرفت و روی نیمکت نشست.

-فکر کنم بالاخره تو دردسر بیفتم.

-به تو اطمینان میدم که هیچ اتفاقی نخواهد افتاد. تو چرا انقدر نگرانی؟

پرگل سربهزیر انداخت و صدایش گویی از ته چاه برخاست:

-خانم می ترسم کارم رو از دست بدم.من نون اور خونواده هستم.مادرم مریضه و پدرم زمین گیر.خواهر کوچکم درس میخونه من بایدخرج هر سه نفر را بدم و زندگی رو بچرخونم و اگه خدای نکرده خانم منو اخراج کنه نمیدونم باید چیکار کنم؟

باحیرت صورت پرگل را کاویدم او دختر جوانی تقریبا هم سن من بود اما دست های پینه بسته و نگاه خسته اش سنش را بیشتر نشان می داد.ازتنهایی و غربت او دلم گرفت و به روبه رو نگریستم .نسیم پاییزی باردیگر ارامش را به دلم بازگرداند و صورتم راغرق شادی کرد .

-سوالتون را نمی پرسید؟

به صورت با نمک پرگل نگریستم .

-تو دختر بی نظیری هستی و من به تو حسادت می کنم .

پرگل که از تعریف من به هیجان امده بود با پشت دست صورتش را پاک کرد و در حالی که به صورت من خیره شده بود گفت :

-شما هم دختر زیبا و بی نظیری هستید!من دیشب تا ساعت ها از گیرایی چشمان شما برای خواهرم تعریف کردم اون گفت که آرزو داره شما را ببینه .

ازتعریف پرگل صورتم داغ شد .

-توبه من لطف داری .

پرگل،باسماجت گفت :

-نه باور کنید راست میگم،شما دختر بی نظیری هستید.زیبا و با وقار موهای مجعد شما ادم را یاد موج های یکنواخت دریا می اندازه و عمق چشمتون ...

باخنده گفتم :

پرگل تو شاعری؟

او هم خندید. اینبار با صدا خندید و غم از دل من رخت بریست.

سوز سردی شروع به وزیدن کرد و بدنم مورمور شد. از سرما باز دستانم را در اغوش کشیدم. پرگل ارام زمزمه کرد:

-باید زودتر برگردم وگرنه دریا میاد دنبالم.

به یاد سوالم افتادم خودم را جمع و جور کردم و گفتم:

-میدونی پرگل من دیشب سرکی تو اتاق های بالا کشیدم.

پرگل با اضطراب به من نگریست.

-شما بالاخره خودتون را تو دردرس می ندازین.

تعجب با نگاهم در امیخت.

-چرا؟ مگه اونجا اتاق کیه؟

پرگل سرش را به اطراف چرخاند و گفت:

-نمی دونم تقریبا تموم خدمتکارای منزل از دو سال پیش استخدام شدند هیچ کس نمیدونه اون اتاق سبز رنگ افسانه ای

مخصوص کی بوده واون عکس زیبای کدوم زن چشم ابی بوده که حالا نه خبری ازش هست و نه نشونی!

زبانم را روی لبان خشک شده ام کشیدم و گفتم:

-اون اتاق بچه چی؟

پرگل به روبهرو خیره شد. دستم را روی دست سردش گذاشتم و از سرمای بدنش تنم را مورمورش.

-اون اتاق دختر اقا مهرباره.

از حیرت دهانم باز ماند. مگر مهربار دختری داشت؟ پس چرا هیچ کس در مورد ازدواجش حرفی نمی زند؟ پس همسر و

دخترش اکنون کجاستند؟

صدایم گویا از اعماق چاه بیرون می امد.

-الان کجاست؟ زنش...

پرگل از روی نیمکت بر خاست. دستش را گرفتم و پرسیدم:

-پس کجا میری؟

-بهتره برم.

-اخه چرا؟

باغیظ نگاهم کرد اما باز هم نگاهش مهربان بود.

-چرا اصرار دارید خودتون رو تو دردسر بندازین؟

انقدر گیج شده بودم که معنی سخنانش را درک نمی کردم.

-اخه چه دردسری؟ چرا باید چهارتا سوال باعث دردسر من بشه؟

پرگل چون خواهر دلسوزی به صورتم خیره شد.

-خانم شما بهتره فکرتون را مشغول این قضایا نکنید این جا خیلی ها دوست ندارن در مورد شیما خانم و نغمه کوچولو

حرفی بشه.

باسماجتی که برای خودم هم غیر قابل باور بود گفتم:

-اما من اصرار دارم بدونم.

-اخه دوستنش چه سودی برای شما داره؟

باز هم گفتم:

-حداقل سودش اینه که از اتفاق هایی که در اطرافم می افته مطلع می شم و از این خواب خرگوشی بیدار میشم.

-واگر تو دردسر بیفتید؟

-برام مهم نیست.

پرگل با تاسف سر تکان داد.

-اما من شما را دوست دارم.

صدایم را آرامتر کردم و گفتم:

-پس اگه این طوره برام همه چیز رو بگو.شیما کیه؟

پرگل بار دیگر روی نیمکت نشست این بار پای چپش را به شدت تکان داد:

-شیما خانم همسر اقا مهریاره.فکر می کنم حدودا 20 یا 21 ساله بود که خاطر خواه شیما خانم که عموزاده شوهر عمه

تونه میشه و بعد از کلی عشق و پافشاری ،شیما خانم به عقد اقا مهریار درمیان و دو سال بعد هم خانم باردار میشه و

دختر نازی به دنیا میاره.اون اتاق مجاور اتاق نغمه ،اتاق اقا و شیما خانم بوده که مدت هاست درش قفله و هیچ کس به

اونجا قدم نمی ذاره.حتی برای نظافت هم اقا این اجازه رو به هیچ کس نمیده...

خودشون هم مدت هاست به اون اتاق نرفتن.هیچ کدوم از ما نمی دونیم چرا سر و صدای اقا و شیما خانم از دوسال پیش

یعنی تقریبا چند ماه بعد از مرگ اقا جهان پدر اقا مهریار بلند شده بود.جر و بحث پشت جرو بحث و یک روزدیگه

خبری از شیما خانم نشد و هیچ کس هم دیگر صدایی از نغمه کوچولو نشنید.

بدون اینکه مژه بر هم بزنم به صورت پرگل می نگریستم.

-یعنی چه اتفاقی براشون افتاده؟

پرگل اب دهانش را فرو داد و گفت:

-هیچ کس نمی دونه.بعضی ها می گن اون صدای داد و بیداد و گریه و صحبتی که از تو کلبه میاد صدای شیما خانم و نغمه

است که اقا مهریار تو کلبه زندونیشون کرده.بعضی ها میگن...اصلا ولش کن.

باز هم به صورت پرگل خیره شدم.

-حرفت رو تموم کن.

پرگل درمانده گفت:

-چی بگم اخه خانم، گردن اونهایی که میگن.

-خب چی؟

مثلا عمو صفدراشپز معتقده اقا، شیما خانم و دخترش را کشته و زیرکلبه دفن کرده.اون صداهایی که هم هر از گاهی به گوش میرسه صدای روح خانمه که هنوز در عذابه.

بار دیگر زبانم را روی لبان تبارم کشیدم.سخنان پرگل مرا به وحشت انداخته بود.پس این رمز و رازی که در ته چشمان مهریار مرا می ترساند همین راز مخوف بود؟سرما بدنم را کرخ کرده بود وازشدت سرما استخوانهای بدنم درد گرفته بود.به زحمت لب های خشکی زده ام را از هم باز کردم و پرسیدم:

-عمه خانم چی؟اون چرا سکوت کرده؟

پرگل ابروهایش را در هم کشید و گفت:

-گول ظاهر اون ها را نخورید در زیر اون نقاب های خونسرد و با محبت یه دیو پنهان شده.

بی انکه کنترلی بر اعصابم داشته باشم با صدای گرفته ای گفتم:

-داری چی میگی؟

پرگل شرمنده سر به زیر انداخت و گفت:

ببخشید منظوری نداشتم ولی خانم بزرگ هیچ حرفی نه از شیما و نه از نغمه به میون نمیارن.انگار نه انگار که یه روزی دو نفر تو این خونه زندگی می کردن.

خب این معنی اش چیه؟چرا باید ازدواج اقا مهریار از شما که دختر داییشون هستیدپنهان می شد؟ایا این سنگ دلی نیست که اونا حتی کلامی در مورد نغمه کوچولویی که صدای فریاد و بازیش خونه را زنده نگه داشته بود صحبت

نمیکنن؟ سخنان پر گل چون خنجری به قلبم فرود آمد. یعنی عمه ام هم ان عمه مهربان و دلسوز نبود؟ عمه ای که همیشه ارزویش را داشتم! حتی در زیر محبت های مینو هم پرده ای از دو رویی و دورنگی قرار داشت؟ از بودن در ان محیط و در میان ادم هایی که تظاهر به انسان بودن و ادمیت می کردند بیزار بودم و ارزو می کردم هرچه زود تر پدرم باز گردد و مرا با خود برای همیشه از این کاخ پر از سیاهی و از میان این ادم های به ظاهر ادم برهاند و دیگر هرگز به ان جا باز نگردم! پر گل بار دیگر از روی نیمکت برخاست. آسمان در ال تاریک شدن بود و خورشید هم با شنیدن این سخنان قصد فرار از روی آسمان این خانه را داشت. پر گل فانوس به دست دور شد. آرام صدایش کردم:

- پر گل میشه فانوس را همینجا بذاری؟

با تعجب ابرو در هم کشید.

- مگه شما نمی اید؟

- میخوام اینجا بمونم.

مستاصل به صورتم خیره شد.

- بهتره بریم صلاح نیست اینجا تنها بمونید.

دستم را برای گرفتن فانوس دراز کردم و گفتم:

- نگران نباش مراقب خودم هستم.

پر گل فانوس را به دستم سپرد و با قدم های بلند از من دور شد. بادور شدن پر گل دلم لرزید و از اینکه در ماندن سماجت کرده بودم از خودم لجم گرفت. اما حسی در درونم فریاد میزد که بمان. به پر گل نگریستم او دور تر و دور تر می شد. آسمان انقدر تاریک شده بود که پنج متری خودم را هم نمی دیدم. از داخل الاچیق بیرون ادمم و فانوس به دست به ان سوی باغ رفتم.

حرکت پا هایم دست خودم نبود و نیرویی عجیب انها را به سمتی که خود اراده کرده بود می کشید. از ترس در حال

احتضار بودم اما باز هم گامهایم مرا به سوی کلبه می کشید. کمتر از بیست دقیقه بعد از دور کلبه را دیدم. نور ضعیف وزرد رنگی از داخل کلبه بیرون میتابید. درپشت درختی خزیدم و به کلبه خیره شدم. صدای زمزمه واری می امد. قلبم فروریخت درست می شنیدم صدای زنی بود که آرام صحبت می کرد. گوشم را تیز کردم اما صدا ها نامفهوم بود. خودم را به نزدیک کلبه رساندم. در کلبه بسته بود و شعاعی از نور با سماجت خود را از زیر در بیرون می کشید. خودم را به پشت پنجره کشیدم و به داخل نگریستم. مهریار در کنار شومینه و پشت به پنجره نشسته بود و صورتکی را می تراشید. بیشتر در اتاق دقیق شدم اما به نظرم مهریار تنها بود. در همان حال او دست از کار کشید و روی صندلی راکی که نزدیکش بود لمید و به فکر فرو رفت. نفسم را در سینه ام حبس کردم. مهریار هنوز در افکار خود غرق بود. باز هم صدایی امد. از ترس به پشت سر نگریستم در تاریکی نوری به نظرم امد. از وحشت عرق تمام بدنم را در برگرفتو پا به فرار گذاشتم. نفس نفس زنان به در ساختمان رسیده بودم و سینه ام بی محابا بالا و پایین می رفت. فانوس را گوشه راهرو گذاشتم و وارد سالن شدم. مینو که کتابی در دست داشت، باورود من سرازروی کتاب برداشت و با نگاهی صورتم را کاوید و لحظه ای بعد بی درنگ از روی صندلی برخاست و به سمت من دوید.

-تینا جون چی شده؟ چرا رنگت پریده؟

دستم را روی صورتم کشیدم. از شدت عرق خیس خیس شده بود. مینو دستمالی به دستم داد و چون خواهری مهربان زمزمه کرد:

-درست نیست تا این موقع شب تو باغ بمونی وقتی اسمون تاریک میشه ازدحام درخت ها ادم را به وحشت می ندازه.

سخنان محبت امیز مینو به دلم نشست. اگر او حقیقتا نگران من بود پس چرا راز مهم برادرش را و خطری را که مرا تهدید می کرد به من گوشزد نمی کرد؟ پس چرا صحبتی از ان زن و کودک بی گناه که به دست ظالمی چون برادرش به کام

مرگ فرو رفته بودند و یا حداقل در اسارت او به سر می بردند حرفی به میان نمی آورد؟

مینو دستم را روی گونه ام گذاشت و چشمانش را کمی ریز کرد و گفت:

-می خوام بریم دکتر؟

سری جنباندم و او ادامه داد:

-پس چرا حرف نمی زنی؟ کسی مزاحمت شده؟

دستم را به دیوار تکیه دادم و اهسته گفتم:

-نه، فقط یکمی ضعف دارم.

-میخواهی بری استراحت کنی؟

باز هم سرم را تکان دادم. لبخندی بر روی لب مینو نشست و دستم را به سمت آن طرف سالن کشید و کتابی را که در

دست داشت روبه رویم گشود و گفت:

-بیا ببین قشنگه؟

با تعجب به کتاب نگریستم و جلد بسیار زیبای آن توجه ام را جلب کرد. با شعف گفتم:

-وای مینو این هدیه شهابه؟

صورت غمگین مینو پر از خنده شد.

-به نظرت چطوره؟

-عالیه، معلومه که خیلی خوش سلیقه اس.

مینو کتاب را روی میز گذاشت و دستانم را در دست گرفت و روی مبل نشست. من هم در کنارش نشستم.

-تینا جون ترو خدا برام دعا کن. یه کاری کن که خدا مهرش روبندازه تو دل مامانم.

باقاطعیت گفتم:

-به نظر پسر خوبی میاد عمه حتما اونو می پده.

مینو کلافه دستم را رها کرد و سرش را با تاسف تکان داد:

-اخه این عمه خانم شما انتظار داره پسر ولیعهد کویت بیاد خواستگاری من! وای تینا مادرم هیچ اعتقادی به علاقه در مسئله ازدواج نداره.

برای دلداری اش گفتم:

-حتما عمه هم همین عقیده رو پیدا می کنه.

مینو دستش را به پیشانی اش کشید و با تاسف گفت:

-این طور نیست. ماما من به پول خیلی اهمیت میده. یه جورایی هر کسی را با پولش می سنجه.

از سخن مینو یکه خورد و گفتم:

-اما من این طور فکر نمی کنم. تو این مدت عمه را خوب شناختم اون دل مهربونی داره.

مینو لب هایش را جمع کرد.

-اما تا به حال در مورد خواستگار های من همین طور بوده. اون معتقده عشق یه چیز مسخره اس. درمورد مهریار هم همین نظر رو داشت اما...

منتظر ادامه سخنش ماندم اما او دیگر سکوت کرده بود. نمیدانم چرا دهانم قفل شد و نتوانستم خواهش کنم که سخنش را ادامه دهد. شاید از باز شدن پرده ی رازی وهم انگیز هراس داشتم. رازی که دانستن ان ممکن بود زندگی ام را به مخاطره بیندازد. مینو که مرا در فکر دید از روی صندلی بر خاست و با خنده گفت:

-بیا خانم این قدر فکر نکن، زود پیر میشی ها!

لبخندی زورکی زدم. مینو ادامه داد:

-نظرت با یه اب تنی جانانه قبل از شام چیه؟

نگاهی عاقل اندر سفیه به او انداختم.

-تو این سرما؟ مگه زده به سرت؟

مینو چشمکی زد و مرا به دنبال خود کشید. چند دقیقه بعد دری گوشه چپ سالن غذاخوری باز شد و من استخر سر پوشیده زیبایی را دیدم که رنگ ابی وزلال ابش چشمم را می زد. نگاهی به اطراف انداختم. کل سالن پر بود از هالوژن های زرد رنگی که خود را در سقف پنهان کرده بودند و کف مرمرین و تمیز انجا چون الماسی زیر نور می درخشید. مینو اشاره ای به استخر کرد و با لبخند گفت:

-حالا موافق یه اب تنی جانانه هستی؟

سرم را تکان دادم.

-تو برو شنا کن من اینجا میشینم.

خودم را به صندلی توری ابی رنگی که کنار استخر قرار داشت رساندم. فضای زیبای انجا مرا به وجد آورده بود و نگرانی های ذهنی ام را برای دقایقی از یاد بردم. نیم ساعت بعد مینو با حوله ی نارنجی رنگی که دور سرش پیچیده بود به من نزدیک شد و چون همیشه نگاه خندانش را به من دوخت.

-اخیش حال او مدم بعد از یه روز سخت و پرکار اب تنی خیلی می چسبه.

با هم ارد سالن شدیم. عمه منتظرمان بود. ان شب خیلی زود به اتاقم باز گشتم. نیاز به فکر کردن داشتم باید به اتفاق هایی که در طول این مدت افتاده بود می اندیشیدم و سوالهایم را کنار هم می چیدم. چشمانم را بسته بودم و در ذهنم صورت شیما را ترسیم می کردم که پنجره به شدت باز شد. چشمانم را گشودم و به پنجره باز و پرده سفید رنگ که در هوا به پرواز در آمده بود نگریستم. سوز سرد پاییزی بدنم را مور مور کرد و مجبورم ساخت پتو را تا زیر چانه ام بالا بکشم. تصمیم داشتم از روی تخت بلند شده و پنجره را ببندم اما پاهایم توان از کف داد و نفسم به شماره افتاد. زنی زیبا و سفید پوش با تاج گلی سفید رنگ در کنار پنجره نشسته بود و لبخند مرده ای بر لب داشت. زبانم از ترس بند آمده بود. گیسوان لخت و یک دست زن بر اثر باد به رقص در آمده بود و موهای زیبا و ابریشم مانند اش شلاق زنان به صورتش کوبیده می شدند. اما او بی هیچ عکس العملی به من خیره شده بود. لحظه ای چهره او را با زن جوانی که در فیلم دیده

بودم مقایسه کردم.بله خودش بود از نگاه ثابت و خیره اش دندان هایم را به هم فشردم و پتو را تا زیر چشمانم بالا کشیدم.زن که شبیه عروس سفید پوشی بود قدمی به جلو برداشت.تصمیم داشتم فریاد بزنم و کمک بخواهم اما گلویم با من همراهی نمی کرد هر چه فریاد می کردم صدایم در ته گلویم خفه می شد گویا فقط لب میزد.

انگشت ظریف و شکننده ی زن بر روی لبانش قرار گرفت و به من فهماند که باید ساکت باشم.از وحشت دلم میخواست گریه کنم اما اشکم هم خشک شده بود.به عمق چشمان زن نگریستم چقدر شبیه چشمان نغمه بود.بار دیگر می خواستم فریاد بکشم اما این بار نه از ترس بلکه از تعجب.بله درست حدس زده بودم او شیما بود که به سراغ من آمده بود.صدایش انقدر آرام بود که به سختی ان را شنیدم.

-اروم باش.

با چشمانی هراسان به او نگریستم.باردیگر صدای شیما به گوشم رسید.

-مواظب خودت باش.

دهانم از شدت ترس خشک شده بود و ته گلویم می سوخت.چشمانم را بستم و بار دیگر با هراس گشودم اما شیما رفته بود.از شدت ترس بدنم فلج شده بود و حتی جرئت نکردم از روی تخت بلند شوم و پنجره را ببندم و تا صبح لرزیدم.

فصل 4

با سلام دوباره خورشید چشمانم را گشودم.پنجره هنوز باز بود و بدنم از شدت سرما دردمی کرد.به سختی از روی تخت برخاستم و به سمت پنجره رفتم و انرا بستم.هنوز تصویر ان زن ذهنم را به خود مشغول کرده بود.با وجدانم حسابی درگیر بودم.مرتب این سوال در ذهنم تکرار می شد که دلیل این خواب اشفته چیست؟لحظه ای با خود اندیشیدم که نگرانی های دیشب باعث دیدن چنین خواب وحشتناکی شده اما بعد با یاد اوری چهره سرد و زنده شیما برخورد لرزیدم.ان خواب انقدر طبیعی بود که برای لحظه ای گمان بردم همه چیز در بیداری اتفاق افتاده.باز هم هر چه فکر کردم دلیل دیدن این خواب را نفهمیدم و با خود اندیشیدم؛«شاید شیما با این کاراز من کمک

خواسته پس من باید به هر قیمتی به او و دخترش کمک کنم شاید هنوز راهی برای نجات او و نغمه کوچولو وجود داشته باشه». با این افکار درهم از اتاقم خارج شدم و بالاچار برای اینکه توجه کسی را به خودم جلب نکنم صبحانه ام را خوردم و به محض اینکه مینو خانه را ترک کرد به یاغ رفتم و به سمت کلبه دویدم. درخت های سر به فلک کشیده در برابر دیدگانم عبور می کردند و من بی توجه به آنها به رو به رو می نگریستم تا ایمکه از دور کلبه را دیدم که خورشید نورش را روی ان پهن کرده بود و رنگ چوب هایش طلایی به نظر می رسید. اهسته خود را به کلبه نزدیک کردم. صدایی نمی آمد. نظری به اطراف انداختم. همه جا سکوت بود و سکون. نفسم را در سینه ام حبس کردم و به سمت کلبه گام برداشتم. صدای خش خش برگها، زیر پاهایم زمزمه وحشتناکی را به وجود می آورد. هر چه سعی می کردم آرام تر گام بردارم بی فایده بود. صدای خرد شدن برگها بر اعصابم اثر گذاشته بود. چشمانم را از عصبانیت روی هم فشردم و با دندان لب زیرینم را گزیدم...

مثل اینکه مهریار در کلبه نبود. به نزدیک کلبه که رسیدم خودم را در پشت در پنهان کردم و از پنجره مربع شکل به داخل نگریستم. در تمام ان لحظات صورت رنگ پریده شیمادر برابر دیدگانم رژه می رفت. داخل کلبه تاریک بود و هر چه تلاش کردم چیزی ندیدم. به همین خاطر در را به آرامی گشودم. در با صدای جیر جیر گوشخراشی باز شد. با گامهایی لرزان پایه درون کلبه گذاشتم. موجی از گرمابه صورتم خورد. نور اتش شومینه فضای اطافش را روشن ساخته بود. نظری به اطراف کلبه انداختم کم کم چشمانم به نور کم داخل کلبه عادت کرد. تندیس سنگی صورت پشت به من روی میز بود. صندلی متحرکی هم روبه روی شومینه قرار داشت که پلیورابی رنگ مهریار روی ان افتاده بود. کلبه بسیار ساده بود. تخت چوبی یک نفره ای زیر پنجره قرار داشت.

چشمانم را در دیگر نقاط کلبه چرخاندم و بی اختیار نظرم به کف چوبی کلبه افتاد. به یاد سخنان پرگل افتادم که می گفت شایعه شده که مهریار زن و فرزندش را در زیر این کلبه دفن... نه نه این باور کردنی نبود! اما چه دلیلی داشت که دیشب شیما به سراغ من آمد؟

صدای بسته شدن در اعصابم را متشنج ساخت بادقت به پشت سرنگریستم و جیغ خفیفیاز ته گلویم برخاست.مهریار درست پشت سر من ایستاده بود.

پاهایم دیگر طاقت تحمل وزنم را نداشت و تمام بدنم می لرزید.از وحشت چند گام به عقب برداشتم وتنه ام به میزوسط کلبه خورد ومجسمه ی سنگی ازروی میز افتادوباصدای گوش

خراش و وحشتناکی شکست.ازوحشت دستم را روی گوش هایم فشردم وچشمانم را بستم و فریاد زدم اما فایده ای نداشت.کسی صدایم را نمی شنید.اینبار اشک به راحتی راهش را پیدا کرد

و بی انکه کنترلی بر ان داشته باشم سیل وار از چشمانم پایین امد.نگاه و چشمان مهریارغضب الودبه من خیره بود.گویا از اینکه مرا در کلبه می دید حسابی عصبانی شده بود.بازهم گامی به عقب برداشتم.مهریار به من نزدیک شد.باحرص لبهایش را بهم قفل کرده بود.پایم به جسمی خورد.خم شدم و هیزم کنارشومینه را به سرعت برداشتم و دربرابر دیدگانم آورده و فریاد زدم:

-جلو نیا وگرنه میزنم تو صورتت.

صدای خفه ی مهریار در گوشم پیچید.

-دختره دیوونه.

باردیگرباصدای زنگداری فریاد زدم:

-به خدا میزنم تو صورتت جلو نیا.

اوباز هم به سمت من امد.فریاد زدم:

-جلو نیا قاتل،من،من میدونم تو،تو...

اینبار مهریار فریاد زد:

-تو چی میدونی؟

به سختی نفس می کشیدم و قطرات اشک تمام صورتم را خیس کرد. مهریار باز هم با صدای دورگه گرفته اش فریاد زد:

-تو دختر فضولی هستی. کی به تو اجازه داده وارد حریم خصوصی من بشی؟ هان؟ چرا حرف نمیزنی؟

با وحشت گامی به عقب برداشتم و با صدای گرفته از بغض گفتم:

-من همه چیز را میدونم.

مهریار عصبی تر نگاهم کرد.

تو چی میدونی دختره ی احمق، که به خودت اجازه میدی...

سخنش را قطع کردم و با صدای لرزانی گفتم:

-تو شیما را کشتی تو حتی به دخترت هم رحم نکردی. من می دونم تو...

مهریار دستش را بالا برد. گامی به عقب برداشتم و هیزم را محکم تر در میان انگشتانم فشردم اما از شدت وحشت دستانم

هم قدرت از کف داده بودند. صدای قهقهه ی مهریار که بلند شد هیزم از دستم به زمین افتاد. مهریار با چشمان

غضبناکش نزدیک من شد و گفت:

-درسته و حالا تو به راز من پی بردی مجبورم که تو را هم بکشم تا...

مهریار به من نزدیک شد. و من بی اختیار و هراسان چند قدم به عقب برداشتم و حس کردم پاهایم دیگر توان حرکت

نداشتن. سرم چند کیلوشده بود و خون از بدنم گریخته بود. به طوری که احساس سرما در بدنم جای گرفت و لحظه ای

گمان بردم دیگر زنده نیستم.

وقتی چشمانم را گشودم در اتاقم بودم و هنوز صورتم خیس بود. برای دقایقی گمان کردم که همه وقایع را در خواب

دیده ام... اگر همه چیز واقعیت بود من اینجا روی تختم چه کار می کردم؟ دستم را روی پوست صورتم کشیدم درست

بود هنوز زنده بودم اما این چطور امکان داشت؟ مگر امکان داشت مهریار از خطای من در گذرد او که...

یک لحظه احساس کردم او در نزدیکی من است و هنوز تصمیم دارم از بین ببرد. از روی تخت برخاستم و قصد کردم

از ان عمارت وهم انگیز بگریزم. چمدانم را از داخل کمد بیرون کشیدم و لباس هایم را به سرعت داخل ان ریختم و به سمت در دویدم اما به محض باز کردن در مهریار را در مقابل دیدگانم جان گرفت.

درست دیده بودم مهریار مقابل در اتاقم ایستاده بود و به صورتم می نگریست. از شدت وحشت در را محکم به هم کوبیدم و به پشت در تکیه دادم و زانو های لرزانم را در اغوش کشیدم و شروع به گریه کردم. دیگر همه چیز تمام شده بود و من دور از خانواده ام باید با زندگی وداع می کردم. ضربه ای که به در خورد قلبم از جا کنده شد، کم مانده بود قالب تهی کنم که صدای مینو چون خوش ترین سمفونی به گوشم رسید:

-تینا تو اتاق هستی؟ منم مینو در را باز کن.

نمی دانم چرا به مینو اعتماد داشتم و مطمئن بودم تا زمانی که در کنار او هستم از جانب مهریار آسیبی به من نخواهد رسید. در را به آرامی گشودم. فقط مینو پشت در به انتظارم ایستاده بود. اشک های روی صورتم را پاک کردم. مینو چون دفعات قبل با تعجب به من نگاه کرد.

-تو چه دختر عجیبی هستی!

لبخند زورکی بر لب راندم و برای توجیه رفتار غیر طبیعی ام گفتم:

-دل نگران مامانم.

مینو مرا در اغوش گرفت و لب هایش را روی موهایم گذاشت و سرم را بوسید و بالحنی مهربان گفت:

-نگران نباش مامان می گفت دایی در تماسش گفته حال اون وزندایی خوبه.

-می دونم اما باز دل نگرانم.

-خب این اندازه هم طبیعی، اما مواظب باش خودت رویش از این... می دونی اگه با این روش ادامه بدی یواش یواش

افسرده میشی اون وقت ما باید جواب دایی را چی بدیم؟

بابغض لبخند زدم.

-مطمئن باش من بهشون میگم تو به من خیلی محبت داشتی!

-پس اگه این طوره بلند شو بریم پایین ماما خیلی نگرانته.

باخواسته اش مخالفت کردم و گفتم:

-نه اگه اجازه بدی دلم میخواد یک کمی تنها باشم.

-نه،نه اجازه نمی دوم زود پاشو بریم پایین دختر دق کردی انقدرخودت را تو این اتاق حبس کردی.

تا خواستم باز هم مخالفت کنم مینو دستم را کشید و مرا به سمت دربرد.نگاهم برروی چمدانم ثابت ماند و نفس راحتی کشیدم.مینو اصلا متوجه چمدان نشده بود به همین علت من هم در رفتن تعجیل کردم و لحظه ای بعد هردو از پله ها سرازیر شدیم.درسالن کوچک مهریار روی مبل نشسته بود و روزنامه می خواند.اهسته وارد سالن شدم عمه با لبخند از ما استقبال کرد.

-چه عجب عروسک من تصمیم گرفت بیاد پیش عمه پیرش!

زورکی لبخند زدم اما وقتی جلوتر ادم لبخند عمه محو شد.نظری به مهریارانداختم.او بی توجه به حضور من روزنامه می خواند.یعنی باید باور می کردم که او در مورد برخورد امروز ماچیزی به عمه و مینو نگفته؟عمه دقیق تر به صورتتم نگریست و گفت:

-تینا چی شده؟

مهریار چشمانش را برای لحظه ای از روی روزنامه برداشت و لحظه ای به چشمان من نگریست.اما خیلی زود باز هم به روزنامه خیره شد.نمی دانم چرا با نگاهش قلبم به تپش افتاد.این نگاه با نگاه ساعتی پیش چقدر متفاوت بود!این نگاه یک مرد عاشق پیشه...نه نه این چشم ها چطور می توانست در خون غلتیدن زنی را ببیند و دم بر نیاورد؟این چشم ها چگونه می توانست عشق را در خود بکشد؟نه این امکان نداشت...

دیگر سخنانی را که بین عمه و مینو رد و بدل می شد را نمی شنیدم تا زمانی که عمه مستقیم به من نگریست و گفت:

-دلم نمی خواد دیگه تو را غمگین بینم حیف ایم صورت ماه و چشم های دیوونه نیست که با اشک مرطوب بشه و به

رنگ خون بشینه؟

روی مبل در کنار عمه نشستم. او چون شبهای پیش گلدوزی می کرد اما من دیگرتینای روزهای پیش نبودم. تمام ذهنم پر

شده بود از همان نگاه های گرم و مسخ کننده و ان دو چشم زیبا که دنیا را بر سرم ویران ساخته بود. چطور می توانستم

چنین مردی قاتل زن و فرزندش باشد؟ حالم اصلا خوش نبود و احساس کلافگی و سردرد

به شدت عذابم می داد. اما مهریار بی تفاوت نسبت به من در روزنامه غرق بود. کلافه و سردرگم در لاک خود فرو رفته

بودم. مینو باز هم در گوشم پیچ می کرد و در مورد شهاب حرف می زد اما من هیچ یک از سخنانش را نمی شنیدم. دلم

میخواست به اتاقم پناه ببرم و در خلوت اتاقم به ان دو چشم که برای نخستین بار قلبم را به لرزه در آورد بیندیشم. من تا

به حال مزه عشق را نچشیده بودم و هیچ مردی تا به حال نتوانسته بود مرا رام عشق خود کند اما به یکباره چه شد؟ چه

بلایی بر سرم امد؟ یعنی این بی قراری عشق بود؟ یعنی معنی این همه انتظار ان هم انتظار یک نگاه هر چند کوتاه

عشق بود؟ نه خدایا چرا؟ چرا باید این نگاه متعلق به مردی چون مهریار باشد؟ مردی که زن و فرزندش را... وای نه، ...

یعنی روزی این نگاه متعلق به زن سفید پوش رویاهایم بود؟ یعنی او روزهای عمرش را در کنار مردی سپری کرده بود که

امروز بایک دنیا تنهایی و در سکوت مطلق در کلبه زندگی می کند؟ نه نه خدایا کمکم کن این عشق نیست! این فریب

شیطان است. شیطانی که خود را به روح من نزدیک می کند او می خواهد مرا به قهقهه بکشاند. این مرد لایق عشق

نیست. این مرد سراسر نفرت است! سراسر زشتی و پلیدی است و... سراسر... زیبایی! باید اعتراف می کردم او سراسر

زیبایی بود او یک مرد بود مردی که مرد های دیگه شبیه نبود. او می توانست مرد رویا های هر دختری شود اما نه!!!

خدایا خودت کمکم کن شاید روزی شما هم رام همین نگاه ارام و پردرد شده بود و این چنین هستی اش برباد رفت و

حالا هیچ کس حتی نامی از او نمی برد و حتی در اتاقش تا مدت ها بسته مانده و روی تخت و لوازمش تلی از گرد و غبار

نشسته...

ان شب با اشفتگی تمام خوابیدم. لحظه ای از مهریاربیزار بودم و لحظاتی بعد بی قرار نگاهش می شدم. بار ها به پشت پنجره رفتم و سعی کردم کلبه را ببینم اما جز نور ضعیفی که از ان طرف باغ می آمد و دودی که از کلبه اش بالا می رفت چیزی دیده نمی شد. کلافه و سردرگم زیر پتویم پنهان شدم و خواب چشمانم را ربود.

نزدیک صبح بود که از شدت اضطراب از خواب بیدار شدم. ذل شوره عجیبی به دلم چنگ انداخته بود. از روی تخت پایین ادم و اتاقم را ترک کردم. راهرو خاموش بود. تصمیم گرفتم که به اشپزخانه بروم ولیوانی اب خنک بنوشم. هنوز چندگامی نرفته بودم که باردیگر به پشت سر نگریستم. درست حدس زده بودم برق اتاق نغمه روشن بود. یعنی چه کسی این موقع شب به اتاق او رفته؟ آرام مسیر حرکتیم را تغییر دادم و به اتاق نزدیک شدم. در نیمه باز بود از لای در به درون اتاق نگریستم. درست می دیدم، مهریار بود که روی زمین نشسته بود و سرش را روی تخت نغمه گذاشته بود و حق هق گریه اش سکوت اتاق را بر هم زده بود. از دیدن این صحنه اشفته شدم معنی این اشک ها چه بود؟ سردرگم به اطراف نگریستم کسی انجا نبود. دستم به در خورد و در صدایی کرد. می خواستم فرار کنم اما دیر شده بود. مهریار با چشمانی خیس از اشک خود به من نگریست. باز هم پاهایم از حرکت ایستاد. مهریار چند لحظه با همان آرامش به من نگاه کرد اما این آرامش طولی نکشید و چون پرکاهی از روی زمین جست و به طرف من خیز برداشت و من عقب رفتم. نفهمیدم کی به وسط اتاق رسیدم او هنوز با چشمانی که از شدت خشم در حال انفجار بود به من می نگریست.

-چی از جون من می خوی؟ چرا دست از سرم بر نمی داری؟ چرا نمیذاری با درد بی درمون خودم بمیرم؟ هان؟ تا کی میخوای مثل سایه دنبال من بیای و منو عذاب بدی؟

هراسان به اوو خیره شدم، اما او بی توجه به حال من همچنان غضبناک نگاهم می کرد.

-من، من می خواستم...

مهریار لحظه ای در چشمان من خیره شد و من در جا خشکم زد و زبانم بند آمد.

-می خواستی چی؟ می خواستی باز هم هر چی از دهنتم بیرون میاد به من بگی؟ تو چته دختر؟ مگه نمیگی زن و بچه ام رو

کشتم؟ خب پس چرا باز تو زندگیم سرک می کشی؟ چرا باز هم میایی و شب هام روتیره تر از اونی می کنی که هست؟

چشمان مهریار باز هم پر اشک شد و قلب من لبریز از درد! مهریار از من روی گرداند.

هنوز تصویر ان چشم های ابری در برابر دیدگانم می رقصیدند که صدایش مرا از رویا بیرون کشید:

-برو...ازمقابل چشمام دور شو دیگه نمی خوام تو این مدتی که اینجا هستی بینمت می فهمی؟

از سخنانش دلم شکست و صدای ترک خوردن قلبم را به وضوح شنیدم. سعی کردم ارام گام بردارم اما این امکان نداشت، با دست صورتم را پوشاندم و دوان دوان اتاق را ترک کردم. دلم نیمی خواست او ناظر اشک هایم باشد زیرا دیگر این اشکها، اشک ترس نبود اشک عشق بود پس از نشان دادن انها شرم داشتم. او عشق مرا نادیده گرفته بود. عشق چه کلمه ی مسخره ای! کدام عشق؟ او خودش هنوز عاشق بود. عاشق شیما و نغمه و این افکار مسخره که لحظاتی گمان می برم او یک پسر مجرد و ازاد است که می تواند تمام وجودش متعلق به من باشد رویایی بیش نبود.

تا صبح نخواستیدم. دیگر دلم نمی خواست از اتاق خارج شوم او حق داشت که دوست نداشته باشد مرا ببیند. من احمق بودم انقدر احمق که فکر می کردم او زنش را کشته! چطور ممکن بود؟ مهریار... نه نه او نمی توانست چنین کاری را انجام دهد پس صدای داخل کلبه چه بود؟ ان صدای زمزمه واری که بار ها شنیده بودم؟ به هر حال در این مطمئن بودم که اون انقدر پاک است که... من چطور توانستم به او شک کنم؟ با خود تصمیم گرفتم دیگر با او روبه رو نشوم او مرد ازادی نبود و من نباید بیش از این خودم را گرفتار او و حس تازه جوانه زده در قلبم می کردم. تا بعد از ظهر از اتاق بیرون نرفتم حتی از پرگل خواستم نهارم را به اتاقم بیارود و کسالت را بهانه کردم.

حدود ساعت پنج بود. وجود شیما مثل خوره ای اعصابم را می خورد و کلافه ام می کرد. مینو که امد سعی کردم با زمینه چینی از او بخواهم در مورد مهریار و شیما برایم صحبت کند اما او چندان تمایلی نداشت. به هر حال کنجکاوی هم دست از سرم بر نمی داشت و منتظر فرصتی بودم که سوالهایم را یکی پس از دیگری بپرسم تا اینکه بالاخره فرصت به دستم آمد. مینو بار دیگر در مورد سختگیری های عمه در مورد ازدواج او صحبت کرد. من هم فرصت را مغتنم شمرده و گفتم:

-اگه این طوره که تو میگی پس چطور عمه با ازدواج مهریار و همسرش موافقت کرد؟

مینو ابروهایش را درهم گره کرد و مستقیم به صورتم زل زد و گفت:

-تو از کجا می دونی؟

با من و من گفتم:

-خب فهمیدنش سخت نبود.

-عجب خدمتکارای فضولی داریم باید به مامان بگم ادبشون کنه.

بادستپاچگی گفتم:

-نه نه کسی به من چیزی نگفت من اتاق دختر کوچولویی را دیدم و حدس زدم باید...

با این سخن غم در چشمان مینو جا خوش کرد.

-اسمش نغمه است. یه دختر خوشگل و با نمک.

-الان کجاست؟

با بی حوصلگی شانه بالا انداخت.

-نمی دونم.

با بی تابگی گفتم:

-مینو ازشون برام حرف بزن.

مینو دستش را زیر چانه اش تکیه داد.

-اخره چه اصراری داری بدونی؟ این خاطرات تلخ باید فراموش بشه.

با سماجت گفتم:

-خواهش می کنم من دوست دارم بدونم.

مینو صدایش را پایین آورد و مستقیم به من نگاه کرد و گفت:

-پس قول بده حرفی جلوی مهریار نرنی اون باید همه چیز رو فراموش کنه.

سرم را تکان دادم و گفتم:

-قول میدم.

مینو با همان لحن اهسته شروه به تعریف کرد:

-راستش نمی دونم از کجا شروع کنم وقتی مهریار گرفتار نگاه شیماشد همه ناراحت شدن به جز من. من شیمارو دوست

داشتم دختر نازی بود!چهره اش کاملاً شبیه مهتاب و نگاهش مثل خورشید داغ و سوزنده بود.

چشم های اون مثل چشمهای اهووی وحشی بود و به همون بی باکی و جسوری،یه دختر مغرور و سرکش ودر عین حال

جذاب.صدای خنده هاش مثل اواز بلبل خوش اهنگ بود.شاید باورت نشه اما شیما یه دختر همه چیز تموم بود.یه دختر

تک و استثنایی.شاید من هم اگه جای مهریار بودم عاشقش می شدم.چند سال پیش وقتی رفته بودیم باغ عموی بابام

اونجا بود.سرکش و مغرور مثل یه اسب وحشی که توی جنگل ها بی هدف می تازید و زیباییش رو به رخ می کشه.اونم

به این همه زیبایی فخر می فروخت.گویا روی ابرها راه می رفت.اون روز مهریار از همیشه ساکت تر بودما به سکوتش

عادت داشتیم اما نگاه های مهریار نگاه همیشگی نبود.مامان به بابا گفت زود تر برگردیم خونه،اما بابا مثل همیشه،ساز

خودش رو می زد.ما هم پذیرفتیم واون با سماجت خواست که چند روزی اونجا بمونیم.مامان مثل همیشه حریف خواسته

های اون نشد.روز دوم اقامتمون بود که دیدیم از شیما و مهریار خبری نیست.

تزدیک ظهر بودکه اومدن هردو خندون و هر دو با اشفتگی که در رفتارشون مشهود بود.از همون رو شصت من خبردار

شد.زمانی که برگشتیم خونه مهریار بهانه گیر شده بود وبه هر بهانه ی بود می خواست از خونه بره بیرون.بعد از یک

هفته هم اومد و مستقیم رو به روی مامان بابا نشست و گفت دلش گرفتار شده.مامان گریه می کرد و می گفت شیما در

حد و اندازه ی خانواده ما نیست اما من با خودم فکر می کردم مامان نگران باباست.اخه در صورت وصلت این دو پای بابا

بیشتر تو خانواده شیما باز می شد. هرچند بیچاره مامان که غم به اون بزرگی رو تحمل کرده بود پس... نمی دونم چی شد که بالاخره مامان قبول کرد. شایدم دیگه حریف مهریار نمی شد. بالاخره هم تو یه شب باشکوه عروسی کردن. وای تینا نمی دونی اون شب مهریار چه داماد افسانه ای شده بود. عروس هم دست کمی از اون نداشت مثل قرص ماه تو مجلس می درخشیدند. بعد از اون روز به ظاهر زندگی ارام و سراسر عشقی رو داشتن گاهی اوقات ارزو می کردم یه مردی مثل مهریار عاشقم بشه. اخه عشقش اونقدر قشنگ بود که هر زنی رو به حسرت می انداخت. کمتر از دو سال بعد نغمه به دنیا اومد. درست شبیه مادرش بود. با همون چشم ها و همون شیطنت ها اما نمیدونم چرا وجود نغمه هم نتونست پایه های زندگی شون را محکم کنه؟ کم کم رابطه ی شیما با خانواده اش بیشتر شده خصوص با خاله اش، درست مثل یه خواب و رویا گذشت اما وقتی چشم باز کردیم مهریار افسرده یه گوشه باغ تو اون کلبه خزیده بود و از تمام ثروت ها و خوشی های دنیا چشم پوشیده بود و غرق تنهایی خودش شده بود. شیما هم نغمه را برداشته بود و با مردی که فکر میکنم از اشناهای خاله اش بود تو یه شب تاریک و بی سرو صدا گریخته بود. من نمیدونم شیما تو زندگیش چی کم داشت که اینکار را کرد اما به این موضوع معتقدم که گاهی خوشبختی زیادی ادم رو سرمست می کنه اونم گول همین خوشی های زودگذر را خورد. مهریار ساده دل چقدر به اون اعتماد کرد اما چه می دونست زنش تو ذهنش اسم یه مرد دیگه رو حکاکی کنه!

مهریار از اون روزی که از خواب بیدار شدو دید شیما کنارش نیست و تخت نغمه را هم خالی پیدا کرد تو خودش فرو رفت! و اون زمان که کلمات نوشته شده شیما رو روی نامه خوند در خودش پژمرد! تینا جون من اون قدر نامه رو خوندم که کلمه به کلمه و خط به خطش رو حفظ شدم. نمی دونم چرا اما به هیچ نتیجه ای نرسیدم.

-می شه بگی تو اون نامه چی نوشته بود؟

-کلمه به کلمه رو برات میگم تا خودت قضاوت کنی. پس خوب گوش کن؛ «مهریار منو ببخش، من عاشق شدم! من بدم خیلی بد ولی تو خوب بودی! انقدر خوب که عاشق من شدی. اما من از قبل از ازداج با تو عاشق بودم! نمی دونم چی شد؟ اما

وقتی زن تو شدم دیدم هنوز قلبم پیش اون جا مونده و وقتی بار دیگه پیش اون برگشتم و به عشقم اعتراف کردم اون هم فهمیده بود که زندگی بدون من براش محاله. ای کاش تو بد بودی! ای کاش این همه با تو و در کنار تو خوشبخت نبودم. مهریار عزیزم دوستت دارم چون حتی به ثانیه احساس نکردم تو خونه دلت جایی برای من نیست اما من به زن بدبختم که اسیر عشق به مردافسونگر شدم. شاید اگه همون زمان ازش خواستم با من ازدواج کنه قبول می کرد و امروز نباید شرمند روی تو می شدم اما خوب خودت می دونی که تقدیر دست خود ادم نیست. خیلی سعی کردم تو این چند سال فقط به تو فکر کنم اما نشد! همه ادمها ارزویی دارند که دلشون می خواد روزی به حقیقت برسد و من هم از این قاعده مستثنی نبودم. شاید قبول نکنی ولی من هم حق داشتم دنبال ارزوهایم برم. تو این مدت هر چه بهانه گیری کردم فایده ای نداشت. خیلی هم سعی کردم تو هم با من سرناسازگاری بگذاری اما من هر چه کردم جوابم سکوت بود! ای کاش سیلی به گوشم می نواختی اون وقت من راحت تر می رفتم. از روی تو خجلم چون تو خوبی انقدر خوب که می دونم از گناه من می گذری. خاطره این عشق به طرفه اما زیبا رو هم با خودم می برم. خودت می دونی زندگی بی نغمه برام درد اوره پس منو به خاطر این بی رحمیم هم ببخش.» در همون زمان مهریار در خودش خرد شد و فرو ریخت. درسش راناموم گذاشت و حتی برای ادامه تحصیل حاضر نشد به اروپا بره. شیما رفته بود کانادا اواز انجا نامه ای نوشت و از مهریار خواست طلاقش رو بده تو این دو سال ما دیگه صدای خنده های مهریار را نشنیدیم. حتی دیگه کمتر با ما حرف میزنه. همش توی خودش. اینم از اوضاع زندگیش! میبینی چه خودش را اسیر اون کلبه کرده؟

بغض راه نفسم را بسته بود و حتی قدرت نفس کشیدن هم نداشتم. مینو هم اشک به دیده آورده بود. به محض اینکه مینو اتاقم را ترک کرد سرم را در بالش پنهان کردم و صدای گریه ام را زیر ان خفه کردم. دلم می خواست تا فردا صبح برای دل درد کشیده مهریار اشک بریزم. حالا می توانستم رفتار غیر عادی او را درک کنم و معنی ان نگاه های خسته اش را دریابم. حالا می فهمیدم چرا او از همه کس و همه چیز گریزان شده. او در بدترین شرایط و کمترین زمان همه چیزش را توسط زنی که روزی عاشقش بود از دست داده بود و او را در تار عنکبوتی که به دورش تنیده بود زندانی کرده بود. ان شب

عمه و مینوهرچه اصرار کردند پایین نرفتم چون مینو می گفت مهریار هم آمده و من از سخنان بی عقلانه خودم شرمگین بودم و هم با سخنانی که او دیشب بر لب رانده بود قلبم زخمی شده بود هر چند دلم به حالش می سوخت اما حاضر نبودم حتی به قیمت به دست آوردن عشق او غرورم را به لجن بکشم.

شب هنگام خواب دلم هوای مادرم را کرد. ای کاش در کنارم بود تا به او بگویم که بالاخره دیواره قلب من هم به لرزه در آمده بود. احساسی ناشناخته و عجیب به دلم چنگ انداخته و تار و پودم را در هم گره زده و من سرگردان و حیرانم که چگونه این گره های کور را باز کنم! ای کاش مادرم بود تا نصیحتم کند و بگوید چنین مواقعی باید چکار کنم؟ اما من سابی ناشی بودم و جز ریختن اشکهای گرمی که غم های دلم را می شست کاری از دستم بر نمی آمد.

صبح که از خواب بیدار شدم حالم بهتر از دیروز بود. هوا به سردی روزهای قبل نبود و خورشید نم نمک نوز ضعیفی به داخل اتاق می تاباند. بلند شدم و پنجره را گشودم. گویا دیشب باران باریده بود و شبنم روی برگهای پهن درختان و گلها چون الماس در زیر نور کم سو خورشید می درخشیدند. به سرعت از پله ها پایین رفتم. برخلاف دیروز حال بهتری داشتم به سرعت روی کاناپه خزیدم و اطراف را کاویدم از مینو هم خبری نبود. کم کم حوصله ام سر می رفت به هکمین علت از روی کاناپه برخاستم و به سمت پرده بلند و ضخیم سالن رفتم انرا کنار زدم. نور کم رنگ خورشید دزدکی به داخل سالن سرک کشید. پرده را کاملاً کنار زدم. سالن با وجود آن نور طلایی رنگ بسیار زیبا تر شده بود و حس زندگی و بودن را نوید می داد. به سرعت همه پرده ها را کنار زدم و روی اولین کاناپه خزیدم و از پشت پنجره به زیبایی طبیعت خیره شدم. صدای باز شدن در آمد و لحظه ای بعد صدای دریا در گوشم پیچید:

-خانم چرا پرده ها را کنار کشیدید؟

ابرو هایم را در هم گره دادم چه سوال بی جایی می کرد یعنی آنها هیچ وقت این پرده ها را کنار نمی کشیدند؟

با حیرتی که در کلامم کاملاً مشهود بود پرسیدم:

-نباید این کار را می کردم؟

-خانم بزرگ مدت هاست این کار را قدغن کردن.

از روی کاناپه برخاستم و به سمت پنجره رفتم و دستم را رویشیشه ان کشیدم و گفتم:

-اما این طوری همه جا خیلی قشنگتره.

دریا به اطراف نگریست.هریبنده ای بی هیچ تفکری بلافاصله می فهمیداین سالن زیبا تر از دقایقی پیش شده.دریا در سکوت سالن را ترک کرد.دستانم را از هم باز کردم.حس پرواز در وجودم رخنه کرده بود و گرمای افتاب زیر پوستم دوید.برخلاف دیروز حالم بسیار خوب بود.دیشب تا ساعت ها به سخنان مینو اندیشیده بودم و اخر به این نتیجه رسیدم که من بایدبه مهریار کمک کنم.من باید به همه انها کمک می کردم باید این گرد و غبار را می شستم وبجای ان بذر شادی و عشق می کاشتم.من بایدبه انها ثابت می کردم که روز های سرد زمستان گریخته و حالا بهار دلفریب در انتظار انها پشت پنجره بسته نشسته.

به سرعت به سمت پنجره رفتم و انرا گشودم و با ولع بوی رطوبت باران و خاک را که همیشه باعث مستی ام می شد بلعیدم ودستانم را از هم بازکردم و با چشمانی بسته باز هم نفس کشیدم.بوی گلهای یاس شامه ام راپر کرد ولحظه ای مرا به خلسه ای لذت بخش فروبرد.

صدای در موجب شد به پشت سربنگرم.عمه بر روی صندلی چرخدار نشسته و دریا او را به داخل سالن هدایت می کرد.به چشمان مهربان عمه نگریستم هیچ اثری ازنامهربانی و خشونت مشاهده نمی شد بلکه شبی از اشک انها را پوشانده بود.به سرعت به سمت عمه که حالا دیگر کاملا وارد سالن شده بود رفتم و سرم را روی پاهایش گذاشتم.دستان تپل و نرم عمه روی موهایم به حرکت درامد.اب دهانم رافروادم و سعی کردم منظورم را درست بیان کنم به همین خاطر گفتم:

-عمه جون من نمی خواستم تو تصمیم شما دخالتی کرده باشم اما این سالن با این عظمت به نور نیاز داشت.نوری که

حس زندگی و زنده بودن بهش بده من می خواستم...

-عزیز کم تو مختاری هر کاری که دل شیشه ایت بهت میگه انجام بدی.توباعث افتخار منی اینو باور کن.

سرم را از روی زانو های عمه برداشتم و به صورتش نگریستم .او دودستش راروی گونه های من قرار داد و با چشمان خیسش با مهربانی مفرطی به چشمانم نگریست.

-تویه فرشته ای که خدا برای نجات خانواده از هم پاشیده ام ما فرستاده.از وقتی که اومدی زندگیمون به عطرو بوی تازه پیدا کرده.من حس می کنم دوست دارم بیشتر زنده بمونم تا خوشبختی بچه هام را ببینم.مینو از اون همه گوشه گیری دست کشیده وباجود تو دوباره شاد شده.مهریار هم...اونم برخلاف گذشته بیشتر به دیدن ما میاد.انگار یه حسی...وای تینا عزیزم تو یه فرشته زیبایی که از سوی خدا برای نجات ما اومدی.

عمه به یکبار گریه افتاد.دستم راروی گونه خیس او کشیدم.عمه بازهم لب به سخن گشود؛صدایش طنین دلنوازی داشت.

-دلم نمی خواد ما را ترک کنی.

-اما عمه جون،من حالا حالا ها مزاحم شما هستم.

-از الان نگران روزی هستم که فرشاد و نسترن بر می گردن و تو ما رو تنها می گذاری.اما تو باید قول بدی که...

عمه دیگر سخنش را ادامه نداد و من که دیدم تلاش زیادی برای فهماندن منظورش به من می کند به اهستگی گفتم:

-من همیشه به فکر شما هستم ودر کنار شما خواهم بود.روزهای فراغ و دوری سررسیده ومن حالا که جواهری چون شما و مینورو پیدا کردم به این راحتی ها از شما دل نمی کنم.

عمه لبخند اطمینان بخشی به لب راند.اما هنوز چشمانش حال و هوای خاصی داشت.ازروی زمین برخاستم و بجای دریاپشت صندلی عمه ایستادم واورا به جلو هدایت کردم.عمه به اطراف می نگریست وزمانی که در جایگاه همیشگی اش متوقف شد لبخندی غمگین به صورتم پاشید.

-دوباره زندگی به این عمارت مرده وپوسیده برگشته و من اینو مدیون تو هستم.

-من کاری نکردم فقط پرده ها را کنار زدم تا صبح باز هم به این سالن سلام کنه.

-این کار خودش یه همت والا می خواست.

-سلام بر همه.

-سرم را به سمت صدا چرخاندم.مینودر استانه در ایستاده بود و با حیرت به اطراف می نگریست.

-مگه تو امروز کلاس نداشتی؟

مینو همچنان متحیر به اطراف می نگریست و در همان حالت جواب داد:

-چرا اما دیدم دلم نمیداد تینا تو خونه تنها باشه و من...به من بگید اینجا چه خبره؟

-خبری نیست فقط من و تینا داشتیم از زیبایی صبح و لطافت هوا استفاده می کردیم.

مینو ابروهاش را در هم کشید و روی اولین مبل نشست.

اما شما مدتها خودتون را از دیدن این زیبایی ها محروم کرده بودید.شماحتی دوست نداشتید نورخورشید خونه رو در بر

بگیره!

-حالا هم اون روز ها تموم شده.من خیلی وقت بود دلم می خواست با همه این زیبایی ها اشتی کنم اما انگیزه ای برای این

کار نداشتم امروز تینا انگیزه اش را به دستم داد.

عمه این ها را گفت و سکوت کرد.در کنا رعمه نشستم و به صورتش نگریستم.نگاه عمه به نقطه ی نامعلومی خیره مانده

بود.نظری به صورت غمگین مینوانداختم.غم در چشمهای او همجا خوش کرده بودو خیال رفتن نداشت.دستم را

نوازشگرانه روی پوست دست گوشتالودو گرم عمه کشیدم..چشمان مرطوب عمه به سمت من چرخیدو من از خستگی و

درماندگی ته چشمان عمه حیرت کردم.لب هایم قفل شده بودندوقدرت سخن گفتن نداشتم.باز هم نگاه عمه از من دور

شد.باردیگر به مینو که از پنجره بیرون را تماشا می کرد نگاه کردم.علت این همه تنهایی و غربت در ته نگاه عمه چه

بود؟مینو چرا بیشتر اوقات ساکت و مغوم گوشه ای می نشست مگر چه چیزی در زندگی تجملاتی انها کم بودکه این

چنین آنها را در غمی سنگین غرق کرده بود. چرا ته چشمان هیچ کدام از آنها شادی موج نمیزد و نورامیدی به چشم نمی خورد. صدای عمه مرا از افکار بهم ریخته ام جدا ساخت.

-فرشاد به من محبت زیادی کرد که تو را این روزها پیش ما گذاشت. وجود تو این خونه رو سبز و با نشاط کرده. حس میکنم دوباره به اون روزها برگشتم، به اون روزهایی که فرشاد زیاد پیش ما می اومد. به اون روزهایی که این خونه مثل امروز سبز و با نشاط بود و نور خورشید سخاوتمندانه خونه ما رو غرق نور و گرما کرده بود.

ابر های چشمان خسته عمه شروع به باریدن کرد و روی گونه های نرمش غلتید. بار دیگر دست عمه را در میان دستانم فشردم و پرسیدم:

-عمه جون چرا شما انقدر غمگینید؟

عمه لبخند تلخی زد:

-شاید خنده ات بگیره اما من هنوز ناکام عشقم. من هیچ وقت تو زندگی مشترکم خوشبخت نبودم. من تو عشق باختم. در عشق پاک اما یه طرفه. من همه چیز داشتم به جز یک چیز که همیشه حسرت داشتنش رو داشتم اونم محبت مردی بود که خواب و بیداری برام نذاشته بود.

مینو که گویا به شدت بغض گلایش را می فشرد با صدای زنگداری گفت:

-بابا هیچ وقت عشق مامان را نفهمید ولی مامان باز هم عاشقش بود. من از این همه عشق بیزارم.

به اعتراض گفتم:

-عشق واقعی همینه.

-نه این عشق نبود جنون بود.

ارام با لحنی تشرگونه گفتم:

-مینو.

مینو باردیگر سکوت کرد عمه که گویا به سالیان قبل باز گشته بود با همان صدای بغض الود گفت:

-مینو راست میگه، شاید این عشق نیست جنونه، اگه جنون نبود باید تا امروز اون اتاق طبقه بالا رو به آتش می کشیدم و تمام خاطرات دردآوری رو که قریب 20 سال شکنجه ام داد رو از بین میبرد اما من هیچ وقت چنین قدرتی نداشتم حس اینکه مسعود به این اتاق تعلق خاطر داشت و بیشتر شب هاش رو هرچند دور از من در اون اتاق گذرونده پاهام رو سست میکنه. اون جا بوی مسعود رو می داد. با اینکه اون هیچ وقت برای ما نبود اما من تا آخرین لحظه دلباختش بودم. به سختی لبهایم را از هم گشودم و پرسیدم:

-پس اون اتاق...

از پرسیدن سوالم خجل شدم و سر به زیر انداختم اما گویا عمه اصلا سوالم را نشنیده بود و به ارامی ادامه داد:

-از همون روز اول که دیدمش بهش دلباختم. یه مرد تمام و کمال و به تمام معنا بود. خوش قیافه و خوش لباس و کاملا جدی و پر جذبه. حتی وقتی می خندید باز هم صورتش یه جدیت خاص داشت که می تونست هر دختری رو شیفته خودش کنه. من همیشه عاشق صدا بودم و تو بدترین شرایط می تونست با یک کلمه همه غم هام رو از دلم بشوره و از بین ببره. من اون روزها ساعت ها پشت پنجره مینشستم و به در کوچه چشم می دوختم تا اون بیاد و از ترس اینکه مبادا قلبم از سینه بیرون بزنه مرتب نفس های بلند می کشیدم تا بلکه قلب پر التهابم کمی آرامش پیدا کنه اما این کار هم از شدت تپش قلبم نمی کاست. ساعت همیشه کند حرکت می کرد ولی وقتی اون می رسید بر خلاف دقایقی قبل عقربه های ساعت با هم مسابقه می دادند تا اونو زودتر از من دور کنند. گاهی اوقات اون می اومد و ساعتی در اتاق فرشاد می موند و بعد با هم خداحافظی کوتاهی با مادر می کرد و می رفت و من فقط از پشت پنجره نظاره گرش بودم اما به همین چند لحظه قانع بودم. در لحظاتی که اون تو اتاق فرشاد بود روی تخت می نشستم و سرم رو به دیوار تکیه می دادم و از اندیشه اینکه اون حالا تو اتاق مجاوره تمام وجودم لبریز از شادی و شغف می شد. هیچ وقت سعی نکردم خودم را بهش نشون بدم تا بلکه راهی در قلبش پیدا کنم و فقط غیر از چند بار که اون هم بطور اتفاقی بود باهاش رو به رو نشده

بودم. حتی اون مدت ها خبر نداشت فرشاد خواهری هم داره. من فقط به شنیدن صداش و هرازگاهی دیدنش از پشت پنجره راضی بودم. انقدر عاشقش بودم که شب ها تا صبح در ذهنم نقاشی چشماش را می کشیدم و صبح خسته چشم بر هم میذاشتم جای شب ها و روز هام را با هم قاطی کرده بودم. اخلاقم هم کاملاً تغییر کرده بود. خانواده ام هم متوجه این تغییر ناگهانی اما طولانی مدت من شده بودند. بارها فرشاد ساعت ها با من صحبت می کرد و علت بی تابي هایم رو می پرسید اما من جز سکوت کار دیگر از دستم بر نمی اومد و اون هاه هم باور نمی کردن که من از پشت درهای بسته اتاقم بدون اینکه برخورد قابل توجهی با مسعود داشته باشم این چنین واله و شیداش شده بودم. تا اینکه بالاخره دوسال بعد فهمیدم مسعود از من خواستگاری کرده. اون روز از خوشحالی کم مونده بود سخته کنم. این موضوع در باورم نمی گنجید. قلبم اونقدر تند تند می کوبید که حس می کردم به اخر عمرم نزدیک شده ام. بی هیچ دلیل دلم می خواست گریه کنم. اون شب از صبح تا صبح صدام رو تو بالش خفه کردم و از شوق گریستم. فردای اون روز مسعود برای دیدنم اومد و ساعتی با هم حرف زدیم. شاید خنده دار باشه من شاید یک کلمه از حرفاش رو نمی شنیدم من غرق در صدای اون، لحن کلامش، گرمای نگاهش و هرم نفس هاش بودم من اونقدر دیونه اون بودم که از شدت اضطراب حتی کلامش را نشنیدم و فقط ارزو می کردم این ساعات همچنان ادامه پیدا کنه و دیگه از کنارش دور نشم. تینا جون من این مینای کنونی نبودم دختری بودم جوان و لاغر اندام و زیبا و با تمام طراوت های دختر 20 ساله و زیبا؛ خواستگار های زیادی هم داشتم اما هیچ زمانی تمایلی به انها احساس نمی کردم. شاید علت اصلی اون هم حضور پررنگ مسعود در افکارم بود. زمانی که در کنار مسعود نشستم و با صدای بلند بله گفتم دنیا به من لبخند زد اما نمی دونستم این خوشبختی زود گذر، خیلی زود می پوسه و عشق من خیلی زود تر از اونی که می شد باورش کرد در قلب مسعود یخ می زنه. البته اگر از ابتدا عشقی بود! ای کاش اونم مثل من عاشق بود اون وقت من از خوشبختی سیراب بودم اما چهزود یه دختر چشم ابی و زیبای دیگه که شاید بیش از من به خصوصیات اخلاقی مسعود واقف بود دل اونو دزدید و از اون روز اتاق من هیچ گاه شاهد حضور مسعود نبود و دیگه نتونستم سرم رو، رو شونه مردونه اش بگذارم و اشک حسرت بریزم و تا اون روزی که

زنده بود نشستم و انتظار کشیدم تا بلکه اون باز هم بیاد و در اتاقم رو بکوبه و از من بخواد که لحظه ای در کنارش بمونم و با هم از پاکی و صداقت حرف ها بزنیم. اما من تا به امروز حتی ذره ای عشقم نسبت به اون کم نشده تا لحظه مرگش مثل همون روزهای اول دوستش داشتم. حتی زمانی که شب تا صبح گوشه ی اتاق یخ زده ام می خزیدم و می دونستم اون در کنار هستی از عشق و مستی سیرابه و در گوشش از عشق نجوا می کنه. هستی روز به روز خانم تر می شد و من روز به روز در خود غرق می شدم. من انقدر در خودم و افکار این عشق به طرفه و خانمان سوز غرق بودم که متوجه غم چشمای فرزندانم نشدم. اون ها لحظه به لحظه با من رنج می کشیدند و خیلی زود تر از اونی که سنشون اقتضا می کرد معنی تنهایی رو دریافتن. تینا جون همیشه سعی می کردم اونا عاشق مسعود باشن اما نشد اونا از همون روز اول تخم نفرت و کینه رو در دلشون کاشتن و این نفرت تا جایی در دلشون ریشه دوند که روز مرگ مسعود مهریار حتی قطره اشکی هم نریخت و مینو فقط به اتاقش پناه برد و چند روزی اونجا موند. حالا فکر میکنم فهمیدی چرا هیچ کدوم از ما تمایلی برای کنار زدن این پرده ها نداشتیم چون روزها باز هم به اتاقمون سرک می کشید و یادآوری می کرد به روز دیگه هم باید بی حضور اون بگذرونیم. مسعود و هستی هم که یا خونه نبودن یا بیشتر ساعات رو تو اتاق بالا می گذروندن و زیاد توجهی به شرایط خونه نداشتند و این عمارت به این بزرگی رو گذاشته بودند برای من و تنهایی بی حد و اندازم.

با صدایی که سعی داشتم آرامش محیط را بهم نزنم پرسیدم:

-هستی الان کجاست؟

عمه شانه هایش را به آرامی بالا انداخت:

-نمیدونم اون خیلی زود ارثیه اش رو مطالبه کرد و رفت. این طور که میگن رفته پاریس.

حالا میدانستم تمام معماهایی که در چشمان خسته عمه مرا به سمت خود جلب می کرد چیست؟ از غم بی حد و اندازه عمه غم در دلم جا گرفت. برای اینکه حال و هوای بغض الود جمع را عوض کنم از جا برخاستم و به وسط سالن رفتم و گفتم:

-به هر حال دیگه روز های تلخ گذشته.از امروز باید زندگی روبرودیگه از سر آغاز کنیم و خندیدن را به یاد بیاریم.

عمه هم با صدایی بغض الود و چشمانی نمناک لبخند زد.مینو بلند شد و دستان مرا در دست فشرد و گفت:

-تو یه جورایی به همه انگیزه دادی،من از تو ممنونم.

بوسه ای نرم بر گونه اش نواختم و گفتم:

-شما با این حرف هاتون منو شرمنده می کنید.

مینو محکم تر مرا در اغوش کشید و گفت:

-دلم از این می سوزه که چرا تو را زودتر ندیده بودم.

لبخندی زدم و خود را از اغوش مینو بیرون کشیدم و گفتم:

-مهم اینه که امروز پیش هم هستیم و به بهترین نحو می تونیم از این روزها استفاده کنیم.

بعد به اطراف اشاره کردم و گفتم:

-خب به نظر شما فضایی به این بزرگی مناسب چه کاریه؟

مینو جیغی کشید و دستانش را بهم کوبید.

-وای ماما ترو خدا نه نگو!

عمه با بهت به صورت مینو نگریست.

-چی رو نه نگم،یکم واضح تر حرف یزنید؟

مینو باز هم با هیجان مفروطی گفت:

-یه مهمونی باحال و پرسروصدا.وای دلم لک زده برای...خودت میدونی اینکار شاید بتونه تاثیر مثبتی تو روحیه خراب

مهریار هم داشته باشه.مامان ترو خدا نه نگو.

-منم چنین قصدی نداشتم.

مینو به هوا پرید و مادرش را در اغوش کشید. نم اشک باز هم در چشمان عمه نشست.

-بجای این بچه بازی ها زود تر مقدمات کار رو فراهم کنید دلم نمی خواد ابروریزی بشه.

مینو به من نگریست و لحظه ای بعد گویا به فکر مطلبی افتاده باشد به سمت عمه چرخید و با لحنی تاثیر گذار گفت:

-میشه فقط جوون ها رو دعوت کنیم؟

عمه در حالی که دریا را صدا میزد گفت:

-هرکاری خودتون دوست دارید انجام بدید این مهمونی مخصوص خود شماست.

مینو دستانش را بهم فشرد. دریا به سرعت وارد سالن شد و صندلی چرخ دار عمه را به سمت در هل داد. مینو به سمت من

دوید. مرا در اغوش کشید.

-وای تینا مدت هاست سر و صدایی تو این خونه بلند نشده. یئاش یئاش داشتم فراموش می کردم که هنوز زنده ام!

گونه های نرم او را بوسیدم.

-خیلی خوب حالا یکم هیجانت را کنترل کن. بیا بگو بینم کیا را در نظر داری دعوت کنی.

مینو لحظه ای به فکر فرو رفت و سپس با خنده گفت:

-اول از همه فریبا و فرزانه.

و بعد صدایش را آرام تر کرد و با احتیاط گفت:

-کاش میشد در مورد مشکل من با مامان صحبت کنی!

-غصه نخور همه چیز درست میشه.

فصل 5

همه چیز به سرعت برای برپایی مهمانی آماده شد. به اصرار مینو زمان مهمانی جمعه همان هفته قرار دادیم و تا جمعه

چهار روز بیشتر نمانده بود اما خیلی زود همه کارها درست شد. در این چهار روز خبری از مهریار نبود. مینو از من خواسته بود که شخصا مهریار را برای مهمانی دعوت کنم اما من خواسته او را نپذیرفتم. دلم نمی خواست باز هم با دیدن او دچار احساسات شوم و روزهایی را که در آنجا می گذرانم به کام خود تلخ کنم. روز مهمانی فرا رسید. لباس پاییزه زیبایی را که قبلا خریده بودم برای آن شب برگزیدم. از صبح در خانه بلوایی به پا بود. فریبا و فرزانه از صبح زود آمده بودند که به اصطلاح در کارها به ما کمک کنند اما با شلوغ بازی همه جا را به هم ریخته بودند.

ساعت حدود شش بود که سالن پر از جمعیت شد. از سر و صدای زیاد متوجه شدم که بیشتر مدعوین آمده اند نظری در آئینه بلن و قدی کمد انداختم. همه چیز مرتب بود به همین خاطر با خیالی آسوده از در خارج شدم و از بالای پله ها خم شده و به سالن نگریستم سالن پر بود از جوان های هزار رنگی که تا به حال آن ها را ندیده بودم. با آن حال از پله ها سرازیر شدم. در میان راه پرگل را دیدم که به سرعت از پله ها بالا می دويد، با مشاهده من نفسش را در سینه حبس کرد و سعی کرد آرام به نظر بیاید و در همان حال گفت.

__ خانم داشتم می اومدم دنبال شما.

لبخندی به صورتش پاشیدم. صورتش از شرم گلگون شد و راه آمده را بازگشت. به آرامی از پله ها پایین رفتم و خودم را به پشت در رساندم و طبق عادت گذشته آرام در سالن را گشودم و یواشکی به داخل نگریستم. همه جا در همه و سر و صدا غرق شده بود. خانه سرد و ساکت عمه، رنگ و بوی تازه ای به خود گرفته بود. عده ای از جوانان وسط سالن تجمع کرده بودند و صدای خنده هایشان به هوا برخاسته بود. هنوز محو تماشا بودم که صدایی مرا به خود آورد.

__ نه چه کار زشتی.

به سرعت به پشت سرم نگریستم. پسری بلند قامت با صورتی کشیده و پوستی سفید و موهای مجعد قهوه ای و چشمانی روشن در مقابلم ایستاده بود و لبخند می زد. در نظر اول به نظرم آمد او شبیه روس هاست و هیچ شباهتی به پسرهای ایرانی ندارد اما آنچنان راحت فارسی صحبت کرد که مطمئن شدم ایرانیست. کمی دست و پام را جمع کردم و سعی

کردم متانت خود را حفظ کنم و از مسیر راهش کنار رفتم و ضمن عذر خواهی گفتم:

__متأسفم راهتون رو سد کردم.

پسر لبخندی بر لب راند.

__نگران نباشید من عجله ای برای داخل رفتن نداشتم.

و بعد از مکث کوتاهی ادامه داد:

__ شما باید اون دختر دایی تعریفی باشید؟ درست حدس زدم؟

__ اما من شما رو به جا نیاوردم؟

پسر جوان باز همان خنده ای بر لب آورد و دست دراز کرد و در همان حال گفت:

__ من شایان هستم پسر عموی مینو و مهریار.

بی توجه به دستش که به سمت من دراز بود سرم را تکان دادم و گفتم:

__ از آشنایی شما خوشوقتم. منم تینا آذین هستم.

شایان ابروهایش را بالا داد و با نگاه خندانش زیرکانه صورتم را کاوید.

__ این طور که از شما شنیده بودم فکر نمی کردم که انقدر خجالتی باشید. کمی خودم را صاف کردم و سعی کردم راست

بایستم و برای کوتاه کردن گفتگو گفتم:

به هر حال متأسفم راهتون رو سد کردم.

شایان سری جنباند:

__ نه نه موردی نیست اتفاقاً این سعادتى بود که قبل از بقیه با شما آشنا بشم. شاید این امتیازی باشه که بتونم بیشتر از

توجه شما برخوردار شوم.

از صراحت کلامش خجل شده و سر به زر انداختم. شایانکه متوجه حال من شده بود قهقهه ای سر داد:

__ببخشید که من انقدر راحت حرف می زنم اما باور کنید انقدر از دیدن شما مشعوف شدم که...

قبل از این که اجازه سخنی به او بدهم گفتم:

__ببخشید فکر می کنم مینو منتظرم باشه نباید بیش از این اونو چشم به راه بگذارم.

شایان انگشت دست استش را بالا برد و در حالی که لبخندش را با سماجت حفظ کرده بود گفت:

__فقط یک سوال.

با بی حوصلگی گفتم:

__بفرمایید.

__شما عادت دارید قبل از ورود به هر جایی اول دزدکی به داخل نگاه کنید؟

از این که خطایم را به رخم کشیده بود از خجالت سرخ شدم و سر بهزیر انداختم. او که متوجه حال من شده بود اینبار با

متانت در را باز کرد و گفت:

__اگر دوست ندارید جواب ندید. به هر حال باز هم خوشحال شدم که من اولین کسی بودم که باهاتون آشنا شدم. لطفا

بفرمایید بنا به گفته خودتون مینو خیلی وقته انتظار ورودتون رو می کشه. چشمانم را بالا آوردم. مینو به سرعت به سمت

من می آمد و در همان حال گفت:

__وای تینا، چه قدر دیر اومدی دیگه تصمیم داشتم خودم پیام دنبالت.

لبخندی کمرنگ زدم او به شایان که هنوز در کنار در ایستاده بود نگریست و با خنده گفت:

__حتما با شایان آشنا شدی؟

به سمت شایان نگریستم او گامی بلند برداشت و درست در کنار من ایستاد.

__مینو جون بخاطر داشتن چنین دختر دایی خانمی بهت تبریک می گم راستش با اینکه تعریفشرو زیاد شنیده بودم اما

بازم باور نمی کردم که تا این حد...

__بسه، بسه، حالا تینای عزیز مارو چشم نزن.

شایان خندید و تعظیم کوتاهی کرد و گفت:

__باو کنید چشم من شور نیست اما با این حال خواسته شما رو می پذیرم و دندون وی جیگرم می گذارم.

از لحنش خنده ام می گرفت اما به سختی خود را کنترل می کردم. دلم نمی خواست در همان وهله اول به چشم او و دیگران دختر سبکسری بیایم. به همین خاطر متانتم را حفظ کردم، در همان لحظه فریبا به سرعت خود را در آغوشم انداخت. گامی به عقب رانده شدم و به زحمت تعادل خود را حفظ کردم. فریبا چون همیشه بی خیال بود و با صدای بلند هیجانات درونی اش را بیرون می ریخت.

__وای تینا مطمئن بودم تو اینجا یه کاری می کنی، باور کن راست می گم. همون روز که عموفرشاد به بابام گفت که قرار تو رو اینجا بیاره به فرزانه گفتم که دوره گوشه گیری و عزلت نشینی خانواده عمه مینا به سر اومده. تو محشری دختر! خانواده عمه انقدر خوبن که من رو مجذوب خودشون کردن و گرنه من کار مهمی انجام ندادم.

فریبا خود را کمی کنار کشید و نگاه پر محبتش را به من دوخت و گفت:

__تو همیشه بهترین بودی!

__من باور کردم.

__هی فریبا تو دوباره شروع کردی؟

فریبا به سمت فرزانه چرخید و به اعتراض گفت:

__چی، حسودی می کنی؟

__نخیر خانم، فقط می گم یه کم ملاحظه تینا رو بکن اون هنوز با کسی آشنا نشده.

__وای خدا مرگم بده این فرزانه همیشه راست می گه.

و بعد دست دراز کرد و دست مرا کشید و گفت:

__بیا بریم با دوستای مینو آشنا شیم.

مینو هم با لبی پر خنده با ما همگام شد.

در طول مهمانی از نگاه های گاه و بی گاه شایان حسابی معذب شده بودم و هر جا که می ایستادم او به بهانه ای کنار من ایستاده بودو هر زمان که چشم می چرخاندم چشم های او مرا می پائید. از این که زیر ذربین او بودم اعصابم به هم ریخته بود و حتی قادر نبودم به طنز هایی که فرزانه پشت سر هم ردیف می کرد بخندم.هنوز سعی می کردم از زیر فشار نگاه شایان بگریزم که صدایش مرا از عالم خیال بیرون کشید:

__چرا انقدر پریشونی؟من می تونم بهت کمک کنم؟

سری جنباندم و با صدایی که به زحمت شنیده می شد گفتم:

__ نه متشکرم.

__ شما همیشه تا این حد ساکتید؟

خیلی سرسری پاسخ دادم:

__ تقریباً.

__اما چشم هاتون که اینو نمی گه. تو نگاه معصوم شما یه جور شیطننت موج می زنه که نمی ذاره حرف های شما رو باور کنم.

سرم را بالا آوردم و به او نگریستم چشمان پر از خنده اش صورتم را می کاوید.نمی دانم چه عاملی باعث گریز من از او می شد او تقریباً شبیه همه پسر ها بود اما نگاهش اعتماد را از من می گرفت.

__چیه به من اعتماد نداری؟

__ شما روانشناسید؟

__ نه اما خوندن نگاه شما چندان مشکل نیست.

__پس می تونید حدس بزنید که من الان دارم به چی فکر می کنم؟

لبخندی محسوس بر لب شایان نشست و چشم هایش لبریز از خنده شد.

__داری به این فکر می کنی که به چه بهونه ای منو از سر خودت باز کنی.

از این که به این راحتی افکارم را می خواند دستپاچه شدم اما سعی کردم خونسردی ام را حفظ کنم. بار دیگر لب به سخن گشودم.

__خب تو این راه کمکم می کنید؟

صدای بلند خنده اش لحظه ای متعجبم ساخت. مینو که کمی آن طرف تر ایستاده بود به سمت ما چرخید و با خنده گفت:

__چی شده که این طور با صدا می خندی؟

__از دختر دایی که شانس آورددی! آری!

__اینو خودم می دونستم.

شایان قیافه مضحکی از خود در آورد و به مینو نگریست.

__پس چرا تو یه ذره از این خصلت هارو به ارث نبردی؟ میدونی اگر تو یه ذره شبیه تینا بودی چی میشد؟

__هی شایان حرفت بو داره.

__منظوری نداشتم.

__معلومه، اما بهت گفته باشم پاتو از کفش تینا بکش بیرون.

شایان ابروهایش را بالا داد و با لحن طنزآلودی گفت:

__چیه مگه تینا از تیپ من خوشش نمی یاد؟

صدای پسری جمع خودمانی مارا به هم ریخت.

__ مگه کسی هم هست که از تیپ تو خوشش نیاد؟

به سمت پسر نگریستم پسری سبزه رو با قامت متوسط بود. شایان به او اشاره کرد و رو به من گفت:

__ این آقا پسر مهربون که به من لطف دارن پسر عمه من سهرابه.

با پسر جوان آشنا شدم او لحظه ای بین ما ایستاد و بعد با شایان از کنار ما دور شدند. نفسی به آسودگی کشیدم. مینو که

متوجه حال من شده بود دستمالی به دستم داد و گفت:

__ عرق رو پیشونیت رو پاک کن. ظاهرا زیاد از شایان خوشت نیومده؟

__ اتفاقا پسر خوبی بنظر میرسه فقط یکم...

نمی دانستم جمله ام را چگونه تمام کنم مینو که متوجه منظورم شده بود به کمکم شتافت.

__ فهمیدم این شایان همیشه همین قدر صمیمی برخورد می کنه.

برای این که موضوع بحث را عوض کنم پرسیدم:

__ پس چرا مهریار نیومد؟

مینو شانه هایش را بالا انداخت و در حالی که تمام توجه اش به آن طرف سالن که عده ای در حال پایکوبی بودند، بود

جواب داد:

__ نمی دونم شاید اصلا نیاد اون مدت هاست تو این مجالس شرکت نکرده. در هر صورت فرزان رفته دنبالش.

تمام ذهنم پر شده بود از یاد و نام مهریار، نامش گویا هزار بار در هزار لایه مغزم تکرار می شد. دلم می خواست او هم

در این جشن شرکت میکرد و در شادی و نشاط خانواده و مهمانانش سهیم می شد! اما می دانستم که این امیدی واهی و

عبث است. در افکار خود غرق بودم که در باز شد و فرزان وارد سالن شد. نا امید به او نگریستم اما در پشت سرش

قامت بلند مهریار نمایان شد. بی اختیار لبخندی نا محسوس بر لبم چاری شد اما به سرعت آن را فرو خوردم و سعی

کردم حالت جدی به خود بگیرم. بعد از برخورد آن شب باید احتیاط بیشتری به خرج می دادم تا مبادا باعث بی احترامی

دیگری از جانب او به خودم شوم. قلبم باز هم دیوانه و سرکش شده بود اما من بی اعتنا به او و خواسته هایش سعی می کردم هیجانش را مهار کنم و کاملاً خونسرد باشم. نباید اجازه می دادم کسی از حالت آشفته و نگاه لبریز از عشقم پی به راز درونی ام ببرد. نباید اجازه میدادم کسی به احساس پاکم بخندد پس باید صبوری به خرج می ادم.

__ حالا چرا انقدر خجالت می کشی؟

چشمانم را به سمت صدا چرخاندم. شایان باز هم آمده بود.

__ یک دفعه رنگ از صورتت پرید. اومدم علت را جویا بشم.

دستم را بالا بردم و روی گونه رنگ پرده ام گذاشتم. واقعا عجب پسر عجیبی بود! برای لحظه ایی از او ترسیدم و به گمانم رسید شاید با ارواح یا جن و پری سر و کار دارد و بعد به این افکار مسخره ام لبخند زدم. شاین که متوجه لبخند کمرنگ من شده بود با دقت بیشتری به ورتم نگریست.

__ به من می خندید؟

__ منظوری نداشتم.

__ اما من فکر می کنم منو مسخره می کنید.

برای این که بحث را کوتاه کنم به سمت مهریار نگریستم و گفتم:

__ گفتم که منظوری نداشتم فقط برای لحظه ای...

__ منو با جادوگر ها قیاس کردید؟

ابرو هایم را در هم کشیدم و با تعجب صورتش را کاویدم او به راستی ذهن مرا می خواند. به سختی لب به سخن گشودم و گفتم:

__ شما رمالید؟

با دا خندید و صورتش بیشتر شبیه روس ها شد.

__آره من یه جادوگر خیلی ماهرم، که به راحتی می تونم همه آدمها حتی تو رو سحر کنم.

به اعتراض گفتم:

__این محال آقا.

__چه قدر محکم! اما من آقا نیستم من همیشه شایانم.

__اما من دیگه دلم نمی خواد با شما صحبت کنم.

__شما چرا این قدر جدی و خشک رفتار می کنید ما با هم فامیل هستیم و بهتر بدونید من فقط سعی داشتم با شما شوخ

کنم بکه یکم حال و هواتون عوض بشه.

اخم هایم را در هم کشیدم. اونقدر بی پرده و راحت حرف می زد که اعصاب را بر هم زد.

__اما این نوع برخورد با یه خانم...

__خانم محترمی که برای اولین بار دیدمش درست نیست؟ می دونم اما باور کنید من با شما حس غریبی ندارم.

__اما من یه حس بدی نسبت به شما دارم.

شایان با حیرت پرسید:

__آخه چرا؟

__برای این که اصرار دارید افکار منو بخونید.

__باور کنید من قصد بدی نداشتم دلم می خواست امروز روز خوبی برای شما باشه. باور کنید من سعی داشتم شما رو

بخندونم.

__اما شما بدترین روش رو برای خندوندن من انتخاب کردید.

شایان لبخندزنان به من نگریست.

__می شه خواهش کنم به خاطر همه اشتباهاتم منو ببخشید.

باز از لحنش به خنده افتادم در همان لحظه نگاهم با نگاه مهریار که در گوشه ای از سالن ایستاده بود در هم آمیخت. نگاهش چنان عصبی و خشمناک بود که خنده بر لب هایم ماسید. سعی کردم خونسردی ام را حفظ کرده و بلافاصله نگاهم را از او دزدیدم و به شایان که در کنارم ایستاده بود نگاه کردم او باز هم لبخند زد.

__ازت ممنونم. قول می دم از این به بعد دیگر باعث عصبانیتتو نشم.

در دل احساس خوشایندی داشتمو از این که مهریار را این چنین عصبی و آشفته می دیدم بر خود می بالیدم. شاید مقصر فقط خودش بود و به جای به کار بردن کلماتی که می توانست قلبم را بازیچه احساسات کند قلبم را به آسانی شکسته بود. پس من هم باید او را می آزردم و برای رسیدن به این هدف بی آن که بخواهم به شایان نزدیک تر شدم و تقریباً در تمام طول شب در کنار او ایستاده و با هم صحبت می کردیم. آخر شب که همه مهمانان قصد رفتن کردند فرزانه و فریبا هم آماده رفتن شدند اصرار عم و مینو هم اثر نداشت و فرزانه کار زیاد و فریبا درس را بهانه کرد و همان شب به سمت تهران حرکت کردند اما بر خلاف انتظار من شایان گویا قصد رفتن نداشت زیرا زمانی که از همه خداحافظی کرده و به اتاقم بازگشتم هنوز در سالن نشسته بود و با مهریار صحبت می کرد. به محض این که به داخل اتاقم رفتم دلم گرفت. نمی دانم چرا تا ساعتی قبل از این که به مهریار بی توجه ای می کردم خوشحال و خرسند بودم اما به یکباره وقتی به خلوت اتاقم پناه بردم دلم گرفت. دیگر حتی یادآوری غم چهره مهریار نیز خوشحالم نمی کرد بلکه دلم را بیشتر به درد می آورد. من حق نداشتم با او چنین برخورد زننده ای داشته باشم. در هر صورت او پسر عمه من بود و من می دانستم چه گذشته تلخ و دردآوری را پشت سر گذاشته. پس چرا به جای کمک به اوسعی در آزارش داشتم؟ با افکاری در هم و آزار دهنده به خواب رفتم.

پس چرا به جای کمک به اوسعی در آزارش داشتم؟ با افکاری در هم و آزار دهنده به خواب رفتم.

صبح با طلوع آفتاب چشم گشودم. ذرات زرد رنگ نور خورشید به روی کف اتاق پاشیده شده و زیبایی اتاق را چند برابر کرده بود. از روی تخت برخاستم و با کسالت به سمت دستشویی رفتم و صورتم را شستم. تغییر لباس دادم و از

پله ها پایین رفتم. در پشت سالن غذاخوری ایستادم صدای پیچ پچی توجه هم را جلب کرد کمی حواسم را جمع و جور کردم و به یاد آوردم امروز شنبه است و مینو شنبه ها تعطیل است. صدای آشنای دیگری که مسلما صدای مردی بود، به گوشم نشست. گوشم را تیز کردم اما صداها نامفهوم بود. تصمیم گرفتم باز گردم. دیگر دوست نداشتم با مهریار روبه رو شوم اما با یادآوری وقایع دیشب منصرف شدم. دستم را پیش بردم و در را گشودم و از لای در به داخل نگریستم. درست روبه روی مینو پسری نشسته بود و فنجانی چای به دهانش نزدیک می کرد. با صدای مینو آب دهانم را فرو دادم و چون همیشه با گردنی کشیده و راست قامت وارد سالن شدم. شایان صندلی را کمی کنار کشید و به احترام من از جای برخاست و همانطور که لبخند روی لبش را حفظ کرده بود گفت:

__صبح سر کار خانم بخیر!

صندلی را کمی بیرون کشیدم و همراه با لبخندی گفتم:

__صبح شما هم بخیر، لطفا بفرمایید.

این را گفتم و پشت میز نشستم اما چون شایان کنار میز ایستاده بود. صدای خنده مینو بلند شد.

__هی شایان بپا غرق نشی

نظری به صورت شایان انداختم او لبخندی به مینو زد:

__نترس من شناگر قهاری هستم.

از خجالت عرق روی پیشانیم نشست به همین خاطر با نگاه ملتسمم به مینو نگریستم او که معنی نگاهم را دریافته بود به شایان گفت:

__بشین شایان تو داری تینا رو اذیت می کنی.

شایان بار دیگر روی صندلی نشست و در حالی که لیوان چای را به دهانش نزدیک می کرد از پشت فنجان به صورت من دقیق شد. اعصابم حساسی بهم ریخته بود و به خودمم ناسزا گفتم که چرا با دیدن او سریع به اتاقم بازنگشته بودم.

مینو این بار به من نگریست و گفت:

__این شایانی که می بینی دو رو داره همه دخترا رو فریفته خودش می کنه اما ان از روی دیگرش. اون وقته که می شه

یه پسر کلک و بدجنس و هزار رو.

شایان به اعتراض گفت:

__ا، مینو انقدر از من تعریف نکن شرمنده میشم ها.

__مگه دروغ می گم؟ باور کن تینا جون به هیچ کدوم از حرفای این مار خوش خط و خال نمی شه اعتماد کرد. اما روی

هم رفته آدم با صفا و جالبیه کلا کسی که پیش اونه حوصله اش سر نمی ره.

شایان با لودگی گفت:

__یک کلام یه دلک به تمام معناست.

مینو با صدا خندید اما من به لبخندی اکتفا کردم. خوردن صبحانه را در فضایی سنگین و زیر نگاه او به اتمام رساندم و از

پشت میز بر خواستم. دلم می خواست به اتاقم بروم و تا شب در مان جا بمانم اما شایان مخالفت کرد و گفت:

__کجا با این عجله؟! تازه شما رو پیدا کردم. دلم می خواست با هم بیلارد بازی کنیم.

دستپاچه گفتم:

__من بیلارد بلد نیستم.

لبخند موزیانه ای بر لب راند.

__مهم نیست یاد می گیری.

و بعد به مینو نگریست و ادامه داد:

__مینو خانم تو فرصتی که تینای عزیز اینجاست بهتره باهاش تمرین کنی. حیف نیست بازی به این شیرینی رو بلد

نباشه؟

برای این که مخالفتی کرده باشم گفتم:

__من اصلا علاقه ای به یادگیری ندارم.

او در چشمانم دقیق شد و گفت:

__چه دختر بی روحی هستی تو! بیا نترس کسی کاری بهت نداره فقط دوستداریم وقتی بازی می کنیم تو هم باشی.

بی اختیار گام هایم با آنها همراهی کرد. در کنار سالنی که استخر در آن واقع شده بود دری باز شد و سالنی توجه ام را به خود جلب کرد که تقریبا شبیه همان سالن استخر بود با این تفاوت که وسط آن میز بیلیاردی به چشم می خورد. و کمی آن طرف تر میز پینگ پونگ خودنمایی می کرد. به محض ورود روی اولین ندلی راحتی نشستم. شایان به صورتم دقیق شد و لبخندی بر لب راند که معنی لبخندش را درک نکردم. بعد از من روی گرداند و به سمت میز رفت و گفت:

__عموی خدایا مرزم فکر همه چیز رو کرده بود. ما چه تو تابستون و چه تو زمستون وسایل تفریحی داشتیم.

بی توجه به او به مینو نگاه کردم او غمگین به نظر می رسید.

__این سالن بنا به خواست مهریار ساخته شد اون عاشق بازیه بیلیارد و پینگ پونگ بود البته تا قبل از اینکه اون اتفاق

بیوفته.

شایان با لحن تندى گفت:

__مهریار هم آدم احمقیه، زن ها انقدر ارزش ندارن که بخاطرشون...

لحظه ای نگاهم با نگاهش تلاقی کرد او خنده بلند بر سر داد و دستش را به عنوان تسلیم بالا بد و گفت:

__اوه، او ببخشید منظورم این بود که زنی مثل شما ارزش این همه غم خوردن نداره. من که هیچ وقت نفهمیدم چرا تو، تو

اون گوشه سوت و کور باغ و تو اون کلبه نمور گوشه عزلت گرفتی و زانوی غم بغل زدی! برو بابا گذشته هرچی بوده

تموم شده و رفته. تو آدم دیوونه ای هستی که چسبیدی به یه مشت خاطرات پوسیده که هیچ ارزشی ندارن و با اونا

خودت رو عذاب می دی

حرفهایش بدجوری قلبم را تحت فشار قرار داد. او حق نداشت مهریار را احمق بنامد به مینو نگاه کردم تا بلکه اعتراضی کند اما او هم غمگین سر به زیر داشت. دلم می خواست از آن محیط خفقان آور بگریزم اما راه گریزی نداشتم. شایان دست به جیب برد و جعبه سیگارش را درآورد و با تلنگری که به پاکت زد سیگاری از داخل آن سرک کشید. سیگار را برداشت و گوشه لبش گذاشت و با فندکی به شکل عقاب آن را روشن ساخت. به حرکاتش دقیق شدم او پک محکمی به سیگار زد و بعد از آن روی میز خم شد و تویی را راهی آن سوی میز کرد. مینو هم همین کار را تکرار کرد. صدای برخورد توپ ها با هم چندان برایم خوشایند نبود اما آنها محو بازیه خود بودند و فقط هرزگاهی نگاه شایان روی پوست صورتم کشیده می شد و بعد پکی محکم به سیگارش زد و حالم را بد می کرد. نمی دانم چرا از همان لحظه اول از او خوشم نیامد و از نگاه های پی در پی اش در پشت آن مه غلیظ دود سیگارش بدم آمده بود. به نظر پسری متظاهر و محافظه کاری می آمد که سعی فراوان در بدست آوردن قلب همه دخترانی که در اطرافش پراکنده شده بودند را داشت. بازی اشان خیلی زود تمام شد و شاین خودش را روی صندلی راحتی که در نزدیکیش بود انداخت و دستانش را از پشت صندلی آویزان کرد و پاهایش را به جلو کشید و با خستگی گفت:

__چقدر تشنمه!

مینو به سمت در دوید و گفت:

دو دقیقه دیگه با سه تا نوشابه می یام.

می خواستم بلند شوم و همراه او بروم اما مینو گفت:

__زود بر می گردم.

همان جا روی صندلی نشستمو کوتاه نظری به صورت شایان انداختم. شایان با چشمان شرورش به من خیره شده بود و لبخندی شیطننت بار بر لب داشت. نگاهم را از او دزدیدم و سر به زیر انداختم او آنقدر بد نگاهم می کرد که بدنم خیس عرق شد و صدایش چون آوار بر سرم فرود آمد.

__ برای خودم متاسفم که اینقدر دیر با شما آشنا شدم! کاش زود تر از اینها سعادت دیدار خانم محترمی مثل شما نصیب من می شد! دیشب همه اش با خودم فکر می کردم که این مهریار خیلی بدجنسه که تا به حال در مورد شما و خانوادتون به من چیزی نگفته بود. اونم دختری رو که با همه دخترای دیگه فرق داره و یه چیز دیگه اس! یه خانم به تمام معنا. از لحن کلامش بدنم لرزید. می خواستم فرار کنم اما پاهایم باز هم اراده شان را از دست داده بودند. با دلهره چشمانم را به اطراف چرخاندم. پس چرا مینو نمی آمد؟ شایان از جای برخاست و ه سمت من آمد. صدای پاهایش چون مهیب ترین و گوش خراش ترین صداها به گوشم می رسید، گویا هر قدمش بر روی قلب من فشار می داد.

__ می دونی من کم پیش می یاد عاشق بشم اما زمانی که دل بستم مطمئن باش حاضر به عقب نشینی نیستم. همه می دونن که من آدم خیلی سر سختی هستم!

از شدت ترس از رویی صندلی چون اسپند پریدم. صندلی به زمین افتاد. قدمی به عقب گذاشتم عرق بر روی لب هایم نشست. این سوال در ذهنم تکرار می شد که چرا مینو نیامد؟ نفسم را بیرون دادم، تصمیم داشتم بگریزم. نباید اجازه می دادم او نزدیک تر شود و پا در حریم خصوصی من بگذارد اما هنوز تصمیمم را علی نکرده بودم که در باز شد. نفسی به آسودگی کشیدم اما لحظه ای بعد خون از بدنم گرخت و این بار دنیا بر سرم آوار شد. لحنه پر طعنه مهریار قلبم را به درد آورد.

__ آه ببخشید مثل این که بی موقع مزاحم شدم.

شایان خندید و قدمی به سوی مهریار برداشت و دست دراز کرد و گفت:

__ نه نه، به موقع اومدی! داشتم در مورد بازیه خوب تو صحبت می کردم.

مهریار هم گامی به جلو برداشت و در حالی که دستش را برای دست دادن دراز کرد نیم نگاهی به صورت رنگ پریده من انداخت و با صدایی که بیشتر شبیه نجوا بود گفت:

__ از حال و احوال تون معلومه.

شایان بی خیال دست او را رها کرد و بار دیگر روی صندلی حصیری ولو شد و گفت:

__نظرت با یه بازی توپ چیه؟

مهریار هم روی صندلی دیگری نشست.

__نه حوصله ندارم.

شایان با سماجت گفت:

__تو فکر کردی زن قحطه که چسبیدی به یاد شیما؟

رنگ از روی مهریار پرید و با صورتی برافروخته گفت:

__خفه شو شایان.

شایان خودش را کمی جمع و جور کرد و گفت:

__من منظوری نداشتم فقط می خواستم همدردی کرده باشم.

صدای مهریار تغییر کرد گمان کردم گریه می کند اما چنین نبود.

__من نیازی به همدردی تو ندارم. فقط دیگه فراموش نکن که دوست ندارم اسم شیما رو از دهنه بشنوم.

از حرص دندان هایم را به هم فشردم. او هنوز نسبت به زن خیانتکاری چون شیما وفادار بود. باور نمی شد که شیما به

چنین مردی خیانتن کرده باشد!

شایان خنده تلخی کرد و گفت:

__هرطور مایلی! اما به نظر من یه نظر کوتاهی به اطراف بنداز دختر خوب...

لحن صدای مهریار طنزآلود شد و نگاه مسخره اش را به من دوخت و چند بار زمزمه کرد:

__دختر خوب، دختر خوب.

و بعد با جدیت روی صندلی حصیری جا به جا شد و باز هم نگاه طنزآلودش را به صورت من دوخت و گفت:

__شایان جون بر خلاف ادعای زرنگی که داری تو آدم احمق و ساده لوحی هستی. این دختر های خوبی که تو ازشون

حرف می زنی صیادانی هستند که در پی طعمه کمین کردن مطمئن باش اگر یه لبخند به تو می زنن پشت این لبخند

دندانهایش رو برای ثروت تو تیز کردن و بعد تو یه فرصت مناسب تیکه پاره ات می کنن...

با شدت از روی صندلی بلند شدم. مهریار ابروی چپش را بالا داد و با لحن تمسخرآمیزی گفت:

__د، چرا به شما برخورد شما که...

لب هایم را به هم فشردم و با صدای زنگداری گفتم:

__ساکت شو.

این بار صدای قهقهه بلندش ترس به وجودم انداخت.

__چرا ناراحت می شی من که قصد بدی نداشتم.

از او روی چرخاندم و گفتم:

__شما بی ادبی رو به بینهایت رسوندید.

مهریار باز هم همان نگاه دردآورش را مهمان صورتم کرد.

بدی من در اینه که خیل زود و به راحتی می تونم امثال تو رو بشناسم.

با صدایی که از شدت خشم می لرزد تقریبا فریاد زدم:

__تو عقده های دلت رو می خوای سر یکی دیگه خالی کنی.

بی توجه گفت:

__زیاد دلخور نشو فقط حقیقت رو گفتم.

خنده زهرداری راهی صورتش کردم.

__خیال شما راحت باش من اصلا دلخور نشدم چون درک می کنم کسی در شرایط شما باید همه رو مثل زنش بدونه.

رگ گردنش برجسته شد و رگ کوچک بالای پیشانی اش خود را به رخ کشید و صدای فریادش در گوشم نشست:

__ ساکت شو حرف دهنت رو بفهم.

با تمسخر گفتم:

__ چرا بهت برخورد منم حقیقت رو گفتم.

از شدت عصبانیت از روی صندلی برخاست و گامی به سمت من برداشت. از ترس چشمانم را تنگ کردم اما او همانجا ایستاد. سخنش آن چنان آزارم داده بود که باید به هر طریقی تلافی می کردم او حق نداشت مرا با دخترهایی مثل شیما قیاس کند. لحن گزنده مهریار غم بر دلم نشانده و چنان خنجری بر قلبم زد که تا مدتها آثارش بر جسم و روحم بر جای ماند.

__ چیه؟ چرا انقدر ناراحتی؟ حتما چون بی موقع سر رسیدم و نگذاشتم شما.... اما زیاد ناراحت نباش بذار یه حقیقتی رو بهت بگم این شایان ما یکی از امتیازات عمده اش استعداد شگرفیه، که تو به انحراف کشوندن دیگران داره و این مسئله رو حق مسلم خودش می دونه و معتقده از روز ازل برای این بدنیا اومده که مرد خطرناکی باشه و البته این خطر رو فقط در مورد زنها و ماجراهای عشقی به جون می خره. پس من به تو خدمت بزرگی کردم چون مطمئن باش شایان حتی حاضر نیست کتش رو به دستش بدی چه برسه به این که.....

با گامی بلند به سمت او رفتم و چنان لب زیرینم را بین دندانهایم گزیدم که خون از لبم جاری شد. دستم را بالا آوردم و روی گونه تبار او فرود آوردم. او همانجا ایستاد و با نگاه دیوانه اش به چشمانم خیره شد. نه دیگر طاقت تحمل آن نگاه را نداشتم. سخنان تلخش را باید باور می کردم و یا آن چشمهای به شبنم نشسته تبار را که هزاران درد را فریاد می کرد. نمی دانم چرا اما باید همیشه از این نگاه می گریختم. صدای شکسته شدن جسمی از هیروت بیرونم کشید. مینو در پاشنه در اتاق ایستاده بود و شیشه نوشابه به زمین افتاده و شکسته بود. از ترس این که مبادا اشکهایم جاری شود سعی کردم پلک نزنم باید غرورم را حفظ می کردم به هر قیمتی شده بود باید می گریختم. بدون اینکه نظر دیگری به

چشمان عمیق مهریار بیندازم به سرعت قدمی به عقب برداشتم اما مهریار با یک حرکت سریع فنجان روی میز را به سویم پرتاب کرد. من بلافاصله دستم را سپر صورتم کردم و فنجان با شدت به میچ دستم برخورد کرد و روی زمین هزار تکه شد. از شدت درد ناله کردم.

او به سوی من آمد و مقابلم ایستاد. چشمانش را رنگ خشم در خود گرفته بود. از عصبانیت می لرزید. من به شدت نفس نفس می زدم و مطمئن بودم با سخنان درد آورم او را به مرز جنون کشیده ام. مهریار گردن کشید و به چشمانم زل زد و حالت خاصی به لبهایش داد و گفت:

__ مواظب خودت باش دعا کن دیگه پرم به پرت نگیره وگرنه....

چانه ام از فشار بغض می لرزید و توان جواب دادن را از من گرفته بود. او عصبی نگاهم کرد و من چند قدمی به عقب رفتم. او تا حد ممکن مرا تحقیر کرده بود. به سمت میز گوشه سالن رفتم و گلدان سفالی روی میز را برداشتم و با تمام بغضم به طرف او پرت کردم.

به سمت میز گوشه سالن رفتم و گلدان سفالی روی میز را برداشتم و با تمام بغضم به طرف او پرت کردم.

او تکانی نخورد و گلدان نزدیک پایش شکست. فریاد زدم:

__ احمق، بی شعور، دیوونه روانی. تو یه آدم ابلهی یه آدم ابله که فکر می کنه از دماغ فیل افتاده چند شب پیش که جریان شیما رو شنیدم....

فریاد زد:

__ اسم اون رو به زبونت نیار.

از این که او را عصبانی کردم لذت می بردم. لبخنده تلخی زدم و با صدایی لرزان از بغض و چشمان شبمنی گفتم:

__ آره اون شب دلم برات سوخت اما امروز به شیما حق می دم اون زن بیچاره احمق بود اگر حاضر می شد عمرش رو در

کنار آدم مزخرفی مثل تو...

مهریار به طرف من خیز برداشت و من از در بیرون دویدم و یگراست به اتاقم رفتم و در را پشت سرم قفل کردم.

ساعتی بعد چند ضربه به در خورد و صدای مینو از پشت در آمد.

__تینا، تینای عزیز در رو باز کن.

با صدای گرفته ای گفتم:

__بذار تنها باشم.

لحظه ای سکوت حاکم شد اما چند دقیقه بعد باز هم صدایش آمد:

__فقط چند دقیقه خواهش می کنم.

با بی حوصلگی از روی تخت بلند شدم و در را باز کردم. مینو با قدم های آرام وارد تاق شد و چشمان متورم شده اش را

به من دوخت. ابروهایم را در هم کشیدم و گفتم:

__تو چرا گریه کردی؟

بغض مینو ترکید و صورتش غرق اشک شد. دستم را دور کمرش چرخاندم و او را به سمت خودم هدایت کردم اما مچ

دستم به شدت درد می کرد. فغان مهریار تمام حرصش را روی دستم خالی کرده بود. دستم را فشردم. مینو روی

صندلی نشست و لحظه ای بعد صورتش را میان دستانش پنهان ساخت و بعد صدای گریه اش بلند شد. از گریه مینو

متاثر شدم. سرم را به زیر انداختم خودم را نمی بخشیدم من باعث عذاب عمه و خانواده اش شده بودم. صدایم به سختی

از گلویم خارج شد.

__مینو منو ببخش.

صدای گریه مینو بلند تر شد. با لحن دلجو یا نه ای گفتم:

__مینو منو ببخش، من نمی خواستم این اتفاق بیفته.

سرش را تکان داد. چشمانش قروز شده بود و پوست صاف صورتش قرمز رنگ به نظر می رسید.

__تینا جون تو باید مهریار رو ببخشی! تو باید شرایط روحی اونو درک کنی.

سعی کردم اشک نریزم به همین خاطر از پشت میز گرد برخاستم و رو به پنجره به آسمان که آرام آرام پر می شد از

تکه ابرهای سفید نگریستم. هر چه تلاش کردم باز هم صدایم پر از غم بود.

__مهریار آدم رو دیوونه می کنه... حرفاش وای مینو....

مقاومت فایده ای نداشت و قطره اشکی از روی گونه ام غلطید. سرم را به سمت مینو چرخاندم. بغض داشت خفه ام می

کرد و فشار آن روی صدایم هم تاثیر گذاشته بود. به همین علت با صدای زنگداری گفتم:

__مینو اون منو هم ردیف شیما و دخترایی قرار داد که...تو...تو می دونی من هیچ وقت سعی نکردم...

مینو از روی صندلی برخاست و مرا سخت در آغوش کشید. سرم را روی شانه های لاغرش گذاشتم او هم پا به پای من

اشک می ریخت.

__من چه ساده دل بودم که فکر می کردم مهریار عوض شده. آخه تو این مدتی که شیما رفته بود او ماهی یک یا دوبار به

خونه می اومد اما تو هفته گذشته اون بیشتر شبها رو به خونه می اومد. دیشب که دیدم دوباره اومد داشتم بال در می

آوردم. با خودم گفتم حتما دلش پیش تو گرفتار شده. تو نگاه مامان هم پر از خنده بود. چند شب پیش هم که اون اومد

و دید که تو پایین نیومدی حالش حسابی دگرگون شد. دیگه طاقت موندن نداشت و زمانی که گفتم تو برای شام هم

نمی آی بهانه ای آورد و رفت. وای تینا هیچ کدوم از ما حرفی نزدیم اما من و مامان هردو مون به یه چیز فکر می کردیم

یه اتفاق خوب که می تونست مهریار رو از این منجلابی که توش فرو رفته نجات بده اما امروز چه راحت به تصورات

مسخره خودم خندیدم. من شرمنده ام اما از مهریار کینه به دل نگیر اون زخم خورده است و می خواد به یه طریقی از

همه اطرافیاناش به خصوص زنای اطرافش انتقام ناکامی خودش رو بگیره. شانه ام از اشک های می نو خیس شد. چشمانم

را بستم و سعی کردم مهریار را ببخشم اما این امکان نداشت. مهریار مرا تا حد مرگ رنجانده بود.

__تینا جون اونو به خاطر من ببخش.

به سختی گفتم:

__سعی می کنم.

مینو محکمتر مرا در آغوش کشید و گفتک

__تو ماهترین دختری هستی که تو زندگیم دیدم.

در کنار هم روی تخت نشستیم. مینو با کلافگی گفت:

__حالا تو این شرایط فقط شایان رو کم داشتیم.

__اون چجور آدمیه؟

مینو زوکی لبخند زد.

__یکی مثل عمو... ولش کن شایان هم به نوبه خودش دیوونه است.

__قراره اینجا بمونه؟

مینو با تاسف سری جنباند:

__آره تقریبا یک ماه.

با صدای بلندی فریاد زدم:

__یک ماه؟

__آره اینطور که اون به تو نگاه می کرد معلوم بود تا زمانی که تو رو با خودش همراه نکنه دست بردار نیست و اینجا

موندنیه. خب این جا هم که بهش بد نمی گذرهبه قول خودش فکر می کنه اومده بیلاق.

__چه طور تحمش می کنید؟

لبخنده تمسخرآمیزی زد:

__ با زحمت. همه اش تقصیر بابام بود که این همه بهش رو داد. من نمی دونم این مامان ازش چی دیده که دوست داره

که من با اون ازدواج کنم.

با حیرت فریاد زدم:

__ تو نباید این کار رو بکنی.

دستانم را در میان دستانش فشرد و لبخنده اطمینان بخشی زد.

__ خیالت راحت باشه اگه مامان از رفتار های زننده اون غافله ولی من که کور نیستم. من اگر مجبور باشم خودم با دست

خودم خمره بخرم برم توش ترشی بندازم حاضر نمی شمزن آدمی مثل شایان بشم. اون یه آدم هوسرانه که خودش هم

نمی دونه تو زندگی دنبال چیه؟ در ضمن تا من شهاب رو دارم نمی تونم به کسی غیر از اون فکر کنم.

و بار دیگر چشمانش پر از اضطراب شد:

__ وای تینا بگو چیکار کنم؟

__ در چه مورد؟

__ شهاب داره بهم فشار می یاره می گه زودتر با خانواده ات صحبت کن.

با هیجان گفتم:

__ این که خیلی عالیه.

__ کجاش عالیه؟ با اون چوبی که مامان از شیما خورد دیگه محاله شهاب رو بپذیره.

با لحن دلداری دهنده گفتم:

__ تو چه قدر بدبینی! شاید اصلا عمه از شهاب خوشش بیاد.

__ و تو هم چه قدر خوش بینی! خوش به حالت.

__ حالا می خوای چه کار کنی؟

__هیچی نمی دونم.

__می خوام من به عمه بگم.

مینو با خوشحالی گفت:

__تو این کار رو برای من می کنی؟

__من خیلی خوشحال می شم اگه بتونم کاری برای تو انجام بدم.

مینو بوسه ای نرم بر گونه ام نواخت و گفت:

__تو درست مثل خواهر منی.

فصل 6

شب هنگام با مینو پایین رفتیم. عمه تازه پایین آمده بود. دلم برایش سوخت تحمل ان صندلی چرخدار ان هم این همه سال واقعا زجرآور بود! در کنار عمه نشستم و دستان تپلش را در دست گرفتم. عمه با چشمان غمگینش چشمان مرا کاوید و وقتی به نتیجه ای نرسید پرسید:

-چرا برای نهار نیومدی؟

-یکم کسالت داشتم حالم اصلا خوب نبود.

عمه مینا نفسی به اسودگی کشید:

-خیالم راحت شد فکر کردم کاری کردیم که باعث رنجش تو شده.

بوسه ای نرم بر پیشانی عمه نواختم. صورتش گل انداخت. باردیگر کنارش نشستم و به چشمان مهربانش نگریستم:

-من تو این مدت به جز خوبی از شما چیزی ندیدم. من خیلی خوشحالم از اینکه مشکلات گذشته بین شما و پدرم حل

شده و من می تونم از نعمت داشتن عمه مهربونی مثل شما لذت ببرم.

عمه لبخند میزد اما چشمانش ابری بود. سعی کردم مسیر بحث را عوض کنم به همین خاطر گفتم:

-دلم برای یه عروسی لک زده.

در همان لحظه شایان با سروصدا وارد سالن شد و با مشاهده من هدفن داخل گوشش را بیرون کشید و باخنده به سمت من آمد.

-چقدر خوشحالم که میبینمت. باخودم گفتم شاید بعد از اون اتفاق صبح...

رنگ از صورتم پرید عمه بلافاصله پرسید:

-چه اتفاقی؟

به مینو نگریستم. باچشم وابرو به شایان اشاره کرد. شایان که متوجه منظور او شده بود خودش را جمع و جور کرد و گفت:

-اخه صبح توسالن بازی دست تینا یکم صدمه دید گفتم شاید...

عمه سخنش را قطع کرد و به سمت من چرخید و گفت:

-دستت را ببینم.

بعد از لحظه ای دست چپم را به سمت او دراز کردم اودستم را گرفت واستین لباسم را کمی بالا زد و با کمال تعجب دیدم

جای ضربه ی فنجان مهریار مچم را کبود ساخته.

اب دهانم را فرو دادم و سعی کردم مشاعرم را بکار بیندازم. به خاطر روشنی رنگ پوستم بدنم باکوچکترین فشار یا ضربه

ای تغییر رنگ می داد و این بار هم از شانس بد من چنین شده بود. عمه که دستپاچه شده بود گفت:

-چرا دستت این طوری شده؟

جوابی نداشتم مینو باهراس به من نگاه کرد. افکار بهم ریخته ام را انسجام دادم و گفتم:

-چیزی نیست خوردم زمین.

عمه با ناباوری به صورتم خیره شد.

-مطمئنی که چیزی را از من پنهون نمیکنی؟

خودم را متعجب نشان دادم وبه سختی خندیدم و به مینو نگریستم.

-ای بدجنس نکنه تودستم را این طوری کردی؟

مینو قیافه طنز الودی به خود گرفت.

-اره مگه یادت نیست وقتی باهات دعوام شد دستت را پیچوندم.

عمه خندید.

-چه قدرتی هم داره!

مینو ابروهایش را بالا داد و درهمان حالت گفت:

-ما اینیم دیگه.

عمه دیگر سوالی نکرد و ما نفس اسوده ای کشیدیم مینو ارام زمزمه کرد:

-خروس بی محل.

نگاهش را تعقیب کردم و نگاهم روی صورت شایان ثابت ماند.

ارام زمزمه کردم:

-بزاریم برای بعد؟

مینو اعتراض کرد:

-نه من باید فردا جواب شهاب را بدم. اتفاقا بهتره جلوی شایان مسئله مطرح بشه وقتی مامان سکوت شایان را ببینه می

فهمه که فکر و خیالاتش خام و باطل بوده.

سری جنباندم و گفتم:

-هرطور مایلی.

لحظه ای درسکوت گذشت. بالاخره من مجبور شدم لب به سخن بگشایم.

-عمه نظرت باز دواج مینو چیه؟

عمه زیر چشمی نگاهی به مینو کرد.

-اگه خواستگار خوب داشته باشه چرا که نه.

وبعد نظری به صورت شایان که حال به دهان من نگاه می کرد انداخت. شایان ضبط کوچک روی پایش را خاموش کرد

و در حالی که ادامس می جوید باخنده گفت:

-حالا اون مرد خوشبخت کیه؟

نظری به صورت عمه که حالا در هم فرو رفته بود انداختم.

-راستش اسمش شهابه.

عمه بی حوصله سری جنباند.

-بذارید برای بعد.

مینو دستم را فشرد. معنی این کارش را فهمیدم. به همین خاطر باز هم لب گشودم و گفتم:

-اخه منتظر جواب شما هستن.

عمه که حالا دیگر کنجکاوی در تمام صورتش موج میزد گفت:

-پسره کیه؟ اسم و رسم خانواده اش چیه؟

نیم نگاهی به صورت مینو انداختم. دست و پایش را حسابی گم کرده بود و من باید کمکش می کردم به همین خاطر عزم

خود را جزم کردم و گفتم:

-پسره خوییه. خانواده مشهوری ندارن. باباش مهندس و مامانش مدیر دبیرستانه. روی هم رفته خانواده خوبی هستن. خود

شهاب هم کامپیتو می خونه.

عمه ابرو هایش در هم گره خورد و گفت:

-خب این خانواده محترم چطوری مینو را دیدن؟

این بار مینو به سخن آمد.

-مدت هاست منو می شناسه درست زمانی که...

-والان من می فهمم؟

-خیلی زود تر از این شهاب خواست باشما صحبت کنم اما من می ترسیدم.

عمه مچ دستش را فشرد و گفت:

-از چی؟

اشک درچشمان مینو نشست.

-از اینکه شما مخالفت کنید.مامان من دوستش دارم.

عمه باصدای بلندی که بی شباهت به فریاد نبود گفت:

-این حرف رومثل طوطس تکرار نکن خودت میدونی من تا چه حد از این کلمه متنفرم.

مینو بلند شد و در کنار مادرش روی زمین نشست و سرش را روی زانوان مادرش گذاشت و گفت:

-مامان می ونم شما دوبار از این کلمه ضربه خوردید اما قرار نیست زندگی شما و مهریاربرای من هم تکرار بشه.

-واگه بشه؟

مینو حالا دیگر به گریه افتاده بود.

-نمیشه مامان قول میدم...

عمه کلافه دستش را به پیشانی اش فشرد و فریاد زد:

-دریا قرص هام را بیار.

دریا بلافاصله داخل سالن دوید و قرص عمه را با لیوانی آب به او داد. عمه قرص ها را فرو داد. مینو دستان مادرش را در

میان دستانش فشرد. عمه بار دیگر لب به سخن گشود:

-من ارزوی خوشبختی تو را دارم.

-امامن با کسی که شما فکر می کنید خوشبخت نمیشم.

عمه نظری به شایان که با تعجب به آنها می نگریست انداخت و زمزمه کرد:

-حالا دیگه اصراری به این ازدواج ندارم.

-پس موافقید؟

صدای «نه» محکم عمه ابرویهای مینو را پاره کرد. بار دیگر نگاه ملتشمش به من نگریست باید به کمکش میشتافتم به

همین خاطر کمی این پا و آن پا کردم و گفتم:

-اما عمه جون ادم هایی هم بودن که با همنی شعار ازدواج کردند و خوشبخت هم شدند. مانباید فقط به خاطرات بد و

گزنده رو به یاد داشته باشیم.

عمه سردر گم سرش را تکان داد و گفت:

-نه، نه این کلمه فقط شعاره.

با سماجت گفتم:

پدر و مادر من هم عاشق هم بودند و از ابتدا با همین شعار زندگیشون روبنا کردند و تا به امروز روز به روز علاقتون

افزون شده.

-قضیه نسترن و فرشاد فرق می کنه اونا هر دو تاشون ماه بودن یه عاشق واقعی.

-شاید مینو و شهاب هم چنین امتیازی داشته باشن.

عمه با دست پیشانی اش را فشرد.

-من حالا دیگه مینو را دارم.پسرم که جلوی چشمم داره پر پر میشه و کاری از دستم بر نمیاد.بعضی شب ها کابوس می بینم و تا صبح به خودم ناسزا میگم که چرا با ازدواج اون و شیما مخالفت نکردم.باید تا پای جونم مخالفت می کردم تا حالا مهریار در اوج جوانی این چنین...-

-اگه مخالفت شما اینبار هم همینجواب رو برای مینو داد چی؟

مینو به حق افتاد:

-مامان من شهاب را میخوام حتی اگه آینده ی مثل مهریار و شیما در انتظارم باشه...فقط چند سال در کنارش خوشبخت باشم برام کافیه حداقل می دونم این انتخاب خودم بوده درست یا غلط.مگه شما هزار بار در مقابل همه نایستادید و در برابر عشقتون دفاع کردیدشاید اون زمان خیلی ها شمار و سرزنش می کردند اما شما عاشق بودید.مامان شما با وجودی کهخوشبخت نبودید اما باز هم ترجیح دادید در کنار بابا باشید تا دور از اون.

-واگه یه روزی اومدی و گفتی پشیمونی؟

مینو با قاطعیت گفت:

-این طور نمیشه مامان.

عمه در ناباوری تمام،ارام زمزمه کرد:

-بگو برای فردا شب بیان باید باهاشون اتمام حجت کنم.

صدای فریاد مینو در گوشم پیچید ولحظه ای بعد عمه را در اغوش کشید.عمه لبخندی زد ومینو را از خود دور ساخت و گفت:

-خجالت بکش دختر تو دیگه بچه نیستی.

-الهی قربونت بشم مامان،من همیشه عاشق شما بودم چه زمانی که بچه بودم چه حالا که...

-داری شوهر می کنی.

مینو پشت چشمی برای شایان نازک کرد. عمه مینا با صدای بلند گفت:

دریا برو اقا رو صدا کن بیاد.

مینو با تردید به عمه نگریست.

-باید به اونم بگیم؟

-مگه مهریار برادرت نیست؟

-چرا اما بیادانقدرزود بهش بگیم؟

عمه کمی خود را روی صندلی جابه جا کرد و گفت:

-پس فردا که خواستگار اومدن بگیم کی هستن؟

مینو سرش را به زیر انداخت و گونه هایش گلگون شد. حدود بیست دقیقه بعد در باز شد و من صدای سلام مهریار را شنیدم.

بدون اینکه به پشت سرم بنگرم دستم را به سمت ابشار مصنوعی گوشه سالن بردم و اب از بین انگشتانم چکید. صدای ملایم اب ارامش را به دلم هدیه داد. انگشتم را روی جلبک های چیده شده روی تنه سنگ های ابشار کشیدم. منظره شرشرابی که از داخل کوزه اویزان به پایین میچکید در نظرم زیبا ترین منظره میامد.

-اتفاقی افتاده؟

-یه اتفاق خوب البته اگه قسمت باشه.

باز هم صدای دورگه و مردانه مهریار در گوشم پیچید:

-به سلامتی قراره من برادر زن بشم؟

به صورت گلگون مینو نگریستم او همچنان لبخند بر لب داشت.

-مینو حواست با منه؟

-بله.

-خوب میشناسیش؟

-بله.

مهریار با تامل گفت:

-چه مدتی؟

-خیلی وقته.

مهریار باز هم لحظه ای سکوت کرد وبعد از چند دقیقه دوباره گفت:

-به هر حال مینو جون حواست را خوب جمع کن.سعی کن تنها چیزی که تو این مسئله دخالت می کنه احساسات

نباشه.زندگی حرف یه روز و دو روز نیس که بگذره و تموم بشه حرف یه عمره.ببین اون میتونه در تموم لحظه ها بهت

وفادار بمونه؟

مینو با صدایی گرفته گفت:

-فکر میکنم خوب میشناسمش.

-خب اگه این طوره پس مبارک باشه.

لحن مهریار منو به رویا فرو برد.اما خیلی زود رویا هایم به دست باد تشیع شد.

-تو چرا اینقدر ساکتی؟

دلم میخواست با مشت به دهن شایان بکوبم از لحظه ای که امده بود مرتب باعث عذابم شده بود با این سخن شایان

توجه بقیه هم به من جلب شد.این بار عمه گفت:

-الهی بمیرم تینا امروز اصلا حال خوبی نداشت.

صدای خنده ی شایان بلند شد.

-خود مهریار بهتر از من و شما از حال و روز او خبر دارد.

عمه با چشمانی پر از سوال به مهریار نگریست. مینو به کمک او شتافت:

-اخره مهریار هم پیش ما بود که مینو خورد زمین.

عمه با تاسف به من نگریست و گفت:

-عزیزم بیا اینجا دستت را نشون مهریار بده.

مچ دستم را گرفتم و گفتم:

-عمه جون نگران نباشید زود خوب میشه.

-می دونم عزیزم فقط میخوام مهریار ببینه میترسم خدایی نکرده دستت در رفته باشه. اخره کبودیش عادی نیست و ادم

رو دچاره دلهره می کنه.

از جایم بلند نشدم و اینبار عمه به مهریار گفت:

-ببین دستش چی شده!

مهریار با بی علاقگی از روی صندلی برخاست و به سمت من آمد که گوشه سنگ ابشار نشسته بودم و با صدایی که به

سختی شنیدم گفت:

-دستت رو ببینم.

استینم لباسم را پایین اوردم و به اب روان در حوضچه ابشار خیره شدم. مهریار اینبار دستش را دراز کرد و با همان

اهستگی گفت:

-ببینم.

بی توجه به او هنوز به اب خیره شده بودم. دلم نمی خواست به صورتش نگاه کنم. او کمی خم شد و استین لباسم را به

سمت خود کشید و ابرو هایش را در هم گره کرد و با این حال هنوز زیبا به نظر می رسید.

-ا، چرا مثل بچه ها استین لباست را خیس کردی؟

تنها با حرص و غضب نگاهش کردم و هیچ پاسخی ندادم. او که سکوت را دید دوباره گفت:

-چرا مثل بچه های لوس رفتار می کنی. باور کن من حال و حوصله ناز کشیدن ندارم.

-دست از سرم بردار.

بار دیگر استین لباسم را به سمت خود کشید. صدایم را پایین آوردم و گفتم:

-یعنی تو واقعا اینقدر نگرانی؟

نگاهش برای لحظه ای پر از خنده شد.

-فکر کردی به همین سرعت منو شیفته خودت کردی؟

با حرص لبهایم را بهم فشردم.

-تو دیوونه ای مهریار! به دیوونه زنجیره ای!

ابروهایش را طبق عادت بالا داد و گفت:

-اگه میخوای دست از سرت بردارم زود تر دستت را بهم نشون بده.

منم پوزخندی زدم.

-چیه میخوای هنر نمایش را ببینی؟

مهریارنگاهی به عمه انداخت و چشمهایش را کمی ریز کرد و صدایش را آرامتر کرد و گفت:

-اگه دلت میخواد به مامان بگی من حرفی ندارم. راستش بدم هم نمیاد بفهمه چه برادرزاده...

-از جلوی چشم دور شو...

باز هم خنده تمسخر آمیزی کرد.

-ظاهرا فراموش کردی این جا خونه منه و حق دارم تو خونه خودم باشم.

خنده عصبی کردم.

اما ظاهرا خونه تو اون کلبه ته باغه.

کمی خم شد و صدایش را آرام کرد و گفت:

-نکنه باور کردی این عمارت برای توه؟ عزیزم فراموش نکن که تو اینجا فقط یه مهمون مزاحمی.

-نظر مینو و عمه که این نیست.

بار دیگر ابرو هایش را بالا داد:

-اونا حرف دلشون را نمیزنن.

از او روی برگرداندم و دوباره دستم را داخل اب فرو کردم. با شدت استین لباسم را کشید و جای جراحت فنجان روی

پوست نازک دستم خودنمایی می کرد. لحظه ای همان جا میخکوب شد اما چند ثانیه بعد عصبی دستم را رها کرد و از

سالن خارج شد. عمه هنوز با چشمتانی گرد شده به من می نگریست و در همان حال گفت:

بدون لحظه ای درنگ گفتم:

-نه چطور مگه؟

عمه سکوت کرد و من از حالت صورتش فهمیدم که به همه چیز پی برده. ناچار سکوت کردم و اجازه دادم انها در

افکار خود غرق شوند. مینو به اتاقش بازگشته بود و به گمانم رفته بود تا با شهاب تماس بگیرد. من هم قصد داشتم به اتاقم

بروم که پاهایی مقابل دیدگانم متوقف شد. سرم را بالا اوردم. شایان در کنارم ایستاده بود. دستی به صورتش کشید و با

صدایی که به سختی می شنیدم گفت:

-زیاد به مهریار توجه نکن اون همیشه دیوونه و یکدنده بوده اما من با اون خیلی فرق دارم و عشق رو به هیچ قیمتی

از دست نمیدم. از او روی برگرداندم. در همین زمان پرگل وارد سالن شد و گفت که شام حاضر است. ان شب مهریار باری

شام خوردن هم نیامد. شب باز هم اسمتن دلش گرفت و گریه سرداد و چند دقیقه بعد همان نم نم آرام باران تبدیل به

باران سیل اسایی شد که بی رحمانه قطرات خود رابه شیشه ی اتاقم می کوبید.سرم را زیر ملحفه فرو کردم..صدای رعد و برق بلند شد ولحظه ای احساس کردم کسی به صورتم خیره شده.ارام چشمهایم را باز کردم.همان دختر بود و این بار در کنار تختم ایستاده بود و نور قرمز رنگ اباژور صورتش را به رنگ خون درآورده بود.

صدایش چون کابوس به گوشم رسید:

-مگه نگفتم مواظب خودت باش؟

بدون لحظه ای درنگ گفتم:

-من،من خیلی تلاش کردم که...

نگاه بیزارش را به من دوخت.

-که شوهر منو از دستم در بیاری؟

باحالتی عصبی مژه بر هم زدم.

-من هیچ وقت چنین قصدی نداشتم.

خندید و از خنده اش بدم امد.

-یعنی می خوای منکر عاشق شدنت بشی؟

رنگ از صورتم پرید.او دستش را به سمت من دراز کرد و گفت،

-کوچولوی ساده دل من اجازه نمیدم قلب شوهرم رواسیر خودت کنی.

باطعنه گفتم:

-تو که رفتی دنبال...

خندید و باز هم صدای خنده اش حالت اشمئزاز به من دست داد.

-من هر جا که باشم باید تمام عشق مهریار مال من باشه.

-اما این ظلمه .

خندید. با صدای بلند خندید و از پنجره بسته خارج شد. هنوز به او و نگاه ترسناکش می اندیشیدم که از خواب پریدم...
ساعتی از شب گذشته بود و من از ترس تکرار کابوسی که دیده بودم خوابم نمی برد و تا صبح فقط این سوال در ذهنم تکرار می شد. معنی این کابوس هر شبه چه بود؟ چرا شیما دست از سرم بر نمی داشت. نزدیک صبح بود که خواب چشمهایم را ربود اسمانکاملا روشن شده بود که بیدار شدم. همه در تکاپو و جنب و جوش بودند. هنگام غروب بود که لباس مناسبی به تن کردم و از پله ها سرازیر شدم. هنوز تا آمدن خواستگاران نیم ساعتی باقی مانده بود. مینو با حالتی عصبی روی مبل خزیده بود و ناخن انگشتش را می جوید. او را از این کار منع کردم. شایان هم با کت و شلوار و ادکلن فراوانی که به خود زده بود وارد سالن شد. مینو لبخندی موزیانه بر لب آورد و چشمکی به من زد و گفت:
-عروس خانوم اومدن.

من هم خندیدم اما شایان بی توجه به سخن مینو خود را در ایینه بیضی شکل داخل سالن برانداز کرد. عمه بار دیگر به ساعت انگلیسی و قدیمی سالن نظر انداخت و گفت:

-پس چرا مهریار نیومد؟ دریا برو دنبال اقا ببین کجا مونده؟

در همان لحظه مهریار از در وارد شد. به اندام کشیده و برازنده اش در آن کت و شلوار دودی رنگ نگریستم و برای لحظه ای به شیما حسرت بردم که روزی چنین مردی را شیفته خود ساخته بود. مهریار سلامی کوتاه کرد و در کنار شومینه لم داد. عمه و مینو ریز ریز صحبت می کردند اما مهریار همچنان ساکت روی مبل نشسته بود. کمتر از ده دقیقه بعد مهمانان آمدند.

شهاب پسر خوب و سربه زیری به نظر می رسید. خانواده اش هم خانواده فرهنگی و با شخصیت بودند که در همان نظر اول به دل من نشستند گویا به همین راحتی هم توانسته بودند در قلب عمه جا باز کنند و همان روز قرار روز نامزدی برای ده روز دیگر گذاشته شد. در این فاصله دو بار با پدر صحبت کردم. حال مادر بد نبود و دکتر ها تاریخ روز عمل را

مشخص کرده بودند. در این مدت غم دوری از پدر و مادر از یک سو و بی توجهی های مهریار از سوی دیگر عذابم می داد. این ده روز برایم به کندی گذشت. در این مدت حتی برای دقایقی مهریار را ندیدم. بارها هم مورد ازار شایان قرار گرفتم. او مناظر فرصتی بود که خودش را به من نزدیک کند و کلماتی که بر زبان می راند اعصابم را بهم می ریخت و من هم که بیخودی دنبال بهانه می گشتم تا عقده های دلم را خالی کنم...

از دیروز در عمارت سر و صدا و هیاهو بر پاست. دیشب عمو فرهاد هم با خانواده اش آمدند. از صبح هم سر و صدای فریبا و فرزانه بلند شده. نمیدونم چرا مدت هاست انتظار این روز را می کشم شاید به برای اینکه به خاطر این جشن هم که شده می تونم بار دیگر مهریار را ببینم.

-هی تینا هنوز خوابی تنبل؟

از روی تخت پایین اومدم و گفتم: -بیا تو فریبا.

فریبا در حالی که گوشی را به سمت من دراز می کرد گفت:

-طفلی عمو فرشاد فکر می کنه تو فقط اونا رو فراموش کردی خبر نداره مثل جغد تو اتاقت...

گوشی تلفن را از دستش قاپیدم و گفتم:

-بده به من ببینم.

و گوشی را به گوشم فشردم. صدای پدر آمد:

-چه عجب سوگلی من از خواب بیدار شده!

-سلام، باور نکنید بابا؛ شما که فریبا رو بهتر از من می شناسین.

-همه از دست تو گلایه دارن میگن از اتاقت بیرون نمی ای.

خندیدم و گفتم:

-تهمت میزنن. راستی حال مامان چطوره؟

-خوبه خیالت راحت. فردا ساعت 4 عملش میکنند.

بی اختیار دلم لرزید و اضطراب سرتاپایم را فرا گرفت. اگر فردا مادرم زیر تیغ جراحی طاقت نمیآورد من باید چه می کردم؟ بی گمان فردا روز آخر زندگی من هم خواهد بود. بغضم ترکید و اشک بر صورتم روان شد. فریبا با چشمانم گرد شده به من نگریست. صدای پدر هم هراسان بود:

-تینا بابا چی شده؟ اتفاقی افتاده؟

بادلمردگی گفتم:

-خوبم بابا، خوب.

-پس چرا گریه میکنی؟

باردیگر بغض ازار دهنده ای گلویم را فشرد. باز تمام ذهنم از یادونام مادر پر شده بود.

-بابا دلم برای مامان تنگ شده دوست دارم یه بار دیگه صداش رو بشنوم.

صدای پدر اهسته شد.

-باشه اما قول بده گریه نکنی هیجان برای مامانت خوب نیست.

به سرعت گفتم:

-قول میدم.

صدای پدر قطع شد. اب دهانم را فرو دادم و سعی کردم بغض مزاحم را دور کنم. لحظه ای بعد صدای مادر آمد.

-الو تینت، تینا دخترم.

رگه ای از بغض در میان صدایم دوید و وادار به سکوتم کرد. باردیگر صدای مادر آمد:

-تینا اون جایی؟

با صدایی گرفته گفتم:

-بله مامان و دلتنگ شما.

اینبار صدای مادر تغییر کرد:

-الهی قربونت بشم دل من هم برای دیدنت پر می کشه.

-پس زود بیا مامان، زود خوب شو و برگرد.

-باشه دخترم، اما تو هم باید مراقب خودت باشی.

-حتما.

مادر با کلماتی یکی در میان و مقطع گفت:

-من دیگه، دیگه خیلی خسته شدم باید...گوشی رو میدم...تینا مواظب...خودت باش.

-الو مامان، مامان.

بجای مادر صدای پدر را شنیدم:

-بابا جون مامانت دیگه خسته شده و باید استراحت کنه.

این موضوع بیشتر باعث ترسم شد و گفتم:

-چرا؟ وقتی می رفتید مامان تا این حد بیمار نبود؟

-میدونم امانگران نباش عوارض آزمایش ها و داروهای مختلفه، خیالت راحت مامانت روسالم و سر حال تحویل می دم.

-پس منتظر تون هستم. منتظر هردو تون.

تماس که قطع شد به سمت در نگریستم. فریبا هنوز همان جا ایستاده بود.

-چیه؟ چرا این طوری نگا میکنی؟

فریبا شانه بالا انداخت و لبخند معنی داری بر لب راند.

-منظورت از این لبخند ژو کند چیه؟

اینبار فریبا قدمی به داخل اتاق گذاشت. لبخند روی لبش هزار طعنه ی در خود نهفته داشت.

-خوب فیلم بازی میکنی. اینجا که چندان بد نمی گذره.

اخم هایم را در هم کشیدم و گفتم:

-منظورت چیه؟

لبخندش پررنگ شد و گفت:

-حتما به چشم برادری به شایان نگاه می کنی؟

خیره و گیج نگاهش کردم.

-تو دیوونه ای!

فریبا گفت:

-ایشا... عروسیت.

با حرص گفتم:

-مزخرف نگو، اونم با هیچ کس نه و فقط با اون شایان....

-شایان چی؟ چرا ادامه نمی دی؟

بی تفاوت شانه بالا انداختم.

-ولش کن.

-نکنه می خوای بگی این حرکات به خاطر عشق به مهریاره....نه عزیزم اشتباه نکن اون که من دادم و شناختم نمی ذاره

رقیبی جاش رو توز ندگی مهریار بگیره حتی اگه سایه اش اینجا...

از ار روی چرخاندم و گفتم:

-فریبا جون برو بیرون و روزم را با مزخرفات خراب نکن.

فریبا شکلی در آورد و در حالی که اتاق را ترک می کرد گفت:

هر طور مایلی به هر حال برای ساعت 2 قراره بریم ارایشگاه.

-به چه مناسبت؟

فریبا قیافه ی مزرکی از خود در آورد و گفت:

-از کی تا حالا خنگ شدی؟ خانم بلانسبت ما ساقدوش های عروس خانومیم.

بی مقدمه حرف را عوض کردم و پرسیدم:

-فریبا تو چرا هیچ وقت در مورد ازدواج مهریاربرام حرف نزده بودی؟

فریبا نگاه عاقل اندر سفیجی به من انداخت.

-خب تو تاحالا مهریار را ندیده بودی.چه جذاییتی برات داشت.تازه عمو فرشاد از همه خواسته بود که حرفی در مورد

عمه پیش روی تو و خانواده اش نزن.

-تو شیما رو دیده بودی؟

فریبا دستانش را در هوا تکان داد.

-زیاد.

-چه جور ادمی بود؟

فریبا شکلی به لبهایش داد و گویا در فکر است گفت:

-راستش زیاد به دل نمی نشست.یکم موذی بود و همه سعی وتلاشش رو می کرد که مهریار رو از فامیل جدا کنه.دختره

انگار تافته جدا بافته بود.انقدر ادعا داشت که اصلا خوشم نمی امد باهاش هم صحبت بشم.هر وقت که می دیدمش

تحویلش نمی گرفتم.همیشه برام سوال بود که چطور تونست مهریار و از اون همه عشق و محبتی که نثارش کرده بود

بگذره؟وای تینا باورت همیشه علاقه مهریار به اون حسادت همه دختر های فامیل رو برانگیخته بود.روزی که شنیدم رفته

داشتم شاخ در می اوردم. اصلا باورم نمی شد. هنوزم برام سواله که اون دختره پر فیس و افاده چی بود که در مهریار پیدا نکرد؟

با تردید پرسیدم:

-تو از مهریار خوشت میاد؟

صدای خنده فریبا بلند شد.

-مگه کسی هم هست که از اون خوشش نیاد. اون می تونه یه شوهر ایده ال برای هر دختری باشه. اما خب مهریار حاضر به ازدواج با هر دختری نیست اون همیشه دنبال دخترای خاصه، مثلا شیما.

با من و من پرسیدم:

-یعنی، یعنی اگه به تو... به تو پیشنهاد ازدواج بده قبول می کنی؟

«نه» محکم فریبا به میزان تعجبم افزود.

-چرا؟

فریبا درحالی که به سمت در میرفت گفت:

-برای اینکه شیما نمیزاره یه زندگی خوش داشته باشم. مطمئنم که مهریار هنوز هم به شیما فکر می کنه و با وجود اون حاضر نیست به هیچ دختر دیگه ای نگاه کنه! پس چرا یه زندگی رو آغاز کنم که تا آخر عمر با تن لرزه همراه باشه. تینا جون تو از قدرت و نفوذ شیما روی مهریار خبر نداری وگرنه معنی حرف هام را می فهمیدی. فریبا این را گفت و در میان سکوت من اتاق را ترک کرد. بلند شدم و پنجره را گشودم. نسیم نوازشگر پاییزی حس بودن را به دلم بازگرداند. نفس عمیقی کشیدم پوست صورتم زیر دستان نوازشگر باد قلقلک می شد. به سمت کلبه نگریستم. باز هم جز دود خاکستری رنگی که از دودکش خارج می شد چیز دیگری ندیدم. نمی دانم چرا هر بار به امید تازه ای به ان سمت خیره می شدم. نمی توانستم خودم را گول بزنم هر روز که می گذشت عشق او در قلبم پر رنگ تر می شد و ان سایه به قدری

پررنگ شده بود که حتی قادر نبودم تا شب به انتظار دیدارش بنشینم. نه دیگر طاقت نداشتم با این کلمات درد اور فریبا
قادر بود هر دختری را از این عشق یک طرفه دلسرد کند اما باز هم قلبم فقط به عشق مهریار می تپید. با این افکار به
سرعت تغییر لباس دادم و از اتاق خارج شدم. در سالن هیچ کس نبود. بدون اینکه توجه کسی را جلب کنم وارد باغ شدم
و از پله ها پایین دویدم. هنوز نسیم خنکی می وزید و بوی نم باغ بوی پاییز را بیشتر به رخ می کشید. بی اختیار گام هایم
به سمت کلبه پیش رفت. نزدیک کلبه که شدم گام هایم را آرام تر برداشتم تا صدای خش خش برگهای زرد و قرمز
پاییزی در زیر پاهایم دستم را برای مهریار رو نکند. درست نزدیک کلبه رسیده بودم خودم را پشت تنه درخت
کهنسالی پنهان کردم و به رو به رو خیره شدم. مهریار در کنار کلبه زیر درخت چنار بزرگی بر روی تکه سنگی نشسته
بود و سیگاری به دهانش چسبانده بود. همان جا ایستادم و به حرکاتش خیره شدم. او سیگار را کمی ان طرف تر از
دهانش نگه داشت و دود غلیظ ان را از دهانش بیرون داد. بلوز سفید یقه گردی به تن داشت و کت سرمه ای رنگی روی
ان به تن کرده بود. صورتش از دفعه قبل که دیده بودمش تکیده تر به نظر می رسید و موهایش کمی به هم ریخته شده
بود. سعی کردم چشمانش را ببینم اما چشمانش هنوز خیره بود. نمیدانم در ان انتهای بی انتها چه چیزی یا کسی را جست
و جو می کرد. از نگاهش غم بر دلم نشست. او یک عاشق واقعی بود یک مرد واقعی و تمام عیار. نگاهش به دور دست پر
از انتظار بود! انتظاری بی بازگشت! صدای زمزمه واری به گوشم رسید. بی انکه صدایی ایجاد کنم کمی جلوتر رفتم. درست
می شنیدم صدای اشنای مهریار بود.

- اصلا من دیوونتم، عاشقتم.

- تو منو مغرور می کنی.

- این غرور تو را زیبا تر می کنه.

- می دونی مهریار وقتی تو این طوری حرف میزنی احساس می کنم تو فضا معلقم، می فهمی چی میگم؟ یه حس خاص، یه
حسی مثل ...

-مثل؟...نگفتی چی؟

-مثل اینکه عاشق شدم.

-عاشق کی؟

صدای خنده ی مستانه ی زنی در فضا پیچید:

-یه مرد دیوونه که چشماش ادم رو گول میزنه.

-پس تو چرا اینقدر دیر گول چشم هام رو خوردی؟

بار دیگر صدای خنده زن بلند شد:

-تو پسر ساده ای هستی،خیلی ساده،چون نفهمیدی همون روز اولی که دیدمت گول چشم هات را خوردم.

-تو پسر ساده ای هستی،خیلی ساده،چون نفهمیدی همون روز اولی که دیدمت گول چشم هات را خوردم.

تو همون دقیقه اول،نه همون ثانیه اول.

این بار صدای خنده مهریار بلند شد:

-تو همیشه و همیشه تنها عشق منی،فقط قول بده هیچ وقت تنهام نذاری که اون وقت مقل مجنون اواره بیابون میشم.

-یعنی برای پیدا کردن من تلاش نمی کنی؟

-تلاش؟یعنی ممکنه یه روز...نه نه شیمای اصلا حرفش رو ننیزم حتی از گفتن حرفش قلبم...وای شیمای قسم بخور،قسم

بخور که هیچ وقت تنهام نذاری.

بازهم صدای خنده زن بلند شد.به صورت تکیده مهریارنگریستم.خطوط صورتش هر لحظه در هم فشرده تر می

شد.حال بیشتر به عمق فاجعه ای که رخ داده بود پی می بردم و برای مهریاردل می سوزاندم.حال حتی رفتار غیر قابل

تحملش با من کمی برایم توجیه شده بود.به او حق می دادم نسبت به زنهای بدبین باشد او قصد داشت از همه زنهای انتقام

بگیرد ومن چه دیر با او آشنا شده بودم.باز هم صدای گفتگوی آن دو از دور می آمد. با خود اندیشیدم او یک عاشق واقعی

است بی گمان این نوار های ضبط شده دوران نامزدیشان است اما او چرا با گوش کردن به این جملات بیشتر خود را عذاب می دهد؟ مهریار بار دیگر پکی محکم به سیگار زد. صدای گامهایی توجه ام را جلب کرد به سرعت به پشت درختی پناه گرفتم. پرگل بود که به سمت کلبه می آمد اما نزدیک نیامد و در فاصله زیادی ایستاد و با دلهره فرید زد:

-اقا، خانوم باهاتون کار داشتن.

مهریار بی توجه به او فقط ارام سرش را تکان داد. پرگل باچشمانی از حدقه بیرون زده به اطراف نگریست و بعد با سرعت به سمت ساختمان دوید. از سادگی او به خنده افتادم و از اینکه یک روز خودم هم چنین افکاری داشتم از خودم خجل شدم. باید قبل از اینکه دیگران را به شک می انداختم به ساختمان باز می گشتم. تا لحظه ای که در خانه بودم مهریار نیامد. ناامید به همراه فریبا و مینو به ارایشگاه رفتیم. مینو مانند همه عروس ها زیبا شده بود و در لباس لیمویی رنگ از جنس ساتن از همیشه جذاب تر به نظر می رسید. من و فریبا لباس هایمان را به ارایشگاه بردیم و همان جا آماده شدیم. من لباس سبز حریری را که برای جشن تولد فرزانه خریدم به تن کردم. ساعت حدود شش بود که سحاب به دنبال مینو آمد. من و فریبا هم به انتظار فرزانه نشستیم. حدود ده دقیقه بعد فریبا به سرعت آمد و گفت که برویم من هم همراهش روان شدم و داخل اتومبیل نشستیم اما لحظه ای بعد برجا خشکم زد. چشمانی که در آینه مرا برانداز می کرد چشم های فرزانه نبود از شدت خجالت نگاهم را از او دزدیدم و چشمانم را به کف اتومبیل دوختم. فریبا هم سوار شد.

-سلام تو چرا اومدی؟

صدای مهریار از همیشه زیبا تر به نظر رسید.

-فرزانه رفته بود ارایشگاه، تلفن کرد و گفت که کارش طول می کشه.

فریبا با صدا خندید.

-میخواستی بگی لوازم ارایشش رو هم با خودش ببره. پسره خجالت نمی کشه دو ساعت تو ارایشگاه معطل می کنه انگار عروسه.

باردیگر چشمان مهریار به من خیره شد.

-چطور شما خانوم ها اگه شش ساعت تو ارایشگاه معطل کنید خنده دار نیست؟

-یعنی تو نمیدونی؟ اخه مرد با زن یکیه؟

-چه فرقی میکنه مردها هم خواهان زیباییین.

-پس چرا تو ارایشگاه نرفتی؟

مهریار به عقب برگشت و اهسته گفت:

-رفتم.

فریبا دقیق تر به او نگاه کرد و گفت:

-خب فقط موهاش را سشوار کردی بعد هم تو همیشه خوش قیافه ای وچندان تغییر نمی کنی.

مهریار طبق عادت ابرو هاش را بالا داد.

-حاضری مقابل فرزانه هم حرفات رو تکرار کنی؟

فریبا به پشتی صندلی تکیه داد و گفت:

-می خوای منو تو دردرس بندازی؟

-نه اما وقتی حرفی رو می زنی باید شهادت تکرارش رو هم داشته باشی.

فریبا با دست به پهلوی من کوبید.

-زبون تو رو گربه خورده؟

بار دیگر نگاه مهریار با نگاه من در آمیخت.از نگاه عمیقش گریختم و سر به زیر انداختم.مهریار آرام زمزمه کرد:

-من،معذرت می خوام.

فریبا نگاه عاقل اندر سفیه به او انداخت.

-از کی؟ از من؟

مهریار بی توجه به او هنوز به من می نگریست. فریبا با صدای بلند گفت:

-هی خواست به جلو باشه ماذو به کشتن ندی ماهزار تا ارزو داریم.

این بار صدای مهریار به دلم نشست.

-معلومه خیلی از دستم ناراحتی اما خودم هم...دلم نمی خواست دستت رو...باور کن وقتی دستت رو دیدم از خجالت

مردم اما نمی دونم چرا یه دفعه قاطی کردم! یک دفعه همه جا تیره شد حس کردم باید شکنجه ات بدم. نمی ونم شاید

من ادم احمقی هستم تو...بعد از این همه سال اومدی پیش ما ومن چه خوب استقبال کردم.

فریبا با حیرت گفت:

-یه جور حرف بزنی من هم بفهمم اینجا چه خبره؟

-چرا حرف نمی زنی؟ معنی سکوتت اینه که هنوز عصبانی هستی؟ من فکر می کنم سکوت تو زجر اور ترین کاریه که

میشه انجام داد مثل شما که همیشه...

مهریار سکوت کرد و سخنش را ناتمام گذاشت. با سقلمه ای که فریبا زد تازه متوجه موقعیت خودم شدم اما جملات

برزبانم نمی چرخید من چقدر احمق بودم باز مهریار را از خود دلسرد کرده بودم! می خواستم بگویم من همان روز اول

تو را بخشیدم اما زمانی که چشم بلند کردم نگاه مهریار باز هم عصبی و خروشان بود. خسته و درمانده سرم را به سمت

شیشه اتومبیل چرخاندم و مه غلیظی دیدم را تار ساخت. با صدای بوق اتومبیل به رو به رو نگریستم. در قهوه ای رنگ باغ

باز شد و ما به سمت ساختمان حرکت کردیم. اتومبیل های مدل بالا در کنار هم بر روی سنگ چین پارک شده

بودند. مهریار هم نزدیک همان اتومبیل ها ایستاد و فریبا به سرعت از اتومبیل بیرون رفت و به سمت ساختمان

دوید. لحظه ای مکث کردم باید حرف دلم را به او می زدم اما مهریار باز هم مثل گذشته سرد و غیر قابل نفوذ شده

بود. از سرمای رفتار او تمام وجودم یخ کرد از اتومبیل به سختی پیاده شدم و راه ساختمان را در پیش گرفتم. او از کنار من

گذشت و تند تر از همیشه داخل ساختمان رفت. از پشت سر به او نگریستم دلم نمی خواست وارد ساختمان شلوغ و پر هیاهو شوم. مهریار از پله ها بالا رفت و در را گشود و موجی از صدا و نور بیرون زد. در کنار درختی ایستادم و به آن تکیه زدم. دلم می خواست اشک بریزم اما در این صورت چه توجیهی می توانستم برای دیگران بیاورم. بغضم را فرو دادم و با نوک کفشم روی گل زیر پایم اسم مهریار را طراحی کردم. نفهمیدم چقدر زمان گذشته بود اما زمانی به خود امدم که صدای مهریار از نزدیک به گوش می رسید.

-تو چرا اینجا و ایستادی؟

با نوک کفشم اسمش را خط خطی کردم و همان طور سربه زیر انداختم او کمی نزدیک تر امد و گفت:

-معنی این سکوت ممتد چیه؟

با صدایی که شک داشتم بشنود گفتم:

-مگه من و تو حرف دیگه ای هم داریم؟

-اما من از تو معذرت خواهی کردم.

نمیدانم این جمله مسخره چه بود که به ذهنم رسید ای کاش باز هم سکوت کرده بودم!

-تو حق نداری به خاطر گذشته تلخی که خودت مسبب اون بودی دیگران را شکنجه بدی.

یک باره رنگ چهره اش تغییر کرد و نگاهش یخ زده شد.

-من همین الان معذرت خواهیم را پس می گیرم.

-تو دوباره داری توهین می کنی.

مهریار نگاه پر معنایی به من انداخت و پوزخندی بر لب راند. از نگاه و لبخند پر تمسخره اش بدم امد! و هنوز داشت انتقام جمله ای را که بی اختیار بر لب آورده بودم از من می گرفت. سعی کردم خونسردی ام را حفظ کنم و بی توجه از او روی گرداندم او به خاک های مرطوب کنده شده روی زمین نگریست و سپس نظری به کفش گلی ام انداخت. به نظرم امد

او هنوز در صدد گرفتن انتقام است. فکر می‌کردم درست از اب درآمد زیرا بلافاصله گفت:

-همیشه از سروکله زدن با بچه‌ها بیزار بودم. تو چرا مثل بچه‌های ابله کفشت روکش می‌کنی؟ هیچ به ابروی خانواده ما

فکر کردی؟

باز هم سخنانش مرا تا مرز جنون رنجانده بود. حالا که باید ساکت می‌بودم باز هم زبانم چرخید و گفتم:

-فکر می‌کنم ظاهر شما بیشتر باعث ابروریزیه.

با تعجب به من دیده دوخت:

-ظاهر من؟

-اره، اون قیافه خنده دارت که مثل مجسمه دق می‌مونه.

به تمسخر لبخندی زد:

-لااقل یک چیزی بگو که دیگران بهت نخندند.

-مردم به یه مرد که بعد از چند سال به عزای عشق مسخره خودش بشینه می‌خندن.

از عصبانیت دندان هایش را به هم فشرد. دستش را بالا برد و با نگاه پر نفرتش در چشمانم خیره شد. از شدت ترس تا

مغز استخوانم تیر کشید. نفس در سینه ام حبس شد و هر لحظه منتظر بودم تا دستش روی گونه‌هایم جا خشک کند اما

او بلافاصله از من نگاه برگرفت و به سرعت به سمت ساختمان رفت. بغض زجر دهنده‌ای گلویم را می‌ازرد. به سختی اب

دهانم را فرو دادم... نفرتی که در چشمانش خوانده بودم ارزوهایم را ویران ساخته بود. باز هم چه اسان او را از خود دور

ساخته بودم. قطره‌ی اشکی با لجبازی از روی گونه‌ام پایین غلطید. به سرعت با پشت دست اشک روی صورتم را زدودم

و با بغض به انتهای راهی که او می‌رفت نگریستم. چشمانم را بستم و صدای گام‌هایش از من دور می‌شد می

شمردم. لحظه‌ای بعد صدای گام‌هایش قطع شد. زمانی که چشم گشودم باردیگر روبه رویم ایستاده بود و استین لباسم را

کشید و گفت:

-متاسفم که ناگزیرم به خاطر خواسته مادر باهات همگام بشم.بی انکه از خود اراده ای داشته باشم به دنبالش کشیده شدم.اوبی توجه به شرایط من مرا دنبال خود می کشید.از پله ها به تندی بالا رفتم و من در مقابل در خود را یک گام به عقب کشیدم.باعصبانیت به سمت من برگشت.بدون درنگ گفتم:

-چیه؟

باز نگاهش متعجب بود.

-هیچی،فقط دلم برای مردی که مجبوره یه عمر باهات زندگی کنه می سوزه.

با عصبانیت نگاهش کردم و او را از سر راهم کنار زدم و واردششان شدمی دانستم با کفش های گلی وارد شدن چه منظره زشتی را ایجاد کرده اما برای حفظ غرورم چاره ای نداشتم.به محض ورود بدون اینکه سرم را بالا بیاورم و توجه کسی را جلب کنم از کنار دیوار به سمت در سالن کوچک رفتم و به سرعت وارد سالن شدم.

فصل 7

خوشحال بودم که کسی متوجه من نشده است! از پله ها بالا دویدم و به سرعت داخل اتاقم رفتم و برای لحظه ای نفس ه آسودگی کشیدم. به سرعت جلوی آئینه میز توالت رفتم صورتم چندان به هم نریخته بود و فقط خطی تیره رنگ از زیر چشمم تا روی گونه ام کشیده شده بود.باز هم بغض به گلویم فشار می آورد،ولی اکنون جای گریستن نبود. بغضم را فرو دادم و سعی کردم خود دار باشم.

دستمالی برداشتم و اشک چشمهایم را به آرامی پاک کردم و صورتم کاملا به شکل اول برگشت. دیگر تامل جایز نبود آخرین نگاه را در آئینه انداختم و نفس عمیقی کشیدم تا بر اعصابم تسلط یابم. باید چون همیشه آرامش خود را حفظ می کردم. به همین خاطر به محض این که کمی حالم جا آمداز اتاق خارج شدم و از پله ها پایین رفتم.تازه زمانی که در سالن را گشودم متوجه شلوغی سالن شدم. بار دیگر نفسی کشیدم و تمام سعی خود را کردم که کاملا آرام به نظ بیایم. با

چند نفری که می شناختم سلام و احوالپرسی کوتاهی کردم و به سمت صندلی تکی که گوشه ای قرار داشت رفتم و روی آن نشستم. هنوز توجه ام به اطراف بود که شایان کنارم ایستاد و دستملی به سویم دراز کرد.

__بگیر کفشت رو پاک کن.

تازه یاد کثیفی کفشم افتادم و در دل به خاطر فراموشکاریم به خودم ناسزا گفتم. چاره دیگری نداشتم به همین خاطر تشکر کوتاهی کردم و دستمال را آهسته روی کفشم کشیدم و زمانی که سرم را بالا آوردم چشمانم با چشמהای به خشم نشسته مهریار تلاقی کرد. به سمت شایان نگریستم و به زور لبخندی زدم او هم جواب لبخندم را داد و گفت:

__امروز حرف اول رو تو می زنی!

آنقدر ناراحت بودم که دلم می خواست بر سرش می کوبیدم اما خویشتن داری کردم و گفتم:

__متشکرم.

او دقیق تر به صورت من نگریست و با لحن غمباری گفت:

__باز هم مهریار سربه سرت گذاشته؟

بغض در گلویم نشست و آزارم داد و اشک بار دیگر در چشمانم خیمه زد.

__من نمی فهمم این پسر چرا دست از سر تو بر نمی داره و به هر بهانه ای تو رو می رنجونه؟ زیاد فکر نکن و غصه نخور بالاخره اونم می فهمه که داره اشتباه می کنه.

از لحن دلداری دهنده کلامش قلبم گرم شد و کمی آرامش به دلم نشست. نیاز به یک هم صحبت در تمامم وجودم نشسته بود. دلم می خواست در کنار او می نشستمو برایش درد و دل می کردم او چه آرام حرف می زد و چه دلسوزانه برابرم می خورد. دلم می خواست برایش حرف بزنم و به او بگویم این عشق چیست که انسان را به این روز می اندازد و این همه حقارت را به انسان تحمیل می کند؟ بگویم نمی دانم مهریار با تمام بدی هایش چه حسی در وجود خود دارد که انسان را وادار به سکوت و بعضا گذشت می کند. اما هرچه کردم نتوانستم این کلمات را بر زبان بیاورم. شایان

به سمت مستخدمی که در حال پذیرایی و رفت و لیوانی شربت برداشت و بار دیگر به سمت من بازگشت و با همان
مهربانی دقایق قبل لیوان را به سمت من گرفت و آرام زمزمه کرد:

__بگیر بخور حالت رو بهتر می کنه.

دستم را دراز کردم و لیوان را از دستش گرفتم او لبخنده محبت آمیزی بر لب راند و قلبم را لبریز از آرامش کرد.
شایان بار دیگر گفت:

__سعی کن بخندی. دلم نمی خواد مهریار حس کنه که در رفتارش موفق بوده تو باید به اون ثابت کنی که اهمیتی به
رفتار زشتش نمی دی.

به سختی لبخند زدم اما بغضم هر لحظه بیشتر می شد. ای کاش مهریار هم به مهربانی شایان بود! ای کاش او اکنون در
کنارم ایستاده بود و برایم دل می سوزاند. هنوز در افکارم غرق بودم که فریبا به ما نزدیک شد و روی صندلی کنار من
نشست و گفت:

__چرا اینقدر دیر آمدی؟ چشمت چرا سرخ شده؟

شایان سر خم کرد و دقیق تر به صورت من نگریست و به جای من جواب داد:

__حتما باز هم هنر نمایی پسر عموی عجیب غریب ماست دیگه. من نمی فهمم تو چه شباهتی به شیما داری که اون عقده
های اونو سر تو خالی می کنه؟

فریبا اخمی کرد و گفت:

__غلط می کنه! چشمش رو در می آرم، فکر کرده دختر عموی من اینجا غریبه؟

شایان اینبار نگاه خندانش را به صورت فریبا دوخت:

__آفرین ببه تو دختر شجاع!

فریبا خندید و از روی صندلی برخاست. بری فرار از دلسوزی های شایان من هم به دنبال او روان شدم. به نزدیک مینو و

شهاب رفتیم و من نامزدی ایشان را تبریک گفتم. تازه از آنها جدا شده بودیم که چشمم به سمت در افتاد. مهریار روبه روی مرد کوتاه قد و چاقی ایستاده بود و خیلی صمیمی احوالپرسی می کرد. دختر جوان و نسبتاً زیبایی کنار مرد ایستاده بود. در نگاه دختر چیز غریبی موج می زد و اعث می شد من بیشتر به آنها دقت کنم. مهریار خیلی صمیمی با او هم احوالپرسی کر. دیگر تمام توجهم به مهریار و دختر جوان بود که لحظه ای از مهریار غافل نمی شد. هر جا که مهریار بود او را هم می شد در همان نزدیکی یافت. از دست خودم کلافه بودم ای کاش معذرت خواهی او را پذیرفته بودم تا بار دیگر تشنجی.... نه نه او حق نداشت به خاطر یک زن.... هنوز در افکارم غرق بودم که مهریار به همراه همان دختر از سالن خارج شد. سر در گم به اطراف نگریستم. فریبا در چند قدمی ام ایستاده بود. آستین لباسش را کشیدم و گفتم:

__فریبا به دقیقه بیا.

فریبا به سمت من آمد و پرسید:

__چی شده؟

با دو دلی پرسیدم:

__می دونی... می خواستم بدونم...اون... اون دختری که با اون آقا...

آرام با چشم به پدر دختر اشاره کردم. فریبا نگاهم را تعقیب کرد و گفت:

__خب؟

شرمزه از سوالم سر به زی انداختم و گفتم:

__هیچی فقط می خواستم بدونم کیه؟

فریبا نگاه مرموزی به صورتم انداخت.

__حالا تو این میون چرا همین به نفر؟

__هیچی همینطوری، اصلاً ولش کن.

فریبا سرش را تکان داد.

__اسمش ساقیه، اگه می خوام بدونی چه رابطه ای بین اون و مهریار بهتر بگم که قبل از ازدواج مهریار، تقریباً یکی، دو سال قبلش ساقی اومد و به مهریار اعتراف کرد که دوستش داره و مهریار هم سکوت کرد چون فکر می کرد عشق بعد از ازدواج به وجود می یاد. عمه هم که عاشق ساقی بود یعنی با اون ثروتی که بابای ساقی داره هرکسی آرزو داره دخترش رو بگیره. عمه مینا هم از این جمع مستثنی نبود اما یک دفعه آقا مهریار با دیدن شیما زد زیر همه قول و قرارها یعنی در اصل قول و قرارهایی که خودسرانه بی عمه و مسعود خان و آقای یادگار بسته شده بود. یه چند مدتی دگه ساقی

توی هیچ جمع و محفل شرکت نمی کرد و هر چی خواستگار داشت بی هیچ دلیلی رد می کرد اما از سه، چهار سال پیش دوباره تو جمع حضور پیدا می کنه. حالش هم نسبتاً خوبه همه امیدوار بودن بعد از رفتن شیما مهریار دوباره به سمت ساقی گرایش پیدا کنه اما هنوز زحماتشون بی نتیجه مونده.

با طعنه گفتم:

__اما انگار زحمات دیگران نتیجه داده.

__چه طور؟

به سمت درنگریستم و در حالی که غم از همه وجودم زبانه می کشید گفتم:

__از اون جایی که همین الان مهریار و اون از در خارج شدن و دوتایی رفتن تو باغ قدم بزنن.

فریبا بی توجه به حال و روز من گفت:

__اگه اینطور که باشه عالیه، با این اتفاق می شه امیدوار بود که مهریار به حال طبیعی برگرده.

از فریبا روی گرداندم و در افکارم غرق شدم. حالا که نقش او در زندگی ام پررنگ شده بود که دیگر نمی توانستم حضورش را نادیده بگیرم به یکباره خانه ویاهایم بر سرم خراب شده بود.

حالا که نقش او در زندگی ام پررنگ شده بود که دیگر نمی توانستم حضورش را نادیده بگیرم به یکباره خانه و یاهایم بر سرم خراب شده بود.

اندیشه های تلخ به دلم چنگ می زد و به خاطر اضطراب زیاد حالت تهوع داشتم. با بی حالی از روی صندلی برخاستم. دیگر نه هیاهو و سر و صدای جوانها را می شنیدم و نه صحبت هایی که در کنارم رد و بدل می شد. مثل آدم های مسخ شده از روی صندلی برخاستم. باید به باغ می رفتم و آنها را می دیدم. دیگر دلم تاب ماندن نداشت. بلند شدم و سالن را ترک کردم و اطراف ساختمان را جستجو کردم اما خبری نبود. خسته و مایوس به سنگ های مرمرین ساختمان تکیه دادم. صدای زمزمه واری به گوشم رسید. پاورچین پاورچین به پشت ساختمان رفتم. آنها روی پله های پشت ساختمان نشسته بودند.

__می دونی من خیلی سعی کردم به تو ثابت کنم که فقط

مهریار همانطور که به رو به رو خیره بیود گفت:

__خواهش می کنم نگو.

__مهریار چرا با من اینطور رفتار می کنی؟ خودت خوب می دونی که تو این همه سال فقط به عشق بودن در کنار تو زنده

بودم! اینو می تونی درک کنی؟

مهریار سرش را در میان دستانش فشرد.

__خواهش می کنم ساقی به من رحم کن.

اشک در چشمان ساقی چادر زد.

__چرا یعنی عشق من انقدر دردناکه؟ یعنی انقدر

مهریار سرش را تکان داد و در همان حال گفت:

__ نه نه تو خوبی انقدر خوبی که من شرمنده تو هستم.

ساقی به اعتراض گفت:

__ من شرمندگی تو رو نمی خوام! من فقط محتاج یه جو محبت یه قطره عش...

مهریار عاجزانه نالید:

__ خواهش می کنم این کلمه لعنتی رو انقدر تکرار نکن یکبار تجربه برام کافی بود.

ساقی نگاه ملتمسش را به مهریار دوخت.

__ تو رو خدا نگو که حرفای منو به اندازه شعار های تو خالی شیما قبول داری! تو خودت می دونی محبتی که تو، لعنتی

صداش می کنی حرف یک سال و دو سال نیست حرف یه عمره!

مهریار اینبار به پشت سر نگریست. چشمانش نگران و خسته بود.

__ من دوست دارم تو خوشبخت بشی.

__ من فقط در کنار تو خوشبخت می شم.

__ اما من دیگه یه مرد مرده ام.

__ مرده تو هم برای من مقدسه.

__ تو، تو... ساقی به خودت ظلم نکن تا جوونی باید به فکر خودت باشی.

ساقی با لجبازی گفت:

__ من تا زنده ام فقط تو رو می خوام.

مهریار از جا بلند شد و از پله ها پایین رفت اما لحظه ای بعد به پشت سر نگریست:

بین ساقی اگه قسمت منو تو باهم بود این همه مدت...

ساقی گریان بیه صورت مهریار نگریست:

__مگه شیما چی داشت که من ندارم؟

مهریار دستش را به پیشانیش فشرد و با لحن خسته ای گفت:

__شیما هیچ چیز نداشت. تو خانمی تو... تو رو خدا ساقی برو شوهر کن، نذار بیشتر از این وجدانم در عذاب باشه.

__اگه وجدانت در عذابه بیا باهم ازدواج کنیم. به خدا تمام زندگیم رو وقف خوشبختیت می کنم.

مهریار خسته و درمانده گفت:

__ساقی تو حرف منو نمی فهمی؟ نه تو نه هیچ زن دیگه ای نمی تونه تو زندگی من راه پیدا کنه. چرا نمی خوای قبول کنی

من به درد تو نمی خورم. من همونم که تو رو با سنگدلی تمام فراموش کردم و عکس شیما رو سر در اتاقم نصب کردم

می فهمی ساقی؟ حرف منو می فهمی؟

ساقی صورتش را در میان دستانش فشرد و هق هق گریه اش بلند شد. مهریار با گام های بلند از او دور شد. به سرعت

خود را پشت بوته های همیشه بهار کشیدم و پشت آن پنهان شدم. مهریار با سری پایین از آنجا دور شد. صدای هق هق

ساقی بلند بود. دلم برای خودم و او و تمام دخترانی که به مهریار دل باخته بودند می سوخت. سخنان دردآور او زنگ

خطری برای من هم بود. مهریار قاطعانه گفته بود هیچ زن دیگری را در کنار خود نخواهد پذیرفت ای وای بر من، ای

وای بر دل من!

گیج و سردر گم همان جا نشستم و به صورت مغموم و گرفته ساقی زیر آن نور کم رنگ چراغ خیره شدم. نیم بیشتر

صورتش در سایه ای تیره گم شده بود. قطرات اشک پوست صورتش را ورطوب ساخته بود. ساقی دستمالی درآورد و به

بینی خود فشرد. حدود ده دقیقه ای همانجا نشست و دل پر دردش را خالی کرد و لحظاتی بعد با گام هایی آرام و قلبی

شکسته به سمت در اصلی ساختمان پیش رفت. دلم برای او سوخت. گامهایش چنان سنگین و سرش آنقدر پایین بود که

شکست در عشق را فریاد می کشید. او رفت و مرا با تنهایی خود تنها گذاشت. دیگر از آن کلبه نفرین شده نمی ترسیدم.

دلم هوای آنجا را کرده بود هوای آنجا پر بود از بوی مهریار. لباسم را کمی بالا گرفتم تا آسیبی نبیند اما کفشم به شدت

کثیف و گلی شده بود. بی توجه به از بین رفتن کفش هایم به سمت کلبه گام بر می داشتم. دیگر از سایه درختان نمی ترسیدم و صدای پرندگان شب مرا به وحشت نمی انداخت. باد می وزید و شاخه های خشک درختان سرما زده را به شکل ترسناکی تکان تکان می داد. اما من بی توجه به آن همه سرما و تاریکی در میان درختان گام بر می داشتم. سرما در اندامم نشست بود و حس می کردم خون در بدنم منجمد شده اما لحظه ای بعد یاد نگاه معجزه گر مهریار گرما را به تنم هدیه کرد.

در آن سرما و در میان آن باد قدم بر می داشتم. احساس سرما از من گریخته بود. ترسم از تنهایی ریخته بود. چشمانم را بستم. باد خود را به صورتم می کوبید. صورتم از شدت ضربه های پیایی بی حس شده بود اما باز هم یاد مهریار... بی توجه به تاریکی به سمت کلبه رفتم. در زمانی که نور زرد رنگ کلبه به چشمم خورد لبخندی هرچند بی جان بر لبم نشست. باز هم بدنم گرم شده بود. گامهایم را تند تر برداشتم. کلبه را با تمام رموزش دوست داشتم! کاش آن کلبه کوچک خانه من بود! ای کاش می توانستم در همین یک اتاق چوبی با همان سادگی داخل کلبه در کنار مهریار خوشبخت زندگی کنم.

به سمت در رفتم و چوب زیر آن را زیر پوست دستم لمس کردم و لحظه ای بعد در را گشودم و در باز هم با صدای جیری باز شد و موجی از گرما به صورتم خورد. به سمت شومینه روشن که آتش قرمز و آبی اش را به خود نمایی گذاشته بود لبخند زدم و وارد کلبه شدم. دلم می خواست لحظات را بلعم. حال مهریار را می فهمیدم حالا می دانستم که این کلبه بهترین و مناسب ترین مکان از غم هایی است که انسان را از پای در می آورد. به سمت صندلی متحرکی که بار ها مهریار روی آن لم داده بود رفتم و روی آن نشستم. حرکت آرام آن آرامش را به دلم هدیه کرد. گرمای شومینه رختی در وجودم دوانده و چشمانم بی اختیار روی هم قرار گرفت و خواب همه عالم در چشمانش نشست. صدای مهریار در گوشم پیچید:

__تینا دوستت دارم.

به سمت او چرخیدم و با تردید نگریستم. خندید و گفت:

__باور کن شیما مدتهاست رفته اون دیگه جایگاهی تو این کلبه نداره.

__اما تو هنوز نگاهت منتظر بازگشت اون به در باغ خیره است.

مهریار نگاه نوازشگرش را به من دوخت:

__اما تو در اشتباهی شیما مدتهاست که مرده.

در باز شد و شیما در همان لباس سفید رنگ تور وارد کلبه شد و با ورودش آرامش کلبه از بین رفت. باد به شدت به داخل کلبه هجوم آورد. پنجره ها از هم کنده شدند و با شدت به دیوار چوبی کلبه برخورد کردند. صندلی و میز هم از برخورد شلاق وار باد واژگون شدند و باز هم مجبور شدم از شدت باد چشمهایم را ببندم اما لحظه ای بعد به سختی چشمهایم را گشودم مهریار مات و متحیر به شیما خیره شده بود و لحظه ای بعد گامی به سوی او برداشت. شیما به من نگاه کرد لب هایش تکان نمی خورد اما صدایش در گوشم طنین انداز شده بود:

__تو به دختر کوچولوی حمقی که نمی دونی حتی رنگ سایه منم می تونه تو رو از مهریار جدا کنه. پس بی خود تلاش نکن. به تو قول می دم نذارم تو هیچ شرایطی عشق تو با مهریار به ثمر برسه. توی بهترین لحظه ها و همون زمانی که احساس می کنی سرمست عشق اون میام و مطمئن باش مثل یک باد ویرانگر همه چیز رو به هم می ریزم و مهریار بی آنکه خودش بفهمه با من همگام می شه. مهریار به بیمار، به بیمار عشق که درمانی جز وصال من نداره منم تا هستم نمی ذارم حتی به لحظه شعله این عشق کمرنگ بشه و به رقیب بی خاصیت جای منو تو دل اون بگیره اینو می فهمی؟ تو به اندازه ای نیستی که بتونی پا به میدون مبارزه با من بذاری.

زبانم بند آمده بود دلم می خواست فریاد می زدم اما فقط ناله ای از گلویم بیرون زد:

__چرا؟

__برای اینکه مهریار مهریار تنها مردی بود که عشقش رو صادقانه نثار من کرد.

__پس چرا رفتی؟

__پاسخ شیما تنها سکوت بود.

__من نمی تونم بفهمم یعنی تو می خواهی مهریار رو به خاطر همه خوبی هاش زجر بدی؟

__من نمی تونم بفهمم یعنی تو می خواهی مهریار رو به خاطر همه خوبی هاش زجر بدی؟

صدای قهقهه بلند شیما در گوشم پیچید اما او فقط لبخند زد. باورم نمی شد او با نگاهی همه خواسته هایش را برایم تکرار کرده بود. به مهریار نگریستم چون انسان های مسخ شده به دنبال شیما که حالا از من روی گردانده بود حرکت کرد. لباس شیما بازیچه دست باد شد و او دورتر و دورتر شد و من به جای پای گامهای آن دو که در گل فرو رفته بود خیره شدم. باز هم بادی زوزه کشان به سمت من حمله ور شد. شعله های آتش شومینه به هوا پرتاب می شدند. پنجره با صدا به دیواره کلبه کوبیده شد. لامپ وسط کلبه شکست و من در تاریکی مطلق هنوز به آن دو می نگریستم که دور و دور تر می شدند. شوری اشکی که روی لبانم نشسته بود را حس کردم و چشمانم به سوگ دلم نشست. با صدایی که از پشت سرم شنیدم با ترس چشم گشودم. درست می دیدم مهریار در کنارم ایستاده بود و کلبه همان کلبه ساعتی پیش بود. ابروهای مهریار در هم گره خورده بود و هزاران سوال بی جواب از عمق چشمانش زبانه می کشید. خود را جمع و جور کردم.

__گریه می کردی؟

منی دانم چرا صدایش با من چنین می کرد. کافی بود کلمه ای بگویند تا قلبم در مشت های گره کرده اش فشرده شود به سرعت اشک هایم را از روی گونه ام زدودم او هنوز بالای سرم ایستاده بود و منتظر عکس العمل من بود. سعی کردم از روی صندلی برخیزم که نظرم به کفش های گلی ام افتاد و چشمانم را از خجالت به زمین دختم. مهریار چند گام عقب رفت و روی صندلی پشت میز نشست و دستش را زیر چانه اش تکیه داد و به من خیره شد. زیر ذره بین نگاهی حتی

توان تکان خوردن نداشتم همانجا نشستم و به کفش هایم خیره شدم زیر آن نگاه عمیق حتی نفس کشیدن هم برایم نا ممکن بود. آب دهانم را به سختی فرو دادم. نمی توانستم برخورد بعدی مهریار را حدس بزنم به خاطر همین دلم از ترس ضعف می رفت. از روی راک بلند شدم و بدون اینکه به مهریار بنگرم تصمیم گرفتم که از زیر تیغ نگاهش فرار کنم و از کلبه خارج شوم. گامی سنگین برداشتم که صدای مهریار متوقفم کرد:

__ همه رو نگران خودت کردی.

شرمنده نگاهم را به پایین انداختم.

__ معذرت می خوم.

__ با عذر خواهی مشکلی حل نمی شه تو باز هم باعث دردسر شدی.

به صورت آرام او نگریستم و با خودم عهد کردم خونسردی ام را حفظ کنم.

__ من قصد ایجاد مزاحمت نداشتم فقط...

__ فقط می خواستی بیای تو خلوت من سرک بکشی؟ تو دنبال چی تو این دخمه می گردی؟ هان؟ دنبال جسد زن و بچه ام یا ارواحی که....

از لحن طعنه وار کلامش باز هم رنجیدم اما سعی کردم آرامش خود را حفظ کنم و بسختی گفتم:

__ نه تو و نه سرگذشتت برام مهم نیستید.

از روی صندلی برخاست و اینبار به میز تکیه داد:

__ پس چرا دست از سر من و زندگیم بر نمی داری؟ برای چی سعی می کنی خلوت منو بهم بزنی؟

با لحن عصبی گفتم:

__ من چنین قصدی نداشتم فقط...

__ فقط فوضولی مجال نمی ده.

باز هم او بی ادب شده بود و من نمی توانستم بی ادبی اش را نادیده بگیرم.

__تو فکر می کنی این زندگی جنون آمیز تو می تونه چه جاذبه ای برای من داشته باشه؟ تو همیشه غرق اشتباه بودی.

با تمسخر ابرو بالا انداخت.

__پس علت این که سعادت دارم تو رو چند روز یکبار اینجا ملاقات کنم چیه؟ دختر او عمارت با همه اتاقهایش برای تو،

چه کار به این کلبه داری؟

با صدای زنگداری گفتم:

__تو یه خودخواهی!

ابروهای بلندش را در هم کشید و با طعنه گفت:

__خودخواه؟ برای اینکه اون عمارت رو به تو و دوستدارانش سپردم و فقط خواستم همین کلبه رو برای خودم داشته

باشم؟

تلاش بی فایده بود باز هم دچار احساسات شده بودم و لحن مهریار ابی بر آتش، تمام دلخوری های دقایق پیش را ز

بین برد. بی آنکه کنترل احساساتم را داشته باشم زمزمه وار گفتم:

__من همین کلبه رو می خوام با این وسایل ساده....

می دانستم که خود را بی محابا به آتش زده ام به همین دلیل به سرعت روی چرخاندم و از کلبه خارج شدم. مهریار چند

لحظه در بهت و سکوت به من خیره شد. از کلبه با گام های بلند دور شدم که صدای باز شدن در و متعاقب آن نور

شدیدی که از داخل کلبه بیرون تایید به من فهماند که مهریار هنوز بدنبال ادامه سخن من است. پشیمان از گفته خود به

سرعت گام هایم افزودم که صدای مهریار مرا از رفتن باز داشت.

__وایسا جمله ات رو تموم کن.

بی آنکه به پشت سرم بنگرم به راهم ادامه دادم. صدای مهریار بلند شد:

__ با تو بودم.

باز هم بی اعتنا گذشتم اما لحظه ای بعد او رو به رویم ایستاده بود و راهم را سد کرده بود. توان نگرستن به چشمهایش را نداشتم و از سخنی که بی اراده بر زبان رانده بودم خجل بودم و بغض داشت خفه ام می کرد. من مانده ساقی قادر نبودم عشق را با التماس گدایی کنم و غرورم را زیر پاهایم له کنم. من حاضر بودم همیشه و همیشه با یاد مهریار زندگی کنم و سالهای عمرم را به امید یک بار نگاه عاشقانه اش طی کنم اما به او التماس نکنم که دوستم بدارد! پس آن حرف احمقانه چه بود؟ با صدایی که از شدت غم مرده بود گفتم:

__ برو کنار.

او به چشمانم خیره شد. انسان غریبی به نظر می رسید و من نمی فهمیدم چگونه عاشق این همه غربت شده ام؟

__ تو باید جمله ات رو تموم کنی.

__ خواهش می کنم بذار برم.

او با تایید گفت:

__ اما من باید بفهمم که منظور تو...

__ منظوری نداشتم.

صدای فریادش بر شرم کوبیده شد:

__ چرا داشتی؟ حرف بزن بینم چه منظوری داشتی؟

مستاصل همانجا ایستادم.

__ تو که قصد نداشتی به من بفهمونی که بهم دل باختی؟

__ تو که قصد نداشتی به من بفهمونی که بهم دل باختی؟

از سخنش گر گرفتم. حقم بود باید این همه تحقیر می شدم. مهریار هنوز متحیر به من می نگریست. از نگاه ماتم زده اش دستپاچه شدم. نگاه مهریار چقدر سنگین بود حتی مژه هم نمی زد. در این سرما پیشانیش خیس عرق بود و نفسش به سختی بالا می آمد. خیلی آشفته بود. آن قدر آشفته که هزار بار از سخن بی جای خود پشیمان شدم. سرم را به زیر برداشتم و گامی سنگین برداشتم. در کلاف پر پیچ و خمی سرگردان بودم. منظور او را اصلا نمی فهمیدم منظور او از این سوالها چه بود؟ چرا نمی گذاشت بروم؟ چرا نمی گذاشت سکوت پایان دهنده همه سوالهای او باشد؟ به صداهای پشت سرم گوش سپردم. سکوت بود و سکوت گویا او چندان تمایلی به همراهی با من نداشت و در همانجا ایستاده بود. نگاهش بر روی قامتم سنگینی می کرد. تمام بدنم کرخ شده بود و چشمانم زیر فشار اشک می سوخت. سوال آخر او به اندازه کافی تحقیرم کرده بود. سوالش دیوار آرزوهایم را ویران ساخته بود. گریه ام گرفته بود اما باید خود را کنترل می کردم. آن غرور لعنتی کجا مانده بود؟ چرا من تنها بودم؟ من یه احمق واقعی بود که دلم را بی ریا تقدیم به مرد مغرور و از خود راضی جون او کرده بودم. حالا دیگر به شیمای حق می دادم که توان تحمل چنین مردی را نداشت او یک مرد کاملا بی احساس بود. یک مرد بی عاطفه که به راحتی دل دختران جوانی را که به او دل باخته بودند می شکست. ده دقیقه ای طول کشید تا به ساختمان رسیدم. هنوز صدای هیاهو می آمد. تحمل آن محیط برایم سخت و ناممکن بود. از در کوچک پشت ساختمان وارد سالن کوچک شدم و از پله ها بالا دویدم. اتاقم برایم امن ترین جای ممکن بود. روی تخت افتادم و صدای گریه ام را در بالش خفه کردم. دلم برای پدر و مادر پر می کشید و از این خانه و از این محیط بیزار بودم و باید از اینجا می گریختم. ای کاش مادر زود تر می آمد و من مجبور نبودم دیگر او را ببینم. با صدای تقه ای که به در خورد خودم را به دستشویی رساندم و گفتم:

__بله.

صدای فریاد آمد.

__تینا اینجا؟

__آره بیا تو.

به سرعت صورتم را شستم و با حوله خشک کردم فریبا با چشمانی متحیر کنار در ایستاده بود.

__تو معلومه یکدفعه کجا غیبت زد؟ چرا گریه کردی؟

__هیچی فقط...

__حتما بازم یاد مامان و بابات افتای؟

__آره.

__باید باور کنم؟

با بی حوصلگی گفتم:

__هر طور مایلی.

حوله را سر جایش آویزان کردم. فریبا نظری به کفش و لباسم انداخت و گفت:

__رفته بودی گل بازی؟

روی تخت نشستم و کفش ها را از پا کردم و گوشه ای انداختم و گفتم:

__حوصله ندارم.

فریبا معترض گفت:

__یعنی چی که حوصله ندارم؟ بلند شو بایا پایین بیچاره مینو مهمونی زهر مارش شد انقدر نگرانت بود.

با لحن عصبی گفتم:

__فریبا برو بیرون بگو تینا خسته بود خوابید.

فریبا با حالت دلجویانه به سمتم آمد.

__جون عمو فرشاد پاشو بیا پایین مهمونی مینو رو زهر مارش نکن.

__بی حوصلگی من چه ارتباطی با مینو داره؟

فریبا به سمت من آمد و شانه هایم را در دستانش گرفت.

__الهی فدات بشم. بلند شو بیا امشب حال همه ررو بگیر تو خودت می دونی چقدر برای همه عزیز اگه تو نباشی...
خواهش می کنم.

دلم نیامد بیش از این فریبا را مجبور بهاصرار کنم از جایم برخاستم رو به روی آئینه ایستادم و به چهره رنگ پریده ام
نگاهی کردم. لباسم را عوض کردم و به همراه فریبا پایین رفتم. مینو با مشاهده من لبخندی بر لب راند. روی اولین مبل
نشستم و به دنبال ساقی گشتم او هم مقوم و در خود رفته گوشه ای کز کرده بود. دلم برای او هم سوخت. چه ساده دل
بود این دختر که هنوز به مهریار دل بسته بود. هنوز در افکارم غرق بودم که در باز شد و مهریار با آن قامت بلند همراه
فرزان از در وارد شد. از او روی چرخاندم. مهریار هم به ستونی در همان نزدیکی تکیه داد. نگاهش بر روی صورتم
سنگینی می کرد. دیگر دوست نداشتم چشمانم با چشمانش همراه شود به همین خاطر کاملاً روی گرداندم اما باز حس
می کردم تمام توجه او به من است. لحظه ای بعد وجود شخصی را در کنارم حس کردم. وقتی سر چرخاندم باز هم شایان
بود.

__این لباس قشنگ رو از کجا آوردی؟

نظری به لباس انداختم و بی اختیار یاد بابا افتادم؛ او این لباس را بریا تولدم خریده بود.

__لطف داری...

می خواستم به او بی توجهی کنم تا هرچه زود تر برود اما از این کار پشیمان شدم. باید مهریار باور می کرد که هیچ
علاقه ای به من ندارد پس به سختی لبخند زدم.

__این لباس هدیه باباست.

__معلومه که پدرتون خیلی با سلیقه اس!

باز هم لبخند زدم. شایان که فضا را مناسب دید روی مبل کنار من نشست.

__یک ساعتی می شه که توی سالن دنبالتون می گشتم دیگه داشتم مایوس می شدم.

با طعنه گفتم:

__معلوم نبود خیلی نگران بودید و دنبالم گشتید.

با طعنه گفتم:

__معلوم نبود خیلی نگران بودید و دنبالم گشتید.

به سرعت از حرف خود پشیمان شدم و خودم را جمع و جور کردم. شایان لبخند بر لب گفت:

__اینبار به دنبالتون می گردم مطمئن باشید.

سکوت کردم. او به صورتم خیره بود و زوایای چهره ام را از نظر گذراند.

__تو دختر بی نظیری هستی! ای کاش زود تر دیده بودمتون! اختلاف بین عموی من و پدر شما به ضرر ما جوون ها تموم شد.

از او هم بدم می آمد. اصلا از همه پسرها و مردها بدم می آمد. اما بر خود مسلط شدم باید به هر نحوی بود مهریار را عذاب می دادم. هنوز قلبم از بی تفاوتی دردناکش و حرفهای زجر دهنده اش تکه تکه بود و سوزشی در سینه ام احساس می کردم.

__می دونید من تو زندگیم آدمهای زیادی زو دیدم، اما هیچکدوم مثل شما نبودند. شاید باور نکنید اما شما...

به صورتم عمیق شد سکوت کرد. دنبال جمله مناسبی می گشت از او هم چندشم شده بود. برای اینکه به طریقی از سر بازش کنم گفتم:

__شما در مورد من زیادی اغراق می کنید، من فکر نمی کنم اینطور که شما می گید باشم.

شایان با سماجت گفت:

__باور کنید اغراقی در کار نیست شما بی نظیرترین...

__بله فرمودید بی نظیرترین دختری هستم که تا به حال دیدید اما باور کنید این تعریف و تمجیدها باعث خوشحالی من نمی شه.

شایان با صدا خندید:

__همین اخلاقتون هم شما رو با بقیه متمایز کرده.

به سمت فریبا نگریستم او هم توجه اش به من بود و معنی نگاه ملتسم را خواند و به سمتم آمد و با نظری کوتاه که به صورت شایان انداخت گفت:

__تینا جون بیا مینو باهات کار داره.

معذرت خواهی کوتاهی کردم و از روی میل برخاستم و همراه فریبا رفتم و کمی که دور شدیم تلنگری به دستم زد و گفت:

__خوشت اومد؟

__عالی بود!

__کم مونده بود گریه کنی.

__باور کن آره؛ اصلا نمی شه این پسر رو برای چند لحظه هم تحمل کرد.

فریبا بی خیال شانه بالا انداخت.

__بر خلاف مهریار که اگه آدم باهاش هم صحبت بشه دیگه دلش نمی خواد ازش جدا بشه.

ابروهایم را در هم کشیدم.

__به نظر من، مهریار هم مثل پسر عموش کسل کننده و غیر قابل تحمله.

فریبا با تعجب صورت مرا کاوید.

__ شوخی می کنی؟

__ نه باور کن راست می گم تحمل وجود مهریار حتی سخت تر از شایانه.

__ پس حتما هنوز باهاش هم صحبت نشدی..

بی توجه شانه بالا انداختم و گوشه ای ایستادم. فریبا از من دور د. چشمانم را به اطراف چرخاندم. مهریار درست رو به روی من ایستاده بود و تمام توجه اش به من بود. نگاهم را که با نگاهش تلاقی کرده بود دزدیدم. رنگ چشمان خاکستری اش تغییر کرده بود. از احساس مسخره ای که از هم به جانم افتاده بود بدم می آمد. بار دیگر به سمت او نگریستم ساقی نزدیکش شده بود. از آن ها روی گرداندم. نگاه های گاه و بی گاه مهریار عذابم می داد اما دیگر نباید به او و نگاه هایش اهمیت می دادم. باید این عشق را در قلبم می کشتم. دیگر از مهمانی چیزی نفهمیدم و بهترین لحظه برایم زمانی بود که توانستم داخل اتاقم شوم و پشت پنجره بایستم. اتاق تاریک تر از فضای بیرون بود و سکوت بار دیگر همه جا را فرا گرفته ببود و بیه جز اتومبیل عمو فرهاد و شایان اتومبیل دیگری روی جاده سنگچین وسط باغ دیده نمی شد. برای اولین بار در این سکوت لذت بخش غرق شدم. نمی دانم چرا بر خلاف گذشته دیگر علاقه ای به محیطهای شلوغ و پر هیاهو نداشتم و ترجیح می دادم در سکوت و خلوت اتاقم گم شوم. موهایم را به پشت گوشم زدم. هنوز پشت پنجره ایستاده بودم که نوری غلیظ به داخل باغ تابید. به پایین پنجره نگریستم مهریار از در سالن خارج شد و آرام از پله ها پایین رفت و با نگاه تعقیبش کردم نمی دانم چرا با تمام نفرتی که داشتم باز هم قلبم شروع به تپیدن کرد. دستم را روی قلبم گذاشتم و با حرص آن را فشردم و گفتم:

__ لعنتی دست نگه دار من دیگه دوستش ندارم.

اما قلبم هنوز دیوانه تر از آن بود که به سخنان من گوش دهد. باز هم نگاهش کردم. قامت بلندش در کنار سایه هایی که در مقابلش روی جاده سنگچین افتاده بود کوچکتر به نظر می رسید. بر خلاف من ترجیح داد راه را از همان جاده

سنگچین به سمت کلبه ادامه دهد. پس می توانستم او را با نگاهم تا نزدیکی کلبه همراهی کنم. نزدیک کلبه رسیده بود که از دیدگانم محو شد. درست تا زمانی که سایه ای تاریک بود به او می نگریستم با قلبم در ستیز بودم. تپش آن نکته ای را به من گوشزد می کرد که من از باور آن بیم داشتم. آن شب، شب سختی بر من گذشت اما بالاخره تمام شد.

فصل 8

صبح با پدر تماس گرفتم مادر را در ساعت یک به اتاق عمل می بردند. دلم شور عجیبی می زد تا بعدظهر در اتاقم نشستم و قرآن خواندم و دعا کردم و به درگاه خداوند التماس کردم که مادر را به من بازگرداند. من بدون او چون قطره ابی سرگردان در میان اقیانوس بودم و بی گمان در این اقیانوس بیکران و بی انتها گم می شدم. روی صندلی نشستم و به آسمان خیره شدم. بی گمان خدا مادرم را از من نمی گرفت. او می دانست بی او از بین خواهم رفت و قلبم خواهد مرد. ساعات بدی بر من گذشت ساعتی که دیگر حاضر نیستم ثانیه ای از آن بازگردد. چشمانم به دستگاه تلفن خیره بود اما صدای زنگی نمی آمد. گوش هایم را تیز کردم همه جا سکوت بود. به غروب پشت پنجره نگریستم. خورشید چه دلربا خود را از دید ماه پنهان می ساخت و چه سرخی شرمی برگونه اش نشسته بود. به غروب دلتنگ نگریستم و اشک ریختم. چقدر آن روز غم آور بود و چقدر تحمل این لحظات سنگین، سخت و ناممکن بود. ابرهای تیره با غروب آتشین آسمان در هم آمیخته بود. قلبم فشرده شد چرا آسمان آن قدر اندوهگین بود؟ نفسم بند آمده بود و فقط نام و یاد خدا در ذهنم می چرخید.

-خدا، خدا، خدا، فقط خودت می تونی منو نجات بدی. خدایا به من رحم کن من تنهام، غریبم، به من رحم کن و مادرم رو... خدایا خودت به مامان کمک کن خودت به من و بابا کمک کن.

نمی دانم این کلمات را زمزمه می کردم یا فریاد می کشیدم که صدای زنگ تلفن اعصابم را به هم ریخت. نفهمیدم خودم را چگونه به تلفن رساندم. فقط درد استخوان زیر زانوی پایم به من فهماند که با جسمی برخورد کرده ام. به هر زحمتی بود گوشی را برداشتم و بدون این که نفسی بکشم گفتم:

-بله بفرمایید، بابا شما میاید؟

صدایی از راه دور آمد.

-سلام تینای عزیز خودم.

زدم زیر گریه. با صدای بلند گریه کردم. صدای پدر به گوشم رسید که اصرار داشت بداند چه شده که من بی توجه به او زار می زدم. قلبم درد می کرد. این گونه سخن گفتن پدر نشان می داد که مادرم باز هم کنار ماست. دستم را روی سینه ام فشردم تا از درد قلبم بکاهم. گریه ام بند نمی آمد. در اتاق باز شد و مینو و فریبا در پاشنه در ظاهر شدند و با چشمانی حیرت زده به من نگریستند و بعد فرزانه سرکی به داخل اتاق کشید. همراه با اشکهایی که بی تابانه از گونه هایم سرازیر می شدند خندیدم:

-مامان حالش خوبه، خوب، خوب.

صدای خنده پدر آمد.

-این دیگه چه مدل خوشحالی کردن؟

در میان گریه و خنده گفتم:

-بابا ممنون.

-چرا از من تشکر می کنی؟ از خدا تشکر کن که مادرت رو به ما برگردوند.

-بابا مردم! این لحظات بدترین لحظات عمرم بود! خیلی سخت گذشت! سخت و تلخ. امیدوارم دیگه هرگز این انتظار کشنده تکرار نشه.

صدای پدر زمزمه وار آمد:

-خدا کنه.

فریبا با خرسندی گوشه تخت نشست و دستانش را به هم مالید و به من اشاره کرد و گفت:

-خداراشکر از این به بعد دیگه مجبور نیستیم قیافه عبوس اینو تحمل کنیم.

حالا دیگه کاملاً می خندیدم.

-من نمی فهمم کی قراره از شر شما خلاص بشم.

اینبار فرزانه سرش را خاراند و گفت:

-ایشاء...همین امشب.

فریبا و مینو با صدای بلند خندیدند. آرام گفتم:

-گوش شیطان کر.

باز هم صدای خنده ی دخترها بلند شد و صدای پدر از آن طرف گوشی آمد.

-قرار نشد برادر زاده های منو اذیت کنی.

برای دفاع از خودم گفتم:

-اخره شمانمی دونید تو این مدت چه عذابی به من دادن همه اش...

صدای فریاد فریبا بلند شد:

-عمو دروغ میگه این دختر عنق شما هی تو ذوق همه می زنه.قبول ندارین از مهریار بپرسین.

نام مهریار نیشتری بر قلبم فرو کرد.هر تلاشی بی فایده بود او تنها حکمرانی بود که بر قلبم فرمانروایی می کرد.او

پادشاه قلبم بود وخودم تاج پادشاهی را به راحتی یک خواب و یک رویا روی سرش نهاده بودم.اوفرمانرای قلبم بود یک

فرمانروای خودسر،مغرور و ستمگر.

صدای پدر باز هم مرا از رویا بیرون کشید.

از امروز روزها را معکوس بشمار ما خیلی زود بر می گردیم.

-خیلی دلتنگتون هستم!

-می دونم ما هم همین طور.

بغض سنگینی گلویم را فشرد.

-مامان هنوز بی هوشه؟

-اره،امادکترا گفتن زود به هوش میاد اون روز خوبی رو پشت سر گذاشته و یه خطر بزرگ از بیخ گوشش گذشته.نذر

کردم برگشتیم ایران روز عاشورا و تاسوعا به مردم غذا بدم.خدا بار دیگه نسترن رو به ما داده.

قطره اشکی از چشمانم پایین چکیدو روی صورتم خط کشید.

-زود بیااید دیگه طاقت ندارم.

-باشه دخترم،تو این مدتی که نیستیم مواظب خودت باش.

ارتباط قطع شد.هنوز تلفن دستم بود.مینو دست دراز کرد و اشک روی گونه ام را زدود:

-حالا دیگه نگران چی هستی زن دایی که حالش خوبه؟

گوشی را سرجایش گذاشتم .باز هم ذوق ذوق پایم شروع شد.خم شدم و ساق پایم را دردست گرفتم.مینو هراسان

پرسید:

-چی شده؟

-هیچی؛چیز مهمی نیست.

فریبا نظری به ساق پایم که در دست گرفته بودم انداخت و گفت:

-سربه هوا!

سرم را بالا اوردم و به او نگریستم.این دختر تا چه حد بی خیال بود.

-می شه بری بیرون؟

فریبا ابرو بالا انداخت.

-نچ.

با کلافگی گفتم:

-به خدا حوصله مزه پرونی ندارم.

فریبا با سوهان ناخنی که در دست داشت به ناخنش کشید. صدای سوهان ناخن اعصابم را متشنج ساخت.

-حالا دیگه چه مرگته مامانت که حالش خوبه؟

زورکی خندیدم.

-حالم خوبه اگه جناب عالی بزاری.

فرزان با دست به سر فریبا کوبید:

-راست میگه دیگه، ببین می تونی یه دقیقه ساکت باشی؟

-لطفا تو یکی دیگه ساکت شو. اصلا من نمی فهمم تو اینجا چیکار میکنی؟ اقا جون محفل دخترونه اس.

فرزان با لودگی گفت:

-منم دخترم.

فریبا خندید.

-بابا تو دیگه چه موجودی هستی؟!

در همان لحظه شایان هم وارد شد و با نظری کوتاه کل اتاق را از نظر گذراند.

-اجازه هست پیام تو؟

فریبا زیر لب غرید:

-فقط همین یکی را کم داشتیم.

وبعد با صدای بلند تر گفت:

-بفرمایید بدون شما تحمل این محیط بسیار سخت و شکنجه آورده.

شایان تعظیمی کرد و در همان حال گفت:

-شما به من لطف دارید ای کاش این رسم اداب دانی شما رو دختر عموتون هم بلد بود.

ترجیح دادم طعنه اش را نشنیده بگیرم او لبخند مسخره ای زد که اصلا خوشم نیامد.سپس به مینو نگریست.

-راستی فراموش کردم بگم اقا داماد اومده و خیلی مایله زود تر عروس خانوم را ملاقات کنه.

مینو از جا بلند شد و به سمت در دوید.شایان گفت:

-یواش تر الان فکر می کنه دختر ما دیوونه اس.

مینو دلخور اخم هایش را در هم کشید.

-مسخره!

-خب به هر حال گفتم که حواسش بیشتر به اطراف باشه.

مینو در حالی که از در خارج می شدگفت:

-لازم به تذکر جنابعالی نیست شهاب به خوبی منو می شناسه.

شایان خنده دندان نمایی کرد و گفت:

دختر خوب هنوز اول راهید.شب دراز است و قلندر بیدار.

مینو پشت چشمی نازک کرد و وارد راهرو شد.شایان خندان در کنار فرزانه ایستاد.

-تو داشتی با صدای بلند چی فریاد می زدی؟

فرزانه با خنده گفت:

-من...من...فکر نمی کنم چیزی گفته باشم.

-تو فامیل شما دروغگویی موروثیه؟

-ببین کی دم از راستگوی می زنه!اقا شایان هیچ کس تو را شناسه من یکی تو را خوب می شناسمت که چه ادم اب زیر

کاه و موذی هستی،پس دیگه برای من شعار نده .

-د اینو نداشتیم دیگه فرزان جون .

-ما اینیم دیگه !

در همان لحظه شهاب و مینو هم از در وارد شدند.شایان باز هم سربه سر مینو گذاشت :

-د چرا دوباره برگشتی؟بابا ما نمی تونیم 2ساعت از دست تو و مزاحمتات راحت باشیم؟

مینو دندان قروچه ای کرد و گوشه لبش را گزید.شایان پوزش خواهانه دستانش را بالا برد .

-تسلیم بابا،چرا انقدر زود جوش میاری؟

-تو دیگه داری خیلی بی مزه میشی ها .

شهاب با متانت قبلی لبخند زد و دستش را به سمت فرزان دراز کرد.فرزان هم لبخند متینی بر لب راند.انتخاب مینو قابل

تقدیر بود.شهاب پسر خوب و اقایی به نظر می رسید.با ظاهری اراسته و متانتی چشم گیر .

-تینا جون خیلی خوشحال شدم وقتی مینو گفت حال مادرتون خوبه .

لبخندی از سر تشکر زد .

-شما محبت دارید .

-امیدوارم خیلی زود برگردن .

می خواستم چیزی بگویم که شایان پیش دستی کرد و گفت :

-نه به این زودی ها .

ابرو درهم کشیدم و با غیظ نگاهش کردم.اوباز هم خندید اما نمی دانم چرا خنده هایش به دلم نمی نشست .

-حیفه که شما را به این زودی از دست بدیم .

بجای من مینو گفت:

-تینا مارو فراموش نمی کنه.روزهای جدایی سر رسیده مادیگه نمیزاریم اون بدون ما...

فرزان سخن مینو را قطع کرد:

-امابه نظر من بهتره شما زیاد به تینا دل نبندید این دختر عمویی که من می شناسم انقدر بی احساسه که به محض رفتن

از اینجافراموش می کنه که مینویی هم هست.

مینو با تحکم گفت:

-باور نمی کنم،تینا خیلی بهتر از شماست...نه اینکه تو و فریبا خیلی زود به ماسر می زنید؟

فریبا قیافه ی مزحکی از خود در آورد و گفت:

-اما باور می کن من خیلی با معرفتم.

مینو هم خندید:

-چیزی که عیان است چه حاجت به بیان است.

همه با صدا خندیدند...دیگر احساس دلتنگی نمی کردم فقط قلبم مالا مال از...نه نه نباید به مهریار فکر می کردم.مهریار

دیگر مرد رویاهای من نبود!اما نمی دانم چرا باز هم نامش در ذهنم هجی می شد و دلم می خواست اوهم اکنون در کنار

ما بود.

جمله اخر فریبا باز هم مرا متوجه به اطرافم کرد.

-این مهریار خسته نشد انقدر تو کلبه به انتظار نشست؟

شایان گفت:

-زیاد فکرش را نکن بیچاره اونم چند تا تخته اش کمه.

ازسرخنش لجم در امدمینو هم ابرو در هم کشید.

-هی شایان مواظب حرف زدنت باش.

-خب مگه دروغ میگم اون دختره...اسمش چی بود؟ اهان ساقی مگه چه عیبی داره که ین اقا مهریار شما انقدر براش

طاقچه بالا می ذاره؟ خودت بگو از اون دختر بهتر و خوشگل تر کجا می خواد پیدا کنه؟

-همه چیز که خوشگلی نیست.

شایان با تمسخر گفت:

-شما بگید چیه؟ وفاست؟ نه اینکه شیما به اون خیلی وفا دار موند.

مینو بی حوصله روی صندلی نشست.

-به هر حال با اینکه شیما رفته زنش بوده و نغمه هم دختر اونه.ممکنه شیما رو فراموش کنه اما فراموش کردن نغمه

محاله.

قلبم تیر کشید.مینو به نقطه ی اصلی هدف زد.عشق شیما ممکن بود فراموش شود اما یاد نغمه هرگز!

-حالاتا کی؟

اینبار مینو در جواب فریبا گفت:

-نمی دونم من و مامان هم ارزو داریم دوباره مهریار ازدواج کنه اما با برخورد دیشب اون تقریبا امیدهامون تبدیل به

یاس و ناامیدی شد.بیچاره ساقی چه حال و روزی داشت!نمی دونم مهریار چی بهش گفته بود که مثل مزغ بال و پر کنده

این طرف و اون طرف می رفت.

شایان با شوخ طبعی گفت:

-فکر کنم عقل ساقی هم پاره سنگ بر می داره.خب مهریار نشد یکی دیگه پسر خوب و خوش تیپ دیشب تو سالن کم

نبود.

مینو ادایی از خود در آورد.

-حتما اونم تو؟

-مگه من چمه؟

مینو شانه بالا انداخت:

-نمی دونم فقط اینو مطمئنم که اون حتی اگه مجبور بشه خمره ترشی بگیره وتوش بشینه محاله به تو یکی محل بذاره.

صدای خنده ی فریبا و فرزانه بلند شد.شایان بی خیال شانه بالا انداخت.

-خیلی دلش بخواد!مینو جون چشم عاشق ساقی کو شده وگرنه اگه چشم هاش هنوز قادر به دیدن بود متوجه می شد چه

جواهری رو داره از دست میده.

-مگه اینکه خودت بگی.

فریبا به حمایت از مینو برخاست.

-راست میگه به خدا.

شایان با نگاهی مسخره و طنز الود به فریبا نگریست.

-شما هم؟من شما رو خیلی فهمیده تر ازاین حرفا می دونستم.

فریبا با حاضر جوابی گفت:

-راستش مامانم بهم یاد داده به هر قیمتی دروغ نگم اخی می دونید دروغگو دشمن خداست.

همه خندیدند.تقه ای به در خورد و متعاقب ان دریا وارد شد.

-لطفا بفرماید پایین شام حاضره.

فرزانه نظری به ساعت مچی اش انداخت:

-به این زودی؟

-بله پدر شما فرمودند زودتر شام صرف شه اخی قراره امشب راهی بشید.

مینو با دلخوری ب فریبا نگریست:

-حالا چرا اینقدر با عجله؟

-باباست دیگه همش همین طوره.

-اخه هفت ماهه به دنیا اومده.

همه بار دیگر به سخن فرزانه خندیدند. کمتر از بیست دقیقه بعد همه پشت میز نشستند بودیم.

عمه خانم کلاف صحبت را بدست گرفته بود و تند و تند می بافت و عموفرهاد هر از گاهی سخن او را تایید می کرد. بقیه

در سکوت شام را به اتمام رساندند و ساعتی در سالن به گفتگو نشستند. عقربه های برنزی ساعت سالن، ساعت نه را نشان

می داد که عمو فرهاد برجا ایستاد و با قاطعیت گفت:

-بچه ها بلند شید دیر شد.

فریبا و فرزانه لب به اعتراض گشودند. مینو به کمک آنها شتافت و گفت:

-حالا دایی جون چه عجله ای دارید؟

عموفرهاد به دریا نگریست.

-لطفا کتم را بیار.

دریا به سمت در رفت و عمودر جواب مینو گفت:

-همین الانشم دیر شده. کم کم داره خوابم می گیره.

اینبار عمه مینا گفت:

-بذارید صبح حرکت کنید.

-صبح کلی کار دارم همین الانشم هم حسابی از کارم عقب افتادم.

وبعد با چشم و ابرو به فریبا و فرزانه اشاره کرد. آنها هم غرولندکنان برخاستند. خیلی زود همه در کنار اتومبیل عمو

فرهاد جمع شده بودیم. اصرار ها فایده نکرد و چون همیشه عمو فرهاد روی خواسته اش پافشاری کرد. فریبا دست دور

گردن من انداخت و صورتم را بوسید:

-بی معرفت حداقل یه تلفن بزن!

صورتش را بوسیدم و در جوابش گفتم:

-باشه حتما.

-انقدر از ما دور شدی که نمیشه زیاد بهت سر زد. فریبا راست میگه لااقل تلفن کن.

عمه این بار بجای من پاسخ داد:

-حالا نمی تونید ببینید برادرزاده ام یه مدتی پیش ما بمونه؟ تا این سن و سال که از نعمت بودن در کنارش محروم بودیم

حالا می خواهیم یه دل سیر پیشمون بمونه که شما نمی ذارید.

عمو فرهاد هم گونه ام را بوسید و گفت:

-اخه تینا برای همه ما عزیزه بالاخره دردونه فرشاده دیگه.

این بار حاله ای از اشک در چشمان عمه نشست.

-الهی بمیرم که این همه سال دوری برادرم را تحمل کردم و دم برنیاوردم. سخ بود خیلی سخت!

عمه در خود فرو رفت. عمو فرهاد و زن عمو به هم نگریستند. خیلی دلم می خواست سخن انها به درازا می کشید اما نمی

فهمیدم چرا هیچ کس تمایلی به بر ملا کردن ان رازی که همه از دانستن ان رنج می بردند نداشت. عمو فرهاد باز هم

سکوت را شکست.

-مهریار نیومد که لااقل باهاش خداحافظی کنیم.

-اومدم دایی جون.

همه به سمت صدا برگشتند. در تاریکی میان درختان انبوده سایه ای به حرکت در آمد و کم کم در سایه روشن دیده شد.

-گفتم شاید فراموش کردی که یه دایی هم داری!

مهریار نتواضعانه سر به زیر انداخت.

-بیشتر از این شرمنده ام نکنید.

زن عمو بالحن دلداری دهنده ای گفت:

-ما شرایط تو را درک می کنیم.

مهریار خجل چشمانش را به سنگ چین جاده ها دوخت. از او روی گرداندم و به درختی در نزدیکی اتومبیل عمو فرهاد تکیه زدم. همه بار دیگر با هم رو بوسی کردند. باز هم نمی دانم چرا با دیدنش نوعی نفرت امیخته با عشق به سراغم امد. خودم هم از این دوگانگی گیج شده بودم و بالاخره نفهمیدم دوستش دارم یا از او متنفرم؟ هنوز با این حس دوگانه در ستیز بودم که خانواده عمو سوار اتومبیل شده و برایمان دست تکان دادند و صدای روشن شدن اتومبیل صدای همهمه جمع را در خود فرو برد و لحظه ای بعد اتومبیل عمو به حرکت در امد. مش رجب درباغ را گشود. هنوز همه همان جا ایستاده بودیم که اتومبیل از در باغ خارج شد. مینو دستانش را زیر بغلش زد و زمزمه کرد:

-اینام رفتن دلم برایشون تنگ می شه.

شهاب گفت:

-بچه های خوب و دوست داشتنی بودن و خیلی هم دلنشین!

زیر چشمی نگاهی به صورت مهریار انداختم غرق در افکار خود بود. دریا صندلی چرخدار عمه را که هنوز بالای پله ها بود به سمت سالن چرخاند. شایان هم دستانش را بهم کوبید.

-سکون و سکوت باغ هم نعمتیه.

مینو به طعنه گفت:

-اگه تو بذاری!

-من دیگه عاشق شدم ادم عاشق هم سر به زیر و اروم می شه .

زیر نگاه شایان از خجالت خیس عرق شدم. او چه وقیحانه و خیره نگاهم می کرد. چشمانم بی اختیار به مهریار افتاد او هم نگاه شایان را تعقیب کرد و سپس روی صورت من ثابت ماند و چند ثانیه بعد لبخند معنا داری بر لب راند. این بار لبخندش طعم تمسخر و نیشخند داشت. به سختی و با عذاب دیده از او برگرفتم. ارام و اندوهگین به راه افتادم و از پله ها بالا رفتم. مینو هم بازو در بازوی شهاب از پله ها بالا آمدند. زمانی که وارد سالن می شدم نیم نگاهی به مهریار انداختم. او هنوز بر روی جاده ایستاده بود و با نوک کفش خود ارام تکه سنگی را می سایید. به سختی گامی به جلو برداشتم. دلم گرفته بود و دوست داشتم به خلوت اتاقم پناه ببرم اما اصرار مینو مرا از این کار باز داشت و مجبور شدم در کنار آنها بمانم اما مینو بیشتر گرم صحبت با شهاب بود و من تنها در کنار شایان نشسته بودم و بالا جبار با او هم صحبت شدم اما چه هم صحبتی بی خاصیتی! من حتی یک کلمه از سخنان او را هم نمی فهمیدم و هنوز به زوایای لبخند مهریار می اندیشیدم. من که دیگر عاشق نبودم پس چرا لبخند تمسخر امیزش تا این حد باعث عذابم شده بود و نگاه پریشان و خسته اش قلبم را می فشرد؟

چرا تا این حد مشتاق شنیدن صدایش بودم. حتی لحظه ای تصویر ان دو چشم ویرانگر رهایم نمی ساخت؟ خودم هم قادر نبودم برای سوال هایم پاسخی بیابم از مهریار بیزار بودم. او با بی اعتنائیش غرورم را جریحه دار کرده بود او احساسم را نادیده گرفته بود و به عشقم خندیده بد!! و حتی مرا در حد زنی هم ندانسته بود که تمام زوایای وجودش پر بود از کینه و نفرت! زنی ناپاک که حتی تصور چون او. بودن تن هر زنی را به لرزه می انداخت! وای من از مهریار و بی رحمی هایش بیزار بودم! پس این همه سرگشتگی و اشفتگی در زمان ملاقات او چه معنی داشت؟ پس چرا هر لحظه صدای گامهایش قلبم را به تپش واه می داشت و راه نفس کشیدنم را مسدود می کرد؟ پس چرا حتی لحظه ای ان چشمها از خاطر من محو نمی شد؟ وای خدایا مرا چه می شود؟ با خودم فکر کردم به خاطر دوری از خانواده ام و تنهایی وافر دچار مالیخولیایی شده ام و احساساتم رقیق شده و من گمان می برم این احساسات زود گذر عشق است. اری من دچار یک احساس چند شبه شده ام

که با سپیده دمی همه ان در زیر نور خورشید محو و پتهان می شود و به این امید لبخند بر لب راندم.

- شما حواستون به صحبت های من نیست؟

باحالتی پوزش خواهانه گفتم:

-بله،بله همه حواسم به شماست.

شایان نگاهی استفهام امیز به من انداخت.

-یعنی حرفای من خنده دار بود؟این کلمات کاملاً...

تازه متوجه موقعیت خودم شدم و سریع سخنم را اصلاح کردم و گفتم:

-ببخشید لحظه ای فکرم به نقطه ی دیگه ای معطوف شد.

شایان با دلخوری گفت:

-اصلاً شما اهمیتی به احساس پاک و بی الایش من می دید؟

از سوالش یکه خوردم.یعنی او تا به حال چه چیزی در گوش من زمزمه می کرد؟

-باز هم از جواب دادن می گریزی؟

-گریز؟

-بله مثل همیشه.

کمی جا به جا شدم و ذهنم را انسجام بخشیدم.

-من،من نمی فهمم شما در چه رابطه صحبت می کنید اما تا اون جایی که به من مربوط می شه می دونم بروز عشق زمان

و شرایط خاص خودش رو داره.

شایان چشمانش را بیشتر از هم گشو،گویا سخن من سردرگمش کرده بود.

-می تونم پیرسم زمان فرا رسیدن عشق چه موقع است؟

-نمی دونم، فقط می دونم زمانی که عقل و شعور ادم تکمیل بشه، یه وقتی که فراموش نکنی نباید از روی احساس دل

ببندی. وقتی که عقلت بر احساس غلبه داشته باشه.

-وچنین زمانی اصلا می رسه؟

-نمی دونم شاید.

-تو دختر بی احساسی به نظر نمی رسی.

سکوت کردم و شایان که سکوتم را دید اضافه کرد:

-اصلا به چهره ات نمی خوره که دارای قلب یخی باشی، یه قلب سرد و یخ زده.

مینو که اخر سخنان شایان را شنیده بود برای حمایت از من به سمت شایان چرخید و گفت:

-تو اشتباه می کنی دختر دایی من قلبش داغ داغه، مثل یه تیکه خورشید اما اون گرمای قلبش را فقط به یه نفر هدیه می

کنه. کسی که قلبش به یادش به تپش بیفته.

-پس من در این راه موفق نبودم.

شهاب خندید. مینو هم لبخند زنان گفت:

-ظواهر امر که این طور نشون می ده.

این بار شایان هم خندید.

-اما من به این زودی مایوس نمی شم. من برای دستیابی به گرما و حرارت قلبش از هیچ راهی فروگذار نیستم.

-مواظب باش اصرار زیادت برعکس جواب نده.

شایان چشمانش را ریز کرد و در جواب مینو گفت:

-هنوز هیچ کس دست رد به سینه من نزده.

-اما تینا با همه فرق داره.

شایان در افکارش غرق بود که از روی صندلی برخاستم. باید از ادامه سوالات کسل کننده شایان می گریختم. مینو که تازه

متوجه من شده بود دست از صحبت کشید و رو به من گفت:

-کجا میری؟

-خسته ام باید استراحت کنم در ضمن فردا صبح زود هم باید به دانشگاه برم.

مینو هنوز قصد داشت اصرار کند که شهاب به کمکم شتافت.

-مینو اجازه بده راحت باشه. دختر داییت امروز روز سختی رو گذرونده.

مینو با شرمندگی سرش را جنباند.

-بله ببخشید فراموش کردم

و بعد از روی مبل برخاست و به سمت من آمد و بوسه ای نرم بر گونه ام نواخت.

-برو هر طور راحتی.

تشکر کوتاهی کردم و به سرعت از پله ها بالا دویدم و به محض ورود به اتاقم قبل از اینکه برق را روشن کنم خودم را

روی تخت انداختم، دست دراز کردم و چراغ خواب بالای تختم را روشن کردم. نور قرمز ابازور اتاق را روشن ساخت. به

سایه های ایجاد شده روی دیوار نگریستم. یاد مادر در ذهنم پر شد. یعنی الان او در چه حالی بود؟

نفهمیدم کی به خواب رفتم اما بعد از مدت ها شب ارامی را سپری کردم.

فصل نهم

صبح با صدای زنگ ساعت از خواب برخاستم و با خستگی مفرطی که تمام وجودم را در بر گرفته بود روی تخت نشستم

و به پنجره نگریستم. آسمان کاملا تاریک بود. به مغزم فشار آوردم که چرا ساعت را برای این زمان کوک کرده ام و با

یاد آوری اینکه باید به دانشگاه بروم از روی تخت پایین پریدم و به دستشویی رفتم و صورتم را شستم. هنوز به خاطر

بی خوابی های شب های آخر کسل بودم اما چاره ای نبود باید هر چه زود تر آماده رفتن می شدم. به سرعت آماده شده و از اتاق خارج شدم. راهرو کاملاً تاریک بود به ناچار کورمال، کورمال از پله ها پایین رفتم اما سالن کوچک کاملاً روشن بود و نور غلیظ آن مجبورم ساخت چشمانم را برای لحظه ای روی هم گذارم. زمانی که بار دیگر چشمانم را گشودم شایان لبخند بر لب رو به روی من کنار ستون نشسته بود.

__صبح بخیر تنبل خانم.

به زحمت لبخند زدم و جواب سلامش را دادم. پرگل بعد از من بیه سرعت وارد سالن شد و نظری به اطراف انداخت و با مشاهده من لبخندی از سر مسرت بر لب راند و گفت:

__خانم بزرگ فرمودند پیام بیدارتون کنم اما شما اتاقتون نبودید.

__بله، چند دقیقه ای هست که بیدارم.

پرگل نظری کوتاه به شایان انداخت و در حالی که تمام سعی اش را می کرد که سوالش مودبانه جلوه کند پرسید:

__شما هم جایی تشریف می برید؟

شایان چون همیشه کاملاً خونسرد لبخندی بر لب آورد و نگاه مودبانه ای به من انداخت:

__بله البته اگر تینا خانم افتخار بدن!

نگاهی به صورتش انداختم او که معنی نگاهم را خوانده بود از جای برخاست و تعظیمی کرد و گفت:

__خوشحال می شم شما رو شخصاً به دانشگاه برسونم. شما بیاید مسیر طولانی رو طی کنید چه بهتر که تو این مسیر از

هم صحبتی هم لذت ببریم.

__اما من قصد دارم با آزانس برم.

__شایان باز هم با خونسردی همیشگی اش گفت:

__فکر کنید منم آزانسم، پولش رو به من بدید.

کلافه دیده از او بر گرفتم. در پی راه حلی برای خلاصی از دست او می گشتم که عمه نشسته بر روی صندلی چرخدار به همراه دریا از در وارد شد. از مشاهده عمه در آن ساعت از روز تعجب کردم، به سمتش رفتم و گونه اش را بوسیدم و پرسیدم:

__عمه جون چرا شما بیدار شدید؟

عمه لبخندی به صورتم پاشید و با مهربانی خاص خودش گفت:

__تا همه کارها رو ردیف نکنم دلم آروم نمی گیره. بالاخره فرشاد تو رو به دست من سپرده.

لبخندی از سر سپاس به او زدم. عمه هم لبخندم را پاسخ گفت و به سمت دریا نگریست.

__برو آقا رو بیدار کن بگو زود تر بیاد تینا خانم منتظره.

با تعجب به عمه نگاه کردم و خواستم اعتراضی کنم که شایان به جای من گفت:

__زن عمو جان من تینا رو می رسونم.

سرم را با تاسف پایین انداختم. تحمل حرفهای شایان برایم غیر ممکن بود اما سخن عمه دلم را قلقلک داد:

__نه عزیزم تو برو استراحت کن مهریار تهران کار داره.

__آخه من هم...

__شایان جون تعارف که نمی کنم تو برو استراحت کن مهریار همراهش می ره.

نظری به صورت مغمومه شایان انداختم و به زحمت لبخندم را فرو دادم. شایان بی حوصله روی صندلی نشست. عمه رو

به پرگل کرد و گفت:

__میز صبحانه آماده اس؟

__بله خانم.

__تینا جون بیا زود تر صبحانه ات رو بخور که تو راه ضعف نکنی.

محبت عمه آنقدر صادقانه بود که مرا لبریز از شادی می کرد. لحظاتی بعد من و شایان پشت میز نشسته بودیم و عمه از هم به اتاقش بازگشته بود. نگاه های گاه و بی گاه شایان روی صورتم سائیده می شد اما از نیامدنش آنقدر خشنود بودم که هیچ عاملی باعث ناراحتی ام نمی شد. با خودم هم که نمی توانستم رو راست نباشم این که فرصتی پیش آمده بود تا ساعتی در کنار مهریار بنشینم و در سکوت جاده غرق شوم شادی ام را فزونی می بخشید. هنوز در شادی ام غرق بودم که صدای شایان افکارم را پاره پاره ساخت.

__کاش تو مخالفت کرده بودی.

سرم را بیلا آوردم و با تعجب به او نگاه کردم او که گویا اصلا متوجه نگاه من نشده بود با همان حالت قبل ادامه داد:

شاید اگر تو می گفتی که راغب تری با من همراه باشی زن عمو دیگه اصرار نمی کرد.

ابروهایم را در هم کشیدم و گفتم:

__کی به شما گفته من به ببودن با شما راغب ترم؟

__نیستید؟

__من قبلا گفته بودم هستم؟

شایان با بی خیالی شانه بالا انداخت و با قاشق، شکر داخل فنجانش را هم زد و گفت:

__به هر حال همنشینی و مصاحبت با من بهتره تا اون مهریار کسل کننده. از همین الان بهت قول می دم در طول مسیر

اگر از صندلی های اتومبیل صدایی شنیدی از او هم صدایی خواهی شنید و این مسیر در سکوت خفه کننده ای طی می شه.

__به هر حال همنشینی و مصاحبت با من بهتره تا اون مهریار کسل کننده. از همین الان بهت قول می دم در طول مسیر

اگر از صندلی های اتومبیل صدایی شنیدی از او هم صدایی خواهی شنید و این مسیر در سکوت خفه کننده ای طی می شه.

شاید حق با شایان بود اما او نمی دانست من به این سکوت به قول خودش خفه کننده هم راضی بودم. نمی دانست فقط حس نزدیک بودن به مهریار آنقدر آرام می کرد که می توانستم ساعتهای ممتدی در سکوت را فقط به بودن کنار او فکر کنم و غرق شادی باشم. شایان که سکوت مرا دید دیگر چیزی نگفت اما از مهریار هم خبری نبود. کم کم داشت دیرم می شد. نگاه های پی در پی ام به ساعت شایان را هم متوجه ساخته بود به همین علت از روی صندلی برخاست و با قاطعیتی که از او بعید می نمود گفت:

__بلند شو بریم. من می رسونمت ظاهرا تو دیرت شده و آقا مهریار هم خیال اومدن نداره.

ناچار کیفم را از روی صندلی کنارم برداشتم و به دنبالش روان شدم. شایان هم شاد و سرمست سوئیچ اتومبیل را از جیبش بیرون کشید و شروع به چرخاندن آن کرد و با گامهایی بلند از در خارج شد. من هم پشت سر او از در خارج شدم. سوز سرد سپیده دم لحظه ای سرما را به وجودم دواند. خودم را کمی جمع کردم و از پله ها پایین رفتم و نا امید به اتومبیل مهریار که گوشه ای پارک شده بودنگریستم اما لحظه ای بعد لبخندی بر لبم نشست. مهریار پشت فرمان به انتظارم نشسته بود. بلافاصله خنده ام را قورت دادم و سعی کردم چهره ای خونسرد به خود بگیرم اما مشاهده چهره مغموم و شکست خورده شایان باز هم خنده را بر لبم نشانده و مجبورم ساخت سرم را پایین انداخته و با قفل کیفم بازی کنم. به هر زحمتی بود بالاخره لبخندم را فرو دادم و سر بالا آوردم. شایان چند قدمی به من نزدیک شد و آهسته زمزمه کرد:

__لعنت بر خروس بی محل.

بی توجه به دلخوری او کنار اتومبیل ایستادم. مهریار کمی سرش را خم کرد و به من نگریست سپس شیشه اتومبیل را پایین داد و نوای خوش صدایش در گوشم پیچید:

__پس چرا سوار نمی شی؟

شایان نظری به من و سپس نگاهی به مهریار انداخت و بلافاصله به سمت اتومبیل حرکت کرد و در را برای من گشود.

تشکر کوتاهی کردم و سوار شدم. مهریار که گویی از این کار رنجیده بود به سرعت پایش را روی پدال گاز فشرد. اتومبیل از جا کنده شد و به سرعت دنده عقب رفت اما شایان هنوز خونسرد و لبخند بر لب دست تکان می داد چهره عصبانی و خشک مهریار به اندازه ملایمت و آرامشش زیبا و دوست داشتنی بود. از زیر چشم صورتش را از نظر گذراندم. اتومبیل به سرعت به سمت در قهوه ای رنگ باغ می رفت و مش رجب در را گشود. مهریار بوقی برایش زد و به سرعت از در باغ خارج شد. من بی توجه به سرعت سرسام آورش به روبه رو خیره بودم و او در میان جاده ای ممتد و طولانی و شب زده که آرام آرام قصد داشت به خورشید سلام کند پیش می رفت. شیشه اتومبیل را پایین کشیدم و هوای پاک و خنک فضای بیرون را بلعیدم. مهریار از گوشه چشم نظری به من انداخت و به راهش ادامه داد. صدای جیک جیک پرندگان چه خوش بر گوشم نشسه بود. چشمانم را روی هم گذاشتم و به صدای پرندگان که رسیدن صبح را نوید می دادند گوش سپردم و در خلسه ای باور نکردنی فرو رفتم. همه چیز در این صبح دل انگیز زیبا بود و از همه زیبا تر لطافت هوا بعد از باران دیشب بود که گویا زندگی را فریاد می زد. چشمانم را بار دیگر باز کردم و به صورت بی حالت مهریار نگریستم او هنوز در سکوت خود غرق بود. برای اینکه سکوت را بشکنم دستم را به سمت پخش پیش بردم و آن را روشن کردم. آهنگ غمگینی نواخته شد و پس از آن صدای خواننده فضا را غمگین تر کرد. مهریار همچنان بی توجه به من اتومبیل را به جلو می راند. برای اینکه از سنگینی محیط بکاهم با صدایی که شک داشتم بشنود گفتم:

__ آهنگ بهتری نداری؟

مهریار نگاه ملامت بارش را به من دوخت. نگاهش باز منقلبم ساخت اما به سختی بر خود مسلط شدم.

__ این آهنگ به نظر من خیلی عالیهِ!

__ و خیلی غمگین!

__ غم هم جزئی از زندگیهِ.

__ آره اما همه زندگی ما نیست.

مهریار بار دیگر نظری به من انداخت. منتظر ادامه سخنش بودم اما سکوتش باز هم طولانی شد. این بار هم مجبور شدم

سکوت حاکم را بشکنم و گفتم:

__هیچ وقت آهنگ شاد گوش می کنی؟

مهریار همچنان به رو به رو خیره بود.

__نه زیاد.

__چرا؟ من فکر می کردم آهنگ های غمگین فقط مخصوصه آدم های غمگینه، آدم های شکست خورده و مغمومی که

برای فرار از غم به آهنگ هایی پناه می برند که اونها رو بیش از پیش به غم و درد نزدیک می کنه.

__اما من هیچ وقت این حس رو نداشتم.

با بی تفاوتی شانه بالا انداختم و گفتم:

__بر خلاف من ، من همیشه آهنگ های شاد رو بیشتر می پسندم.

باز هم سکوت و باز هم سکوت! برای اینکه حرفی زده باشم گفتم:

__تو همیشه انقدر کم حرفی؟

نظری به من انداخت و در ته نگاهش نوعی خنده موج زد.

__و تو همیشه انقدر کنجکاو؟

__نه گاهی اوقات.

این بار با صدا خندید.

__شنیده بودم دایی فرزاد وکیل زبر دستی که تا ته توی همه کار ها رو در نیاره دست بردار نیست اما مثل این که

دخترش هم دست کمی از اون نداره.

__من قصد فضولی تو کار های شما رو نداشتم فقط زیاد از سکوت خوشم نمیاد.

__بخشید که مصاحب خوبی چون شایان رو ازتون گرفتم. شاید اگر با اون اومده بودید کمتر حوصله تون سر می رفت.

با دلخوری گفتم:

__مثل اینکه سکوتتون بهتره.

باز هم با صدا خندید.

__بخشید مثل اینکه باز هم رنجوندمتون.

__دیگه دارم عادت می کنم.

مهریار باز هم به امتداد جاده نگریست.

__فکر نمی کردم همراهی با من رو به شایان ترجیح بدید.

ابرو هایم را بالا دادم و پرسیدم:

__از کجا می دونید ترجیح دادم؟

__خب الان تو ماشین من نشستید.

لبخندی روی لبم نشست اما سعی کردم خوددار باشم.

__من چاره ای نداشتم چون عمه از ابتدا تصمیم گرفته بود با شما بیام.

مهریار به صورتم نگریست و چشمهایش را کمی ریز کرد و از سرعت اتومبیل کاست و گوشه جاده ایستاد و لحظه ای

بعد از اتومبیل پیاده شد و پشت به من به کاپوت تکیه داد. رفتار عجیبش سردر گم کرده بود. همانجا نشستم و به

قامت او نگریستم. در برخورد با او همیشه دچار دلهره می شدم او تنها مردی بود که نمی توانستم در مقابلش خود دار

باشم. دستم را به سمت پخش بردم و صدای خواننده را خفه کردم. آهنگی که پخش می شد غصه دلم را فزونی می

بخشید. مهریار هنوز همانجا ایستاده بود. نظری به ساعت جلوی اتومبیل انداختم کم کم داشت دیرم می شد. در اتومبیل

را گشودم و باد سرد به صورتم خورد. دستانم را در آغوش کشیدم و به سمت مهریار رفتم. مهریار هنوز همان جا به

جلوی اتومبیل تکیه داده بود و باد موهایش را به رقص درآورده بود. کمی نزدیک تر رفتم و با صدای آهسته ای گفتم:

__نمیخوای حرکت کنی؟ داره دیرم می شه.

مهریار بدون اینکه به من بنگرد گفت:

__خوب می تونستی با شایان بیای.

__گفتم که، عمه از قبل...

__باشه، برمی گردیم و از شایان می خوامی که تو رو برسونه.

گامی بلند برداشتم و درست روبه روی او ایستادم و به چشمان غمگین و پر از سرزنشش نگریستم:

__شما معلومه چتونه؟

__دلم نمی خواد مخالف میلِت رفتار کنم.

__از کی تا حالا به خواسته های من اهمیت می دی؟

مهریار چشمانش را طبق عادت کمی ریز کرد و با دقت چشمان مرا کاوید.

__تو از من چی می خوامی؟

__هیچی منو برسون دانشگاه.

مهریار به سرعت از من دیده برگرفت و پشت فرمان اتومبیل نشست تا رسیدن به دانشگاه هیچ حرفی بین ما رد و بدل

نشد. درست رو به روی در دانشگاه مهریار اتومبیل را متوقف ساخت. از اتومبیل پایین آمدم و در را پشت سر خود

بستم. مهریار شیشه اتومبیل را پایین کشید و در همان حال پرسید:

__چه ساعتی بر می گردی؟

دلم نمی خواست جوابش را بدهم به همین علت خودم را به نشنیدن زدم و به راهم ادامه دادم. اینبار مهریار از اتومبیل

پیاده شد و در کنار در ایستاد و با صدای بلندتری گفت:

__تینا.

باز هم دل دیوانه، مجنون و سرکش شد و محکم به سینه ام می کوبید. نفس عمیقی کشیدم و بی آنکه اختیاری از خودم داشته باشم به سمت او نگریستم. چشمانش دوباره مهربان شده بود.

__تا چه ساعتی کلاس داری؟

سعی کردم آرامش را به صدایم هدیه کنم و به سختی گفتم:

__با سرویس بر می گردم.

__خب چه ساعتی؟

__هنوز دقیق نمی دونم امروز مشخص می شه.

مهریار سری جنباند. خداحافظی آرامی کردم و به سمت دانشگاه پیش رفتم. هنوز تصویر آن دو چشم مهربان، ملایم و طوسی رنگ و موهای پریشان که زیر دست باد به رقص درآمده بود در مقابل دیدگانم می رقصیدند که صدای دوستم فرشته خلوتم را بر هم زد. (مزاحم)!

__زرنگ خانم اینو دیگه از کجا پیداش کردی!

به فرشته نگریستم او چون همیشه و پر هیاهو و شلوغ بود.

__بدو زود تر بگو بابا جون چرا ناز می کنی؟

__اول سلام.

__خب دوم.

__حالا مثل بچه آدم بگو بینم چی می گی؟

__تینا جون، ما که این حرف ها رو باهم نداشتیم.

__حالا هم نداریم.

__پس بگو اون آقا پسر جوون که با اون ماشین شیک و مدل بالا تو و رسوند؛ کی بود؟

سعی کردم به صدایم رنگ بی تفاوتی بدهم و گفتم:

__پسر عمه ام.

فرشته ابرو هایش را بالا انداخت و شکلکی درآورد و گفت:

__آهان پسر عمه ات.

__باور کن.

__باور می کنم.

__دیوونه راست می گم.

فرشته اینبار جدی تر گفت:

__پسر عمه تون تازه متولد شدن؟

__نخیر 29 سال پیش متولد شدند تا حالا اونو ندیده بودم.

__چه طور؟

شانه بالا انداختم و در حالی که به راهم ادامه می دادم گفتم:

__برو از پدرم پیرس ظاهرا اونا زیاد مایل نیستم من دلیل این همه سال دوری رو بدونم.

فرشته خودش را روبه روی من انداخت و راهم را سد کرد و با هیجانی که خاص خودش بود پرسید:

__تورو خدا راست می گی تینا؟

__آره عزیزم مگه تا حالا از من دروغ هم شنیدی؟

فرشته کوله پشتی اش را با حرص از پشتش درآورد و به دست گرفت و گفت:

__نه....چی می شد یک دفعه من هم چشم باز می کردم و یه همچین پسر عمه ای رو به روم می دیدم؟

صدای خنده ام بلند شد و فرشته نیز که همچنان مرا نگاه می کرد به خنده افتاد.

-حتما در یک چشم به هم زدن دلش رو هم بردی؟

-چرند نگو.

فرشته در کنارم ایستاد و با من همگام شد.

-چرند نمی گم اون نگاه داد می زد که تا بعد ظهر همین جا منتظر می مونه.

-فرشته تو خل شدی؟ می دونی تا بعد ظهر چند ساعت مونده؟

-اره می دونم اما بدبختانه نگاه های عشاق رو هم می خونم فقط حیف که تو هر چشمی نگاه می کنم نامه ای برای من

نوشته نشده!

خندیدم و گفتم:

-پس حتما به چشم های مجید نگاه نکردی؟

فرشته برای لحظه ای با دقت نگاهم کرد و بعد در همان حال گفت:

-مثل اینکه بخت ما هم با این پسر درسخون و منضبط همکلاسیمون گرع خورده و چاره ای جز این نیست.

-مجید پسر خوبیه!

فرشته با لحن ارامی که به من می فهماندد افکارش غرق است گفت:

-اره،اره،شاید.البته فقط کمی زیادی درسخونه.

من هم سکوت کردم و اجازه دادم فرشته با افکارش خلوت کند.با هم برای انتخاب واحد رفتیم و من مجبور شدم به

خاطر راه دور کلاس ها را به طور کامل دو روز بگیرم.ان روز هم تا ساعت هفت بعد ظهر کلاس داشتم.ساعت ها به

کندی برای می گذشت.هنوز نیمی از روز بیشتر نگذشته بود اما من همچنان برای خانه عمه و به خصوص ان کلبه و

صاحب مغرورش دلتنگ شده بودم.ان روز هم بالاخره به سر امد.در زمانی که به پایان کلاس اخر رسیدم نفهمیدم چگونه

از کلاس خارج شدم.فرشته تقریبا دنبال می دوید.علت این همه عجله را نمی فهمیدم اما حسی در درونم وادارم می ساخت به گام هایم شتاب دهم.نوعی انتظار کشنده به سراغم آمده بود و روی اعصابم را خط مس کشید .فرشته دوان دوان خود را به من رساند و در حالی که نفس تازه می کرد گفت:

-نخیر مثل اینکه شما یک دل نه صد دل عاشق شده اید؟

-بازم شروع کردی؟

-بیچاره برادرم!

با دلخوری گفتم:

-فرشته!

-جان فرشته مگه دروغ میگم بیچاره فرید که فکر می کرد بالاخره یه روزی دل تو را مال خودش می کنه.

-دوباره شروع کردی؟

-نه،نه باور کن قصد ندارم فرید را بهت تحمیل کنم خودت می دونی من از ابتدا خودم رو از این قضیه کنار کشیدم.

-پس دیگه شروع نکن.

فرشته دستش را روی چشم چپش گذاشت ودر همان حال گفت:

-به روی چشم اما ناراحت نمیشی اگه بگم تو دیگه اون تینای سابق نیستی این گوشه گیری و سکوتت راز های سر به

مهر رو آشکار می کنه.

-میتونی ساکت بشی؟

-بله،به روی چشم فقط تو عصبانی نشو.

از لحن کلامش به خنده افتادم و زیر لب زمزمه کردم:

-مسخره!

نمی دانم چرا قلبم دیوانه شده بود و به سخن صبح فرشته می اندیشیدم. شاید غیر قابل باور بود که اکنون مهریار را روبه روی دانشگاه به انتظار ببینم اما حسی غریب سینه ام را چنگ می انداخت و وادارم می ساخت به این امید واهی گامهایم را تند تر بردارم. به سرعت خودم را به در اصلی رساندم و به خیابان پر از ازدحام شهر که حالا رو به تاریکی می رفت نگریدم. اتومبیل ها کنار هم رژه می رفتند، صدای بوق ممتد و سر و صدا و هیاهوی دانشجویانی که به اشتیاق ازادی از کلاس های درس به خیابان ها ریخته بودند و هر کسی راه مقصدی را در پیش گرفته بود، نور خیره کننده چراغ های اتومبیل ها همه و همه نوید روزی چون روزهای گذشته را می داد. روزهای یکنواختی که بی هیچ عشقی می گذشت و من چون یک دانشجوی منضبط و درسخوان با شادی از دانشگاه بیرون می زدم و فقط به امید یک لحظه زودتر رسیدن به منزل و خوردن یک شام مفصل راهی منزل می شدم اما امروز با همیشه متفاوت بود. یک حس شیرین که با دنیایی حاضر نبودم عوضش کنم؛ حسی که به من دو بال می بخشید که با سرعت بیشتری خود را به منزل عمه برسانم و از پشت پنجره نظاره گران کلبه که تمام ارزوهای مرا در خود نهفته بود باشم. به سمت اتوبوسی که راننده موفرفری ان فریاد می زد که دانشجویان زود تر سوار شوند نگریدم و قصد داشتم به آن طرف بروم که فرشته باز هم افکارم را بر هم زد:

تینا اون ور خیابون رو داشته باش.

مسیر نگاهش را دنبال کردم و برای لحظه ای تمام شادی عالم در دلم نشست.

-حال کردی دختر خوب؟ دیدی گفتم من نگاه عشاق رو می خونم؟

دلم می خواست فرشته رو در اغوش بگیرم اما باید متانتم را حفظ می کردم به آرامی و طوری که جلب توجه نکنم گفتم:

-نگاهش نکن که نفهمه ما دیدیمش.

فرشته با صدای بلند خندید.

-از همین رفتارت خوشم میاد. حالا اگه من بودم می دویدم و همچین با سر می رفتم پیشش که اون فکر می کرد رو

دست مامان و بابام موند.

-مسخره ساکت شو می فهمه!

-بله،بله درست می گی.

راهم را به سمت اتوبوس کج کردم و گفتم:

-بیا بریم.

-لبه به روی چشم،فقط بدون که شازده...راستی اسمش چیه؟

زیر لب زمزمه کردم:

-مهریار.

-اهان اقا مهریار شما داره از اون طرف خیابون میاد این طرف.

تمام دلم از خوشحالی قنچ می رفت.اما سعی کردم خونسرد باشم.دنیا برایم رنگ دیگری داشت و ان شب به نظرم الوان

تر از همه شب های عمرم بود.دیگر صدای بوق ممتد اتومبیل ها و صدای هیاهوی مردم برایم کسل کننده نبود بلکه همه

چیز زیبا و پر هیجان به نظر می رسید.ترنم صدای مهریار باز هم وجودم را سرشار از گرما کرد:

-تینا،تینا.

به پشت سرم نگریستم و چشمهای غمگین و مهربان مهریار توجه ام را جلب کرد.

-من تهران کار داشتم مجبور شدم بمونم.

لبخند روی لبم نشست و به فرشته اشاره کردم و گفتم:

-ایشون پسر عمه ی من مهریار هستن.این دختر خانم هم بهترین دوستم فرشته.

مهریار متواضعانه سلام کرد و فرشته هم پاسخ داد.مهریار بار دیگر به من نگریست و گفت:

-خوب بهتره زود تر بریم.

به فرشته نگریستم و گفتم:

-تو هم بیا می رسونیمت.

فرشته لبخندی بر لب راند و گفت:

-خودت خوب می دونی که مسیرامون کاملا خلاف جهت همه.از لطفتون ممنون اما با سرویس برم راحت ترم.

-آخه...

-آخه نداره شما برید...خداحافظ.

مهریار به سمت اتومبیل حرکت کرد و همان جا ایستاد.فرشته گونه ام را بوسید و نظری دوباره به مهریار انداخت و

گفت:

-امید وارم خوشبخت بشی چه با فرید و چه با مهریار.

من هم بوسه ای نرم روی گونه اش نواختم اون همیشه صمیمانه محبت و دوستی اش را نثار من کرده بود و من به

صداقت کلامش کاملا ایمان داشتم.فرشته بلافاصله از من دور شد واز پله های اتوبوس بالا رفت وبرایم دست تکان

داد.من هم به سمت اتومبیل رفتم اما مهریار پیش دستی کرد و در را برایم گشود.به زحمت لبخندم را فرو دادم و روی

صندلی لم دادم.مهریار هم بلافاصله کنارم نشست و به صورتم نگریست.هنوز به رو به رو خیره بودم اما کشیده شدن

نگاه مهریار بر روی پوست صورتم اعصابم را بر هم می زد.به همین علت به سمت او نگریستم و کاملا جدی پرسیدم:

-پس چرا حرکت نمی کنید؟

-فکر می کردم خوشحالت کردم.

نگاه متعجبم را به او دوختم و لبخند بر روی لب های مهریار نشست و زیبا ییش را صد چندان کرد.

-چطور وقتی شایان در را برات باز می کنه لبخند روی لبِت می شینه اما همین کار اگه از طرف من باشه اصلا خوشحالت

نمی کنه؟

از طرز سخن گفتن مهریار لبخند بر لبم نشست. او برای لحظه ای چون پسر های 17، 18 ساله لجباز و حسود شده بود.

- فکر نمی کردم این کار را برای خوشحالی من کرده باشی.

- من عادت ندارم در اتومبیل را برای کسی باز کنم.

بی اختیار لب به سخنشودم و پرسیدم:

- حتی برای ...

برای لحظه ای به خودم ادم و بلافاصله سخنم را قطع کردم اما گویا دیر شده بودو باز هم مهریار را رنجانده بودم. مهریار بلافاصله دیده از من بر گرفت و اتومبیل را روشن ساخت و به سرعت از میان اتومبیل های سرگردان در خیابان های شهر گذشت. مدتها با خودم در کلنجر بودم اما بالاخره باید حرف می زدم. بارها به خودم ناسزا گفتم که به چه سهولت ارامش حاکم را بر هم زده و باز هم ابرو های مهریار را در هم گره زدم. بالاخره به سختی لب به سخن گشودم و گفتم:

- معذرت می خوام.

مهریار کوتاه نظری به من انداخت و سکوت کرد و همچنان در سکوت راند. بار دیگر به گمان اینکه صدایم را نشنیده تکرار کردم.

- معذرت می خوام.

- درست مثل همیشه.

با تعجب به او نگاه کردم.

- من قصد بدی نداشتم.

مهریار خیلی جدی و سرد پاسخم را داد:

- می دونم.

-اما لحن کلامت که چیز دیگه ای را فریاد می زنه.

-اشتباه می کنی.

از لحن کلامش حسابی دلخور شدم اما برای اینکه تلافی کرده باشم شانه بالا انداختم و گفتم:

-مهم نیست.

وبعد به بیرون چشم دوختم. تازه از شهر خارج شده بودیم و سکوت میانمان سرد و خسته کننده بود. چشمانم را به تاریکی جاده دوختم. نوری کم سو راهی باریک در میان جاده گشوده بود. اما در اطراف جاده جز تاریکی مطلق چیزی دیده نمی شد.

سرعت اتومبیل انقدر زیاد بود که حس می کردم درختان برهنه کنار جاده هم می دوند. کم کم از سرعت زیاد سرم گیرج رفت و چمانم را روی هم گذاشتم. دلم نمی خواست دیگر با او همکلام شوم، به همین خاطر چشمانم را روی هم فشردم تا از ترسم کاسته شود. مهریار که متوجه ال من شده بود با لحن آرامی که هیچ شباهتی به لحن دقایق قبل شباهت نداشت گفت:

-از سرعت زیاد می ترسی؟

بدون اینکه چشمانم را باز کنم از روی لجبازی شانه بالا انداختم اما احساس کردم از سرعت اتومبیل کاسته شد. چشمانم را اهسته گشودم. باز هم لبخند اما این بار کاملاً کمرنگ بر روی لبان مهریار نشست.

-فکر نمی کردم دختر ترسویی باشی.

-سرعت زیاد شجاعت نیست حماقته.

-ومن محکوم به حماقتم؟

از او دیده بر گرفتم و باز هم از پنجره به بیرون نگریستم. صدای مهریار چون نوایی دلنشین در گوشم نشست.

-فکر نمی کردم تا این حد دختر حساس و زود رنجی باشی.

باز هم سکوت کردم مهریار بار دیگر با همان لحن آرام و دیوانه کننده گفت:

-خیلی خوب حسابی تلافی کردی حالا دیگه اشتی کن و جوابم رو بده.

نه؛ من قدرت مقاومت نداشتم! هیچ گاه د برابر خسته های او قدرت مقاومت نداشتم! لحظه ای تمام وجودم پر شد از تمنای یک نگاه عاشقانه. چقدر دلم می خواست او مرا درک می کرد و من از دلتنگی هایم حرف می زدم! چقدر دلم می خوست برایش می گفتم که مدت هاست ان چشمهای جادوگر خواب را از چشمانم ربوده و مرا بازیچه و دست خوش احساس های رنج اوری کرده که تا به حال تجربه نکرده بودم ای کاش او می فهمید که صدایش چگونه مرا بر روی ابرها به پرواز در می آورد و نگاهش چگونه خورشید را مهمان تن یخ زده ام می کند. سرم را به زیر انداختم و با انگشتر نقره ای که در دستم بود شروع به بازی کردم او که کاملاً متوجه من بود دستش را به سمت ضبط اتومبیل پیش برد و در همان حال گفت:

-دوست داری پخش رو روشن کنم که بیش از این در این سکوت غمبار غرق نشی؟

برای اینکه مخالفت یکرده باشم بلافاصله گفتم:

-نه.

نگاه پر سوالش را به من دوخت و در همان حال گفت:

-اخره چرا؟

-گفتم که از اهنگ های غمگین خوشم نیاد.

-اما این اهنگ ها هم عالم خودشون را دارن.

-من هیچ وقت تو زندگیم دنبال غم نگشتم.

-منظورت چیه؟

قیافه ی فیلسوفانه ای به خود گرفتم و گفتم:

-ادم های شبیه شما همیشه دنبال غم می گردن حتی اگه غم به سراغشون نیاد خودشون در به در دنبالش راه میفتن و به هر نوعی شده سعی می کنن اونو به خودشون نزدیک کنن اما من از هر چیزی که باعث بشه تو خودم غرق بشم و حس کنم دلم می خواد اشک بریزم می گریزم.

لحظه ای بعد زمزمه وار تکرار کردم:

-هر چند مدت هاست این نیاز را در خودم میبینم که دنبال بهانه ای برای گریستن بگردم!

-تو احساس دلتنگی می کنی؟

سرم را پایین انداختم و انگشتم را روی پوست دستم کشیدم.او نگاهش را روی دستم انداخت و سپس بار دیگر به صورت منگریست:

-اگه دوست داشته باشی می تونی برای من حرف بزنی.

-من حرفی برای گفتن ندارم.

-حتی از دلتنگی هات؟

به او نگریستم.چشمان به اشک نشسته ام دستم را برایش رو کرد.به همین خاطر نگاهم را از او دزدیدم و به داشبورد دوختم.مهریار نفس عمیقی کشید و لحظه ای صدایش بسیار آرام شد که حس کردم در خواب حرف می زند.

-نگاهت یه جوریه که ادم حس می کنه نه،نه این افکار خنده دار و ابلهانهست.درسته تو حتما دلتنگ مادرت و دایی فرشاد شدی،اره علت دلتنگی تو فقط اینه.

جرات نکردم سرم را بالا بیاورم زیرا بی گمان این بار دستم برایش رو می شد و او می فهمید عامل اصلی دلتنگی هایم بی مهری های اوست.

-تینا...هیچ وقت سعی نکن بغضت را فرو بدی چون یواش یواش این بغض ها انقدر زیاد می شن که جلوی تنفست رومی گیرن!همیشه سعی کن اشک هات را و ازاد باشن این طوری خودت راحت تر می تونی زندگی کنی.

سرم را بالا اوردم و به چشمان به شب‌نم نشسته اش نگریستم او گویا در خواب و رویا حرف می زد.

-ای کاش یکی بود که این نصیحت را به خود من می کرد! خیلی زودتر! شاید اون روز ها که هنوز می تونستم نفس بکشم!

مهریار سکوت کرد و این سکوت تا نزدیک در باغ ادامه یافت. من هم سکوت کردم و اجازه دادم او با افکارش خلوت کند.

روز بعد کلاس نداشتم و به همین خاطر می توانستم تا هر زمانی که می خواهم بخوابم. صبح حدود ساعت 8 بود که از خواب بیدار شدم و به سرعت از پله ها پایین رفتم. شایان و مینو هنوز پشت میز صبحانه نشسته بودند. عمه مینا باز هم مثل گذشته صبحانه اش را در اتاقش میل می کرد. آن روز بر خلاف همیشه خسته و غمزه بودم. بعد از صحبت های دیشب باز هم سر در گم شده بودم. نمی دانم چرا وقتی که مهریار را می دیدم مرتب سعی در فرار از او را داشتم و سخنانش قلبم را می ازرد. ولی زمانی که از او خبری نبود چون دیوانه ها سرکش و عصبانی و بی حوصله تر از همیشه خودم را در تنهایی ام غرق می کردم، حتی دیگر توجه های بیش از اندازه مینو هم برایم عذاب آورده شده بود.

آن روز هم مثل دو روز قبل خسته بودم و خمیازه های پیاپی ام مینو را هم به خمیازه انداخت.

-چیه دیشب خوابیدی؟

قاشقی را که داخل فنجان چایم فرو کرده بودم بیرون اوردم و روی نعلبکی گذاشتم.

-چطور مگه؟

-چون همیشه خمیازه می کشی، منم حسابی خوابم گرفت.

هنوز جواب مینو را نداده بودم که شایان گفت:

-و خیلی هم عصبی هستی.

-چطور مگه؟

-اخه داشتی ته فنجان را در میاوردی.

بدون تفکر خیلی محکم و تلخ گفتم:

-یکم دچار کم خوابی شدم.

-پیاده روی برات خوبه.

شانه هایم را بالا انداختم.مینوادامه داد:

-تو همچین صبحی پیاده روی بین درختان صفای خاصی داره.دلم می خواست امروز کلاس نداشتم و می تونستم منم پیام

پیاده روی.دیشب باز هم بارون اومده و درخت های باغ زنده شدن.همه چیز بوی پاییز را به خودش گرفته.

سکوت کردم و لقمه ای کره داخل دهانم گذاشتم و به زحمت فرو دادم اما اصلا اشتها نداشتم.چایم را لاجرعه سر

کشیدم .مینو اماده رفتن می شد.من هم از پشت میز برخاستم.

-تو کجا؟تو که تازه اومدی؟

-اصلا اشتها ندارم.

-این طور که همیشه تو داری خیلی ضعیف می شی.

بی حوصله گفتم:

-باور کن اشتها ندارم.

مایوسانه سرتکان داد:

-تو که حرف گوش نمی کنی!فقط می ترسم وقتی دایی فرشاد اومد تو رو نشناسه.

لبخندی مرده زدم:

-تو نگران نباش.

مینو کیفش را از روی صندلی برداشت و با هم به سمت در رفتیم.مینو ارام زمزمه کرد:

-الان چیکار می کنی؟

-فکر کنم به نصیحت تو عمل می کنم.

مینو بلخندی بر لب راند.

-خیلی خوبه حداقل روحیه ات یکم باز میشه. بعد از ظهر هم که اومدم با هم میریم بیرون یکم خرید دارم. دلم می خواد از

سلیقه تو استفاده کنم.

-باشه تا عصر.

مینو درستش را در هوا تکان داد و دوان دوان از در سالن خارج شد. هنوز همان جا ایستاده بودم که پرگل توجه ام را

جلب کرد او با وسیله ای پرمانند وسایل سالن را گرد گیری می کرد.

-خسته نباشی؟

پرگل خنده غمگینی بر لب آورد:

-ممنون خانم.

-کم پیدایی؟

پرگل با تاسف سرش را تکان داد.

-بله مادرم مریض بود دیروز رو مرخصی گرفتم.

-حالا حالش چطوره؟

باز هم لبخند غمگینی زد و چشمان پفکی اش در میان خنده اش گم شد:

-خوبه خانم خدا را شکر امروز حالش خیلی خوب بود.

-چه مریضی داره؟

باز هم رنگ غم روی صورت پرگل پاشیده شد.

-یه چند سالی هست از کلیه درد رنج میبره.هر از گاهی این طوری میشه.

با تاسف سرم راتکان دادم.

-خانم...

به سمت اونگریستم.

-بله؟

-شما خیلی خسته و بیمار به نظر می رسید من فکر کردم شاید...

-شاید چی؟

با چشمان ر سوالش به من خیره شد.

-شاید اقا مهریار شما را هم اذیت می کنه خانم مواظب خودتون باشیدو زیاد تو باغ نرید من می ترسم بلای شیما خانم و

نغمه سر شما هم بیاد.

از سادگی او به خنده افتادم.چطور یک روز من هم چنین خیالات مسخره ای را در ذهنم راه داده بودم؟

-نگران نباش اقا مهریار نمیتونه به من اسیبی برسونه.

پرگل باز هم نگاه با نمک خود را به من دوخت.

-من برای شما همیشه دعا می کنم.

-تو دختر مهریون و دوست داشتنی هستی.

گونه های پرگل از شرم سرخ شد و بار دیگر پرها را به روی مبل ها کشید.از حالت صمیمی و بچگانه اش خنده ام گرفت

و به این همه صداقت حسد ورزیدم.

از پشت پنجره به باغ نگریستم.باید به باغ میرفتم و هوای لطیف انجا را با تمام وجودم حس می کردم. به سرعت به

سمت در رفتم. نسیم خنکی باز هم پوست صورتم را قلقلک داد. هوای تازه را با تمام وجودم بلعیدم و از پله ها سرازیر شدم. دلم می خواست به باغ پشتی هم سر بزنم، به همین خاطر جهت مخالف کلبه را در پیش رو گرفتم. حاضر نبودم به هیچ وجه با آن مرد مغرور روبه رو شوم هر چند سخنان شب پیش او به من فهمانده بود که او انچنان از لحاظ روحی افسرده و خسته است که شاید هیچ گاه نتواند حضور شخص دیگری را در کنار خودش بپذیرد. ده دقیقه بعد از اینکه قدم میزدم به آن طرف باغ که پر بود از پیچک هایی که دیواره باغ را در میان خود گرفته بودند و در میان انبوه آنها بوته های یاس خود را به نمایش گذاشته بودند رسیدم. در میان انبوه پیچک های سبز یاس های سپید و زرد رنگ فضای دلپذیری را به وجود آورده بود. عطر یاس ها را بلعیدم و سرمست و گیج به اطراف نگریستم. زیر پایم پر بود از گل های رنگارنگی که در زیبایی یکی بر دیگری پیشی می گرفت. با تعجب به اطراف نگریستم گویا هنوز بهار در این نقطه از باغ با زورگویی حکمرانی می کرد. همه جا بوی عید و بهار می داد. قطرات رقصان آب از سمت فواره بزرگ استخر ه پیچک های سبز یاس های سپید و زرد رنگ فضای دلپذیری را به وجود آورده بود. عطر یاس ها را بلعیدم و سرمست و گیج به اطراف نگریستم. زیر پایم پر بود از گل های رنگارنگی که در زیبایی یکی بر دیگری پیشی می گرفت. با تعجب به اطراف نگریستم گویا هنوز بهار در این نقطه از باغ با زورگویی حکمرانی می کرد. همه جا بوی عید و بهار می داد. قطرات رقصان آب از سمت فواره بزرگ استخر به وسیله باد به صورتم می خوردند و صورتم را مرطوب ساخته بودند. دلم می خواست در کنار همان استخر زیبا روی صندلی های مشبک سفید رنگ لم بدهم و چشمانم را بسته و بوی خوش گلها و رطوبت را در خاطر حفظ کنم. روی صندلی نشستم هنوز هر از گاهی نسیمی قطره آبی از فواره می کند و به سوی من هایت می کرد احساس خستگی و کسالت به کلی از وجودم گریخته بود و بر خلاف دقایقی قبل دوست داشتم بدوم و با صدای بلند بخندم. مینو درست می گفت فضای لطیف باغ روحم را صیقل داد و غمهایم به دست باد از سینه ام فراری شدند. چشمانم هنوز بسته بود و هر از گاهی نمی از آب بر روی صورتم می نشست.

با صدای خش خش چشمانم را گشودم شایان درست رو به رویم ایستاده بود. کمی جابه جا شدم نور کمرنگ خورشید به

چشمم تایید و مجبورم ساخت چشم هایم را تنگ کنم.

-چرا تنها اومدی؟ می گفتی منم...راستی چرا به من نگفتی؟ ما می تونستیم در این فضای شاعرانه و رماتیک خیلی حرف های نگفتنی مون رو با هم بزنیم.

خودم را جمع و جور کردم.او صندلی کناری را کشید و رو بروی من قرار داد و روی ان لم داد و پاهاش را کاملاً دراز کرد.از رفتار بی تکلفش خوشم نیامد،او به چشمانم خیره شد.نگاهش کمی با من غریبه بود و به نظرم چشم هایش تغییر رنگ داده و خوفناک شده بود.می خواستم پیرسم حالش خوب نیست؟اما او پیش دستی کرد و گفت:

-چرا انقدر معذبی؟یکم راحت باش.

صورتم را به اطراف چرخاندم و به خودم لعنت فرستادم.ای کاش از ساختمان تا این حد دور نشده بودم.

-چرا حرف نمی زنی؟

و بعد چشمانش را بیشتر از هم گشود.

-نکنه از این که من اومدم ناراحتی؟دوست نداری ساعتی با هم تنها باشیم؟من و تو حرفهای ناگفته زیادی داریم.

سکوت کردم او کمی صاف شد و پاهایش را عقب کشید:

-می دونی تینا من گیج شدم،حواسم پرته.اصلاً یادم نیست کی اومدم؟وبرای چی اومدم؟فقط یادم مونده که یه دختر با یه غرور همیشگی منو موندگار کرد.

از ترس کم مانده بود زهره ترک شوم به نظرم امد دیوانه شده او همیشه گستاخ به نظر می رسید اما امروز از همیشه بی پرواتر بود.

-چرا با من حرف نمیزنی؟هان؟بهت گفتن که سکوتت تو این عالم از همه چیز قشنگ تره؟اصلاً من عاشق همین سکوت...سکوت پر رمز و راز تو هستم.تو برای من...

هر چه در مغزش جست و جو کرد کلمه مناسبی برای ادامه سهنش نیافت به همین علت باز هم به صورت من خیره شد.

-میدونیم همیشه از دخترای مغرور و کله شق خوشم می اومده، از دختری که خیلی زود خودش را در مقابل چهره و

پول و شرایط من بیازد...

و بعد با صدای بلند خندید.

-نچ، نچ، نچ، اما همه دخترا خیلی زود خام موقعیت من میشن خیلی زود به اندازه یک لحظه، شاید هم یک چشم بر هم

زدن! باور می کنی تینا من خسته ام! از همه اون دخترایی که فکر می کنن تو یه دقیقه عاشق می شن و من تو چند ثانیه

بهشون دل باختم. شاید به خاطر همین که گرفتارت شدم و این مدت طولانی را صرف چنین لحظه ای کردم. چند بار دلم

می خواست شب پیام دم اتاقت و عشقم را بهت اعتراف کنم اما در اتاقت قفل بود من خسته و درمونده به تختم برمی

گشتم اما امروز اومدم که ازت اقرار بگیرم و از اینجا نمیرم تا فریاد نرنی عاشقم هستی.

صدای غارغار کلاغ ها وحشت عجیبی به دلم انداخت و باحالتی عصبی از روی صندلی بلند شدم. صدای چندش

آوری عقب رفت و دلم را ریش کرد. شایان هنوز همان جا نشسته بود و چشمانش را به من دوخته بود.

-پس چرا بلندش شدی؟

به سختی لبهای خشک شده از وحشتم را از هم گشودم:

-من با شما حرفی ندارم. اصلاً شما حالتون خوب نیست بهتره بریم؛ باید استراحت کنید.

شایان ابروهایش را در هم گره داد و در همان حال گفت:

-چرا؟ مگه تو عاشقم نیستی؟ مگه دوستم نداری؟

زبانم را روی لب های تب دارم کشیدم، اما خیلی زود باز هم لبهایم چون کویری خشک شد.

-شما بهتره به دنبال عشق جاهای دیگه ای سر بزنید.

شایان از روی صندلی برخاست و صندلی اینبار افتاد.

-من شما نیستم.

از نگاهش ترسیدم. برق نگاهش خبر بدی را به من می داد. راهم را کج کردم اما در چند ثانیه بازویم را در میان دستان قوی او فشرده شد. سعی کردم دستم را از میان دستان قدرتمند او بیرون بکشم اما بی فایده بود. به همین خاطر با وحشت فریاد زدم:

-دستم را ول کن.

شایان ابرو هایش را بالا داد و دقیق تر به صورتم خیره شد.

-گفتم که من شما نیستم.

از وحشت تمام بدنم یخ کرده بود و کم مانده بود قالب تهی کنم. شایان اینبار زمزمه کرد:

-بهت گفته بودم که بی نظیری و تمام زوایای چهره ات ادم رو دیونه می کنه؟

بار دیگر فریاد زدم:

-دستم را ول کن.

خندید و صدای خنده اش بلند بود.

-تو دختر سرکشی هستی. به دختر وحشی! شاید بهتر بود اسم تو روبه جای تینا، سیلوانا می گذاشتن یعنی دختر جنگل به دختر وحشی که تو محیط بیرحم جنگل بزرگ میشه، اما نه تینا هم به تو می اد چون چشم های وحشی تو به ناز خاصی داره که ادم رو بی اختیار خمار خودش می کنه و شبها وقتی به اسمون خیره میشم ناز و کرشمه ماه بی شباهت به تو نیست.

وحشیانه به دستش چنگ انداختم اما او گویا اصلا در این دنیا نبود. از آثار زخمی که روی بازویش نشسته بود بدم امد و دلم ریش شد و دستانم بی حس کنارم افتاد. او بازوی دیگرم را هم گرفت. خودم را به عقب پرت کردم اما کمرم به درختی در همان نزدیکی خورد و نفسم از درد بند امد. چشمان او حالا دیگر رنگ خنده به خود گرفته بود و بازوانم ناتوان زیر دست او خرد می شد. صدای نفس هایش را به وضوح گوشم را پر می کرد و دلم را به هیاهو می کشید. از روی ناچار فریاد

زدم، جیغ کشیدم و کمک خواستاما صدایم به کسی نمیرسید. تعداد نفس هایش بیشتر می شد و گرمی نفسش با بوی نفرت او ری به صورتم می خورد. حدسم درست درآمده بود. او حال درستی نداشت و این را به راحتی می شد از رفتار و حالاتش فهمید. عاجزانه التماس کردم:

-ترو خدا درست از سرم بردار. من، من اون چیزی که تو فکر میکنی نیستم! من یه دختر ساده ام با یه خانواده ساده و معمولی که همه زندگیم خلاصه شدم تو پدر و مادرم، نذار همه ی خوشبختی من به خاطر یه لحظه مخاطره بشه. او بار دیگر به سویم آمد. قلبم در سینه اشفته به تپش افتاد، زانوهایم سست شد و چشمانم سیاهی رفت. برای لحظه ای احساس کردم دنیا زیر پام خالی خواهر شد! به سختی تعادلم را حفظ کردم که او خود را کمی عقب کشید و همان جایستاد.

-این یه لحظه نیست، تو برای همیشه مال منی، یه تینایی که همیشه می تونه تو قلب من حکمرانی کنه یه شازه کوچولو ی ظریف که نگاهش برام هزار حرف نگفته است و صدایش ترانه های نشنفته. تینا اینو مطمئن باش از امروز دیگه تو مال منی برای همیشه.

با درماندگی گفتم:

-اگه حرفتو درست باشه مامی تونیم با هم صحبت کنیم، این طوری بهتر به نتیجه می رسیم این راهش نیست، به خدا راهش نیست! صدای خنده ی شایان چون پتکی بر سرم کوفته شد.

-حرف بزنی؟ اما با حرف که عشق به اثبات نمی رسه. تو برای اثبات عشق و علاقه ات به من باید...

با دو دست او را به عقب هول دادم کمی از من فاصله گرفت به سرعت دویدم او هم به سمت من دوید. از وحشت دیگر چشمانم جایی رانمی دید، همه جا تار تار شده بود. با تمام وجود می دویدم. زمانی که بار دیگر دست او روی شانه ام قرار گرفت از ترس جیغی کشیدم و صورتم غرق اشک شد. حرف زدن فایده ای نداشت او دیوانه شده بود. لباسم را کشید و مرا به سمت دیوار پر پیچک هول دادم محکم به دیوار کوبیده شدم. باز هم بویاسها در مشام نشست اما اینبار دیگر بوی

دل انگیز آنها سرمستم نکرد. این بار دستان قوی و مردانه شایان شانه هایم را می فشرد. شایان نفس عمیقی کشید و بوی گلها را بلعید گویا او مست این بو شده بود.

-میبینی؟ چه رمانتیک! تینا جون نمیدونم باور می کنی یا نه اما تو از این یاس ها هم دلربا تری. چرا انقدر می لرزی؟ من که باهات کاری ندارم! فقط می خوام تو بفهمی و هر طور شده بهت ثابت کنم که تاچه حد دیوونه ات هستم.

احساس نفس تنگی می کردم. هر اسب به چشمانم دویده بود و اشک هایم چون سیل صورتم را پر کرده بود. بی اختیار فریاد زدم و به سینه اش کوبیدم اما او هیچ نمی فهمید. چشمانم را بستم همه امیدم یکباره گریخته بود و من در میان چنگال درنده حیوانی اسیر شده بودم که حتی نام حیوان هم برایش سنگین بود. من حاضر نبودم به هیچ قیمتی بازیچه نفس پلید شایان شوم پس باید فرار می کردم و تن به خواسته اش نمی دادم اما راه فراری نبود و دستان سنگین شایان چون دو گرز آهنین بازوانم را چسبیده بود. فقط در آن لحظه نام خدا در ذهنم چرخید و از خودش نجات خواستم در همان لحظه دستان شایان از من جدا شد. چشمانم را گشودم مهریار و شایان با هم گلاویز شده بودند. سینه ام را فشردم و از درد به خود پیچیدم. دلم می خواست مثل مجنون سر به بیابون بگذارم. لحظه هایی بر من گذشته بود که حتی ثانیه ای فکرش به ذهنم خطور نمی کرد. لحظاتی که هیچ گاه از خاطرم محو نمی شد! من و احساسم زیر بازوان توانمند شایان شکنجه شده بودیم و آثار این شکنجه تا مدت ها لااقل بر روحم باقی میماند. هر چه می کردم گریه ام بند نمی آمد. دو زانو روی زمین نشستم و به مهریار که حال دیگر کنار بدن شایان نشسته بود و بامشت به صورتش می کوبید نگریستم.

-مرتیکه تو چطور به خودت اجازه دادی به حریم خونه ما دست درازی کنی؟

-مهریار اجازه بده حرف بزنی به خدا من قصد بدی نداشتم...

-خفه شو کثافت من نمی فهمم چطور مامان من اجازه داده موجو پست و کثیفی مثل تو خونه ما را الوده کنه؟

صدای فریاد شایان بلند شد:

-مهریار من پسر عموتم، ما هر دو از یه خونیم...

-خفه شو من اگه با تو هم خون باشم ترجیح میدم بمیرم. من اصلا با توی نامرد خویشاوندی ندارم.

بار دیگر صدای فریاد شایان بلند شد و مشتید دیگر نثار صورتش شد.

-نزن لعنتی پدرم دراومد.

-تو حفته بمیری.

شایان سعی در بلند شدن داشت لحظه ای تعادل مهریار به هم خورد و این بار شایان غالب شد و پشت او پی در پی روی صورت مهریار نشست. از دیدن آن صحنه دلم ریش شد. مهریار باز هم برایم همان مرد گذشته شده بود و عشقم این بار عمیق تر از پیش زبانه می کشید. از روی زمین برخاستم و به دنبال جسمی اطرافم رانگریستم. شاخه ای جدا شده از درخت توجه ام را جلب کرد و دیدم و انرا برداشتم و در یک لحظه بر کمر شایان فرود آوردم، شایان اهی کشید و یقه پیراهن مهریار را ازاد ساخت. قدمی به عقب برداشتم و شاخه از دستم به زمین افتاد. شایان به سمت من خیز برداشت و فریاد کشید:

-به من بگو گناه من چیه؟ تو چرا منو درک نمی کنی؟ چه کار کردم که از من متنفری؟

باز هم دست های قدرتمند مهریار او را به آن طرف پرت کرد. اینبار سرش به درختی خورد و پیشانی اش شکست. مهریار بار دیگر به سمت او هجوم آورد. شایان با التماس گفت:

-نزن، تو را خدا دیگه نزن.

مهریار یقه پیراهنش را گرفت و او را بالا آورد و لحظه ای بعد همان جا رهاش کرد. شایان بار دیگر بر روی زمین افتاد. مهریار با صدایی که از شدت خشم می لرزید گفت:

-بلند شو برو و دیگه پشت سرت هم نگاه نکن. دلم نمی خواد دیگه بینمت اینو می فهمی؟

شایان از روی زمین برخاست و بادست پشت شلوارش را تکاند و با گامهای بلند به سمت ساختمان رفت. مهریار هنوز همان جا ایستاده بود و به دور شدن او می نگریست. من هم همان جا ایستادم. مهریار بدون اینکه به من بنگرد به سمت دیگر باغ

رفت. قدمی به سمتش برداشتم اما او ساکت راه میرفت و برگهای خشک زیر پایش جیغ می کشیدند. از صدای آنها اعصابم

خرد شد دیگر تاب مقاومت نداشتم دویدم و خودم را در مقابل مهریار رساندم. او ایستاد و به من خیره شد:

-مهریار من، من...-

صدایش زیر بار غم شکسته و بغض دار بود:

-حرف نزن.

صدایش خش دار و خسته می نمود.

-مهریار من، من دوستت دارم.

رنگ چشمانش به سرعت تغییر کرد و صدایش این بار سخت تر از گذشته شد.

-از مقابل چشمام دور شو.

بالجبازی خودم را به او نزدیک کردم او نباید از نگاهم می گریخت. من تا این لحظه زیاد مقاومت کرده بودم و پابر روی

احساسم گذاشته بودم اما باید باور می کردم که مهریار با تار و پود من عجین شده بود. مهریار همه چیزم شده بود و تمام

لحظاتی که به دروغ سعی در انکار او داشتم قلبم فقط به عشق دیدار دوباره اومی تپید. مگر امکان داشت این دو چشم را

نادیده گرفت این دو چشم به غم نشسته و ویرانگر را! مگر می شد صدایش را که در رگه هایی از غم و غربت پنهان شده

بود نشنید؟

مهریار باز هم گامی برداشت. به دنبالش دویدم و بار دیگر روبرویش قرار گرفتم.

-من دوستت دارم مهریار.

دستش را بالا برد و در کمال نا باوری محکم بر روی گونه ام فرود آورد. دلم تکه تکه شد و اشک راه صورتم

را پیدا کرد. نمیدانم شنید یا نه اما بار دیگر تکرار کردم:

-دوستت دارم.

مهریار بار دیگر دست بالا برد و مشتش را گره کرد بی آنکه مژهرهم بزخم به صورتش خیره شدم. نم اشکی که درچشمانش نشست ویرانم کرد اشک هایش روی گونه اش به طرز غریبی خودنمایی می کرد. حال بدی داشتم چشمانش را به صورتم دوخت و نگاهش هزار بار در خود شکست و ریز شد. خیلی سریع به فاصله چند ثانیه دیده از من برگرفت و چون همیشه گریخت... دنبالش دویدم در کمتر از چند دقیقه به کلبه رسیدم او هنوز چهره اش اشفته و غمگین بود. با حالتی عصبی به تکه سنگ روبروی کلبه رفت و روی آن کز کرد. احساس کردم کمرش خم شده و طاقت تحمل درد جانفرسایی را ندارد. از مشاهده ی اشکهایش قلبم تکه تکه شد! نه من دیگر طاقت دیدن اشکهایش را نداشتم. باید به او التماس می کردم که اشک نریزد

با من و من دهان گشودم:

-مهر...مهریار...

مهریار بدون اینکه به من بنگرد به روبه رو خیره شده بود.

-چرا دست از سرم بر نمی داری؟ چرا نمی داری آرامش گذشته روباره به اینجا برگرده؟ چرامی خواهی بیشتر از این باعث ازارم بشی؟

به سختی و عذاب گفتم:

-چرا وجود من باعث عذاب توست. من که تمام سعیم را می کنم که...

صدایش خش دار و خسته بود:

-برو خواهش میکنم برو، بذار تنها باشم.

بالجبازی گفتم:

-اما...

-گفتم گمشو، میفهمی؟ گمشو...

بغض باردیگر گلویم رافشردو گامی به عقب برداشتم. با کلمات زهرا گین مهریار اوای سهمگین بر قلبم فروریخت.

- برو بذار تنها باشم. خواهش می کنم برو و بذار روز ها مثل گذشته شب بشه. بذار دوباره غروب برسه و من روی این

تکه سنگ تنهای تنها به غروب دلگیر خیره بشم. ای کاش می شد تو زود تر از اینجایم رفتی و می داشتی...

سخنانش بار دیگر احساساتم را جریحه دار کرد. نه من دچار عشق احمقانه ای شده بودم و باید از آن می گریختم. پاهایم

را کشان کشان روی زمین کشیدم. نمیدانم چرا هیچ وقت در موقع لزوم مرا همراهی نمی کردند؟ چشمان خیسم را

برگهای مرده روی زمین انداختم و برای دلم به سوگواری نشستم. مهریار سکوت کرده بود و من در سکوت محیط سعی

در خط خطی کردن نقش چشمان او داشتم. صدای حق حق گریه ی مهریار بلند شد. باز هم قلبم لرزید اما اینبار نباید تسلیم

می شدم او دیوانه بود و مرا هم به جنون می کشید. صدای آرام و بغض دار مهریار باز هم در گوشم نشست.

- لعنتی کجا میری؟

در سکوت به راهم ادامه دادم وقتی نامم را به زبان آورد احساس دلنشینی همه وجودم را به سستی کشید.

- تینا.

گامهایم آرامتر شده بود اما از حرکت نایستاد. صدایش هنوز امیخته با بغض بود.

- لعنتی وایسا.

پاهایم از حرکت باز ایستاد یعنی درست میشنیدم؟ آرامشی مرگ اورر گهایم را پر کرد. یعنی این همان

پسر مغرور و سرکش عمه بود که فریادمیزد بمانم؟ نه این یک رویایش نبود یک رویای شیرین که از هر آن تمام بدنم

گر گرفت.

گوشهایم را تیز کردم اما دیگر جز صدای گریه آرامی چیز دیگری به گوش نمیرسید. سرگردان میان احساس به

درو دیوار چنگ می انداختم اما چه سود؟ راه من فقط یک راه از پیش تعیین شده بود. تحمل احساس های متفاوت مهریار

بیشتر باعث عذابم میشد پس انچنان که باید نمی پذیرفت و نام شیمایمیشه بین مافاصله می انداخت. به سختی خود را به

سالن رساندم. صورتم از شدت سوز و سرمای پاییزی به سرخی نشسته بود و مورمور میشد. موج گرمایی که از باز شدن در به صورتم خورد و بیشتر پوستم را از رد. دست یخ زده ام را به گونه ام گذاشتم و در بین هاله ای از اشک به روبه رو خیره شدم. عمه روی صندلی چرخدار نشسته بود و با ورود من به سمت من نگریست. کمی آن طرف تر شایان هم چمدان به دست ایستاده بود. از مشاهده آن صحنه قلبم اکنده از شادی شد. با رفتن او بار دیگر آرامش به این عمارت باز می گشت. عمه هراسان به دیده ام مینگریست.

-اتفاقی افتاده؟

بدون اینکه به شایان بنگرم سر به زیر انداختم اما دستپاچگی او را به خوبی می توانستم حدس بزنم! از رفتارش معلوم بود هوشش دوباره برگشته و متوجه شده که ساعتی پیش بین ما چه گذشته است. برای آن که حواس عمه را به خود جلب کند خم شد و چمدان را از روی زمین برداشت و روبه عمه گفت:

-من دیگه باید برم.

عمه بابی میلی دیده از من برگرفت.

-حالامی موندی لااقل با مینو خدا حافظی کنی.

-نه، ممنون بهتره زودتر برم

-آخه چرا انقدر غیر همتنظره.

شایان زورکی لبخندی زد:

-دیگه مزاحمت بسه، در ضمن یکی از دوستانم تماس گرفت و گفت کارها یکم قاطی شده.

عمه دیگر اصرار نکرد و دریا بلافاصله کت به دست به شایان نزدیک شد. شایان کت را از دست او قاپید و بی آنکه به صورت من بنگرد از در سالن خارج شد. از پشت شیشه بلند سالن به او که دستپاچه از پله ها پایین می رفت و به سرعت داخل اتومبیل قرمز رنگش نشست نگریستم. اما او یکباره از اتومبیل پیاده شد و مستقیم به سمت من نگریست و لحظه ای

بعد دستش را بالا آورد و لبش آرام جنبید. بیشتر دقت کرد موحالت رفتار و صورتش متوجه شدم که از من عذرخواهی می کند. برای اولین بار بود که صورتش را بدون لبخند و کاملایی حالت و شاید کمی هم غمگین میدیدم. اما بار دیگر دستش را پایین آورد و از من دیده برگرفت و دوباره داخل اتومبیل رفت. زمانی که موتور اتومبیل روشن شدنفسی به اسودگی کشیدم و روی از پنجره برگرفتم. عمه هنوز مات و متحیر به من نگاه می کرد. وقتی توجه مرا به خود دید آرام زمزمه کرد:

-با شایان ددچار مشکل شدی؟

می دانستم عمه سخنم را باور نمیکند اما چاره ای هم جز گفتن دروغ نداشتم.

-نه یکم دلتنگ شده بودم.

عمه بالبخند به صورت من اشاره کرد:

-صورتت را تو اینینه دیدی؟

به سمت اینینه بزرگ و بیضی شکل سالن که دور آن با سنگهای رنگی وریزی تزیین شده بود رفتم و به صورت من نگریستم از کثیفی آن یکه خورد موتند تند باد شمال صورت مرا تمیز کردم. عمه هنوز لبخند میزد.

-مهم نیس.

به سمت عمه برگشتم و آرام گفتم:

-اگه اجازه بدید برم اتاقم و صورت مرا تمیز کنم.

عمه فقط سری جنباند و من به سرعت به طبقه بالا رفتم. نیاز مبرمی به فکر کردن داشتم. سریع خودم را به دستشویی رساندم و صورت مرا پاک کردم و بعد روبروی اینینه نشستم و به روز سختی که گذرانده بودم اندیشیدم.

فصل 10

شب هنگام بود و ساعت بزرگ تالار دوازده بار نواخت. هنوز در تاریکی اتاق به تابلوی ابری روبه رویم خیره بودم که صدایی سکوت شب را شکست. صدای گفتگو بود و شاید ناله آرام از روی تخت پایین امد. لحظه ای گنگ و خواب الود در

وسط اتاق ایستادم. اما لحظه ای بعد به خودم امدم و بلافاصله در را بسیار آرام و بی صدا باز کردم و داخل راهرو سرک کشیدم. نور ضعیفی راهرو را روشن ساخته بود. به سمت نور نگریستم و از خشنودی چشمم برقی زد و از اتاق خارج شدم. بعد از مدتها در اتاق شیما باز بود و من می توانستم داخل ان اتاق را ببینم. بی صدا به سمت اتاق رفتم و درست در مقابل در پشت دیوار پنهان شدم و با احتیاط به داخل اتاق نگریستم و از ان همه زیبایی حیرت کردم. ان اتاق بیشتر شبیه اتاق یک پرنسس بود. تخت دو متری بزرگی با پشه بند تور سفید و رو تختی فیروزه ای و اتاقی که پر بود از گلدانهای مسی و گلهای خشک شده متنوعی که زیبایی بی حد و حصرش ادم را مدهوش می ساخت. بیشتر اتاق به رنگ فیروزه ای تزیین شده بود و تابلوی شیشه ای بزرگی در میان گلهای خشک مخفی شده بود به چهره داخل تابلو نگریستم. همان شیمای رویا های من با همان چشم های شیشه ای بی روح. وای چقدر نقاشی چهره شیما روی ان شیشه بزرگ طبیعی و زنده جلوه می کرد. جسمی در کنار میز توالت تکان خورد. خودم را کمی جلوتر کشیدم مهریار سرش را روی لبه میز تکیه داده بود و به نظرم امد گریه می کند. نور زیاد اتاق چشمانم را خیره کرد. ان اتاق بی شباهت به یک سالن بزرگ نبود. تابلوهای گران قیمت روی دیوار کرم رنگ اتاق خودنمایی می کرد و لوازم صوتی یکدستی در طرف دیگر اتاق انجا را شبیه سالن ساخته بود. یک دست مبل راحتی شیک فیروزه ای رنگ هم گوشه ای چیده شده بود و گلدان مسی روی ان هم پر بود از گلهای ریز و رنگارنگ خشک که چشم را خیره می کرد. بار دیگر به شانه های لرزان مهریار نگریستم. بی گمان او ساعات به یاد ماندنی را در این اتاق گذرانده بود که خاطرات ان به این زودی از ذهنش محو نمی شد. هنوز محو تماشای اطراف بودم که صدای باز و بسته شدن دری مرا به خود آورد. به سرعت قصد مخفی شدن داشتم که به در اتاق شیما خوردم. مهریار سرش را بالا آورد و با چشمان خیسش به من نگریست. دستپاچه و حیران دامن بلند لباسم را چنگ زدم او به صورت غریبی به من می نگریست. زبانم بند امده بود و حتی جرات گریختن نداشتم، نمی دانم چرا از نگاهش چون روزهای اول ابتدای ورودم ترسیدم. در دل به خود بد و بی راه گفتم شاید بعد از برخورد امروزم بهتر بود دیگر با او روبه رو نمی شدم اما باز هم کنجکاو ی بیش از حد مرا به دردسر انداخت. آرام قدمی به عقب برداشتم. مهریار از جای برخاست

نمی دانم چرا اصراری به مخفی کردن اشک هایش نداشت. بدون اینکه صورتش را پاک کندگامی به سمت من برداشت. من هم قدمی به عقب برداشتم. لحن محکم مهریار ترسم را بیشتر کرد:

-از من می ترسی؟

مژگانم را بر هم زدم و سرم را تکان دادم به داخل اتاق اشاره کرد و گفت:

-پس بیا تو.

در پذیرفتن دعوتش مردد بودم. از برخوردی که امروز بینمان به وجود آمده بود انقدر غمگین و افسرده بودم که دلم نمی خواست بار دیگر با او همکلام شوم اما حال مهریار انقدر خراب بود که دلم نیامد من هم عاملی برای دگرگونی حالش شوم شاید می توانستم با حضورم به او کمک کنم. شاید می توانستم به درد و دل هایش گوش بسپارم و اجازه دهم کمی از غمی که تمام سینه اش را در خود می فشرد خلاصی یابد. گامی به جلو برداشتم مهریار به سرعت آمد و در را پشت سرم بست. کمی جلوتر رفتم و در کنار میز توالت زیبایی که روبه رویش پر بود از عطرها ی گران قیمت ایستادم. بوی عطرها در مشامم پیچید و مشامم را عطراگین کرد. در کنار عطر ها قاب عکس نقره ای رنگی روی میز توالت نشسته بود و تصویری از عروسی مهریار و شیما را به نمایش گذاشته بود. مهریار در شب عروسی زیبا تر به نظر می رسید و عروسیش هم حقیقتا زیبا بود. نوعی حس حسادت مثل خوره به جانم افتاد. مهریار کنار قاب پنجره تکیه زد. نگاهم بر روی پرده ی فیروزه ای رنگ خیره ماند. باز هم صدای مهریار بود که از خواب و رویا بیرونم کشید:

-اینجا یه زمانی برای من کاخ ارزو ها بود! جای جای این اتاق برام عشق و خاطره بود. سعی کردم هر نفسی که در اینجا می کشم رو به خاطراتم اضافه کنم و لحظات را ببلعم. اما این کاخ رویا ها با نسیمی فرو ریخت. فکر می کنم من پایه و بنیان کاخم رو محکم بنا نکره بودم انقدر پایه ها سست بود که یه شبه ویران شد. حالا مدتهاست این کاخ برام معنای گذشته را نداره. دلم می خواست فراموش کنم یه چنین جایی هست و تارهای عنکبوت سرتاسر این اتاق را در خود خفه می کرد اما امروز دلم می خواست بعد از دو سال باز هم در این اتاق باز بشه. دیگه از رو به رو شدن با خاطراتم هراس

نداشتم باید با خودم و خاطرات تلخی که مدتها شکنجه ام داده بود کنار می اومدم. امروز اومدم اینجا تا به شما ثابت کنم که دیگه از روبرو شدن با اون نمی ترسم اون باید زود تر از اینجا بره تو این خونه و تو این عمارت دیگه جایی حتی برای خاطرات اونم نیست.

باز هم چشمان مهریار را مه غلیظی فرا گرفت. نگاهش ابری شد. دیگه تاب مقاومت نداشتم دلم می خواست می گریختم و اجازه نمی دادم او اشکم را بار دیگه نظاره گر باشد.

باز هم صدای محکم او مرا از رفتن باز داشت.

-چرا فرار می کنی؟

مغزم دیگه کار نمی کرد و جملات را گم کرده بودم به زحمت کلمات را کنار هم قرار دادم:

-من فرار نمی کنم.

او چشم هایش را تنگ کرد و دقیق تر به صورتم نگریست.

-اما تو از من می ترسی! من ترس دارم؟

مهریار بلند شد و چند لحظه رو به روی آینه ایستاد و به چهره خودش خیره شد اما بلا فاصله دوباره به سمت من برگشت و گفت:

-شاید انقدر تو خلوت اون کلبه با خودم حرف زدم و با دیگران معاشرت نداشتم شبیه ادم های ما قبل تاریخ ترسناک و وحشت انگیز شدم.

-اصلا این طور نیست فقط...

باز هم چشمانش را تنگ کرد.

-نکنه فکر می کنی من هم مثل شایان... ما فقط با هم پسر عموهستیم همین.

چندبار سرم را تکان دادم و با عجله گفتم:

-نه، نه تو اشتباه می کنی؛ من هیچ وقت تو را با شایان قیاس نکردم.

مهریار چشمانش را بست و با دست راست شقیقه اش را فشرد. حس کردم ازدرد مزمنی رنج می برد و در سکوت به او نگریستم حرکاتش به نظرم غریبه نظر می رسید. صندلی میزتوالت را کمی جلو کشید و روی آن نشست و سرش را میان دو دستش فشرد. حس کردم بی صدامی گرید اما زمانی که باردیگرسرش را از میان دستانش بیرون کشید فقط رنگ چشمانش تغییر یافته بود.

-خسته ام تینا خسته!

نمی دانستم چه کلمه ای مناسب است باید او را دلداری می دادم اما از این کار کاملاً عاجز بودم.

-روزهای سختی بر من گذشته که هرثانیه اش قرن ها طول کشید، من خیلی تنهام، خیلی تنها!

ای کاش لال میشدم امانمیدانم چرا یکدفعه تا این حد احمق شدم شاید حسادت زنان په عظم را از بین برده بود و شاید همچون یک لجبازی بچگانه قصد داشتم رفتار زننده و توهین امیز او را تلافی کنم بدون اینکه شرایط او را بسنجم گفتم:

-پس چرا تمنای دل ساقی رونشیده میگیری؟ پس چرا اونو که ارزوداره در کنار تو به زندگی تازه شروع کنه جواب کردی؟ مهریار به من خیره شد نگاهش با چند لحظه قبل تفاوت داشت. از گفتن این جمله پشیمان شدم اما کار از کار گذشته بود و مهریار باز هم همان مهریار غریبه و بی عاطفه شده بود که به راحتی عشقم را نادیده گرفت.

-تو اینجا چیکار میکنی؟

با من من گفتم:

-خودت گفتی که...

با غیظ نگاهم کرد و مژه برهم زد:

-حالا حرفم را پس میگیرم پاشو برو بیرون.

از جایم برخاستم دامن بلندم جلوی پایم گیر کردونزدیک بودتعالدم را ازدست بدهم اما به سرعت دستم رابه ستون خوش تراش وچوبی پایین تخت گرفتم .هنوز خشم از چشمان مهریار زبانه می کشید خواستم به سرعت از اتاق خارج شوم که اومقابلم قرار گرفت

و باخشم به من نگریست.

-صبر کن هنوز باهات کار دارم.

قدمی به عقب برداشتم.لبخند تمسخر امیزی بر لبش نشست.

-ما بی رحمانه محکومیم مدتی را نزدیک بهم زندگی کنیم.

-منم از اینکه مجبورم تو روببینم زیاد خوشحال نیستم.

-اما ظواهر امر که چیزه دیگه ای را نشون میده.

فریادزدم:

-بروکنار بزار برم.

دستش را ستون در کرد و قهقهه ای سر داد:

-واگه قصدداشته باشم امشب تورواینجانگهدارم چی؟

قلبم از تپشایستاد.رنگ لبم بهزردیگرایید((((رنگ لبش راازکجادیده اون موقع!!!!)))او با چشمان پر تمسخرش به چشمانم خیره شده بود.

-نترس دختر خانم تحمل توروکه زبونت مثل نیش عقرب تندوگزنده است حتی برای من سخته چه برسه به اینکه...به هر حال هیچ کدوم از شما دخترا لیاقت عشق رانداریدچه شیما،چه ساقی وچه تینا.

دیگر عصبانی شده بودم،بیش از همه از دست خودم که به چه اسانی ان ارامش را به هم ریختم.

-برو کنار می خوام برم بیرون.

مهریار باز هم خندید. اینبار چشمانش هم میخندید اما میدانستم این خنده هم از روی عصبانیت است.

-می خوام حرف صبح را تکرار کنی.

دستپاچه گفتم:

-چه خرفی؟؟؟

ابرو بالا انداخت:

-باور کنم به یاد نداری؟

لبهایم را بهم فشردم. او می خواست مرا تحقیر کند پس باید مقاومت می کردم.

-من فقط گرمی سیلی رابه یاد میارم.

صدایقهقهه اش بلند شد. گامی به عقب گذاشتم. حالا دیگر از او هم ترسیده بودم.

-حقت بود شما زنهار فقط لایق همین سیلی هستید.

-و شما مردها؟

-لایق عشق.

برای اینکه او را هم چون خودم شکنجه دهم گفتم:

-درسته یه عشق تو خالی و...

باز هم او را رنجانده بودم. صورتش رنگ باخت دستش را بالا برد از کنارش گریختم. به سرعت خیزی به سوی میز توالت برداشت و یکی از همان عطرهای گرانقیمت را برداشت و به سمت من پرت کرد در یک لحظه سرم رادزدیدم و شیشه عطر با صدا به دیوار پشت سرم خورد. از ترس زبانم بند آمده بود او حقیقتا عقلش را باخته بود. به اطراف نگریستم باید می گریختم برای لحظه ای نگاهم با چشمهای شیشه ای شیما تلاقی کرد. به نظرم امد چشمانش می خندد. از اینکه باعث نشاط اوشده بودم از خودم بدم میامد و به سرعت از او دیده برگرفتم. مهریار بار دیگر شقیقه هایش را فشرد. لحظه ای نگاهش

کردم وبا گامهای ارام به سمت در رفتم. مهریار با غضب به سمت من نگریست.

دیگه در مقابل چشم من ظاهر نشو و گر نه بد می بینی.

به سمت در دویدم و گفتم:

-دیوونه، تو دیوونه ای.

او هم به سمت در دوید اما من زود تر از او خارج شدم. مینو با چشمانی پف کرده و خواب الود جلوی در اتاقش ایستاده

بود. مهریار به بیرون اتاق آمد و به من که سمت مینو می دویدم نگریست.

-چی شده؟ چرا انقدر پریشونی؟ این سرو صدا ها برای چی بود؟ خودم را در اغوش مینو رها کردم و های های

گریستم. مینو مرا محکم مراد را اغوش کشید و با تحقیر به صورت مهریار نگاه کرد. او که حسابی عصبی بود با مشت به

دیوار کنار اتاقش کوبید و به داخل اتاق رفت. مینو مرا با خود به اتاقش برد و لیوان ابی آورد تا نفسم سر جای بیاید. از خودم

شرمنده بودم مینو گوشه تختش نشسته بود و به من که هنوز بغض داشتم می نگریست.

-نمیخواهی بگی چی شده؟

بغضم را فرو دادم و لیوان اب را روی میز قرار دادم و گفتم:

نمیدونم! خودم هم نمی دونم که چی داره سرم میاد؟ نمیدونم چرا سعی دارم به هر نحوی که شده مهریار را عذاب بدم.

-تیناچی داری میگی؟

متاصل و خسته گفتم:

-راست میگم من بجای اینکه به مهریار کمک کنم... وای مینو من چقدر احمقم!

مینو دست دراز کرد و دستم را در میان دستانش فشرد:

-الهی قریبونت بشم بگو چی شده؟

قطره اشکی مژه هایم را خیس کرد. مینو دقیق تر زوایای صورتم را نگریست.

-تینا تو عاشق شدی؟

نمیدانستم چه بگویم فقط مژه هایم را بره مزدم و گلوله اشکم پایین چکید. مینو ارامز مز مهکرد:

-اره حالادیکه مطمئنم منم یه روزی مثل تو سرگردان...وای تینامن فدای تو بشم.

خسته و دلمرده سری جنباندم. مینو بهترین کسی بود که می توانست م با او صحبت کنم او حرفهایم رامی فهمید و در این

شرایط او میتوانست بهترین همدم من باشید. باز هم اشکم پایین چکید و گفتم:

-من نمیتونم به مهریار کمک کنم. هر زمانی که تصمیم می گیرم...مینو من نمیدونم باید چیکار کنم؟

مینو هم گریست اما گری په اش از شدت شادی بود.

-تینا تویه فرشته ای، یه فرشته نجات که میتونه مهریار رو از تو این مردابی که توش گرفتار شده نجات بده. من از روزی که

دیدم مهرت به دلم نشست و به مامان گفتم این دختر میتونه غصه های این عمارت غم گرفته رواز بین ببره اون میتونه

مهریار را با زندگی اشتی بده. وقتی مهریار بیشتر از همیشه پیش ما اومد مطمئن شدم برق اون چشمهای گیرات کار خودش

رو کرده. امروز من خوشبخت ترین دختر دنیام چون هم برادرم دوباره به زندگی بر میگردد و هم دختردایی عزیزم میتونه

جای زن داداشم باشه.

دستم را روی گونه ی مرطوب مینو گذاشتم و مایوسانه سر جنباندم.

-مینو جان این فقط یه رویاست من و مهریار هیچ وقت به تفاهم نمیرسیم! نمیدونم چه چیزی بین ماست یه اتفاق

یایه...نمیدونم اما یه چیزی که واضح و مبرهنه اینه که من و اون هر زمانی مقابل هم میرسیم جز رنجوندن هم کار دیگه

ای نمی کنیم.

مینو قامت خود را کمی راست کرد، گردنش را صاف کرد و با قاطعیت گفت:

مهم اینه که مهریار را دوست داری این خیلی به تو کمک می کنه.

میدونی برخلاف ظاهر خشن، مهریار قلبش خیلی مهربونه و خیلی راحت میشه راهی به اون پیدا کرد و من مطمئنم تو هم

مورد توجه مهریار قرار گرفت اون برادر مه ومن خیلی خوب می دونم مدتی بی قراره.

-اما...)))))) نصفه شبی برو خواب دیگه دستم خسته شد))))))

مینو با قاطعیت گفت:

-اماندازه اگه مهریار بخواد تورواذیت کنه چشمش را در میارم. من به اون اجازه نمیدم دختر دایی خوشگلم را اذیت کنه از

تو هم می خوام یکم صبور باشی. مهریاریه چینی شکسته اس که هنوز زخم های تنش ترمیم پیدا نکرده تو باید کمک کنی

این زخم هازود ترا تیمام پیدا کنه اون باید باور کنه که هنوز میشه عاشق بودو... به پاکی عشق قسم خورد.

سرم را در میان دستانم فشار دادم و با صدایی گرفته گفتم:

-اما من دختر صبوری نیستم و خیلی زود از کوره در میرم و همه چیز رو خراب میکنم.

مینو خندید و دستم را برای قوت دلم فشرد.

-اگه تو بخوای همه چیز درست میشه. خانمی و متانت تو توجه هر جوونی عاقل و با احساسی روبه خودش جلب می کنه

و مهریار این وسط مستثنی نیست. فقط یکم دل شکسته است که اونم با کمک تو...

سخنش را قطع کردم و گفتم:

-من همه تلاشم رومی کنم اما از من خواه در برابر توهین های درداور مهریار مقاومت کنم.

-تونگران نباش اگه یه بار دیگه از گل پایین تر بگه خودم حسابش می رسم.

زور کی لبخندی زدم. مینو خرسند و شاد دستانش را به هم مالید.

-من و مامان مدیون محبت تو هستیم.

-من به خاطر دلم اینکار را میکنم چون به مهریار علاقمندم و فکر نمی کنم هیچ مردی بتونه جانشین اون تو قلبم بشه.

مینو باز هم با تمام احساساتش مرا به سینه فشرد و گفت:

-من فردا دانشگاه نمی رم و دلم میخواد فردا در کنار هم یک روز استثنایی بسازیم.

-فردامن دانشگاه دارم واگه نرم یکم دچار مشکل میشم.بهتره برنامه ات رابندازی پس فردا.

مینوسری جنباندوگفت:

-هرطورمایلی.

ان شب حتی یک لحظه چشمان شیشه ای شیمالزبرابردیدگانم محو نشد.چشمانش میخندیدواحساساتم رابه تمسخرمیگرفت.تمام تو جه ام به بیرون بوداماصدای پایی نیامد.به گمانم مهریارشب راتاصبح درهمان اتاق سپری کردوبازهم حس حسادت دربند بندوجودم پیچید.باکسالت ازوی تختبلندشدم.ساعت 5صبح بود.بی حوصله صورتم راشستم وازپله هاپایین رفتم.ماننددیروزچراغ های سالن روشن بود.خمیازه کشان ازپله هاپایین امدم وبه سمت غذاخوری رفتم وارام درراگشودم.درهمان نظراول صورت مهریاردرمقابل دیدگانم جان گرفت.به گمان اینکه خواب هستم چشمانم رابستموباردیگرگشودم امامهریارهنوزهمان جانشسته بودوبامشاهده من سربالاوردوارام زمزمه کرد:

-سلام

سری جنباندم وواردسالن شدم وپشت میزنشستم.تمام افکاری که شب قبل تاصبح عذابم داده بوددربرابردیدگانم شروع به رژه رفتن کرد.چشمانم رابستم وبه سختی بغضم رافروودادم وباردیگرچشمانم رابازکردم.مهریاربازهم به من می نگریست.

-نمی خوای عجله کنی؟دیرت میشه ها.

بی توجه به اوپشت میزنشستم .سخنان مینودرذهنم جرقه ای زداماهرکاری می کردم قادرنبودم براحساساتم فائق شوم.مهریاررادوست داشتم اری اورابه اندازه ی جانم دوست داشتم امادیگرنمی توانستم غرورم رانادیده بگیرم.دیگرنمیتوانستم بارفتارهای دوگانه اوکناریایم.نگاهم رابرروی صورت ارامش نشاندم.ارامش اوبه حدی بودکه بازهم مراترساند.سرم رابه زیرانداختم وبه زحمت چندلقمه نان وپنیردردهانم گذاشتم.مهریارزودترازمن ازجای برخاستودرحالی که سالن راترک می کردگفت:

-زودتریامن منتظرتم.

بدون اینکه به سمت او بنگرم گفتم:

-ممنون سرویس تو میدون گلهامیاد.

-خب تا اونجا چطوری میخوای بری؟

آخرین لقمه را درست کردم و قبل از اینکه در دهانم بگذارم گفتم:

-با اژانس.

کاملاً جدی گفتم:

-گفتم عجله کن خیلی کار دارم.

و بدون اینکه منتظر پاسخ من بماند سالن را ترک کرد.

بی حوصله آخرین لقمه را هم بلعیدم و از روی صندلی بلند شدم. هنوز دلم گرفته بود. از پشت پنجره به حیاط نگریستم. باران می آمد. به نظرم رسید آسمان هم برای در پر درد من اشک می ریزد. بارانی ام را به تن کردم و از در خارج شدم و به اتومبیل مهریار نگریستم. او داخل اتومبیل نشسته بود و برف پاکن ها قطرات باران را از روی شیشه اتومبیل می راندند اما قطرات باران با لجبازی باز هم خود را به شیشه می کوبیدند. به سرعت از پله ها پایین دویدم اما قبل از اینکه به اتومبیل نزدیک شوم مهریار پیاده شد و در سمت مرا گشود. نگاهی به سر و روی خیس از بارانش انداختم. موهای خوش حالتش چه زیبا بر روی پیشانی و گردنش نشسته بود و صورتش زیر قطرات باران چه معصومانه می نمود. لبخندی که به صورتم پاشید تعجبم را بیشتر کرد.

چشمانم را به پایین دوختم و روی صندلی نشستم و مهریار هم به سرعت اتومبیل را دور زد و سوار شد. اتومبیل به سرعت به عقب رانده شد و زمانی که از در باغ خارج شدیم راه خود را در میان آب هایی که جاده را پوشانده بودند باز کرد. مهریار به سرعت به سمت تهران می راند. با تعجب به او نگریستم او همچنان آرام به جلو می راند. قطرات آب از

لابلای موهایش روی صورتش خط می کشید. به گمان اینکه او راه را اشتباه آمده گفتم:

-داری اشتباه میری سرویس دانشگاه تو میدون گلها نگه میداره.

مهریار بی تفاوت سری جنباند و لبخند ی بی رنگ روی لبش جا خوش کرد.

-چیه هم صحبتی با من اینقدر زجر دهنده ست؟

با تعجب ابرو هایم را در هم گره دادم و گفتم:

-سرویس تا یه ربع دیگه حرکت می کنه.

-خب باشه من خودم تا دم دانشگاه در خدمتم.

دهانم از تعجب باز مانده بود. این رفتار او با سخنان دیشبش تناقض داشت. از این همه تناقض گویی کلافه شده بودم.

-تینا دلم می خواد همه گذشته را فراموش کنی. دلم می خواد بدونی که من...

خسته بودم، خسته و درمانده. باز هم سخنان او سردرگم کرده بود. او دوست داشت باز هم مرا دچار احساسات کند تا

بار دیگر به او ابراز علاقه کنم و او به احساسات پاکم بخندد مثل بار ها که اینکار را کرده بود. پس من اینبار نباید تسلیم

می شدم نه من به او اجازه نمی دادم این بازی مسخره را ادامه دهد. اما با نگاه های ویران کننده اش که گاه و بی گاه به

صورتم می انداخت باید چه می کردم؟

-میدونی تینا من دیشب حال خوشی نداشتم اما باران که بارید غم مرا هم شست و با خود برد. دیشب تا نزدیکی سحر

بیدار بودم و به باران یکنواخت و زیبا خیره شدم و به خودم بار ها ناسزا گفتم. شاید من کمی در مورد تو تند رفتم من

کمی عصبانی بودم و تو هم...

-من دیگه دلم نمی خواد در مورد گذشته حرف بزیم من امروز برخلاف دو روز پیش مایلم در تمام طول راه سکوت

کنم.

اشک بر روی گونه ام دوید و تغییر صدایم که با بغض سنگینی در امیخته بود دستم را برای مهریار رو کرد.

-تینا حالت خوب نیست؟

قطرات اشک از هم پیشی می گرفتند و صورتم مرسوب از اشک شد.

-دلم گرفته، دلم خیلی گرفته، دلم می خواد تا آخر عمر گریه کنم.

مهریار بهت زده به صورتم نگریست. نگاهش چه رنگ اشنایی داشت. دلم می خواست می توانستم غرور همیشگی را کنار بگذارم.

و های های بگیریم. دلم انقدر پر بود که می خواستم با صدای بلند زار بزنم و او همان طور با نگاهش همراهی ام کند. نا امید از او دیده برگرفتم. باران به شدت با سختی زمین برخورد می کرد و قلبم را بیشتر می ازرد. با حرص دندان هایم را بهم فشردم و گفتم:

-اه از باران متنفرم، من از پاییز بدم میاد اینو می فهمی؟

مهریار با لبخند گفت:

-تو از همه زیبایی ها این طور با نفرت حرف می زنی؟

از اینکه مرا درک نمی کرد دلخور شدم و اشک هایم را با پشت دستم پاک کردم. مهریار جعبه دستمال کاغذی را از روی داشبورد برداشت و به سمت من دراز کرد و با لحن آرامش بخشی گفت:

-عصبی نشو دختر خانم لوس.

صورتم را از او دزدیدم و گفتم:

-من لوس نیستم فقط...

-فقط دوست نداری کسی با سلیقه و خواهسته های تو مخالفت کنه حتی اگه یکی بارون رو دوست داشته باشه باید به خاطر تو از اون نفرت...
باصدای زنگاری گفتم:

-من از تو نخواستم از بارون بدت بیاد.

-اما از اینکه دوستش دارم دلخوری.

ابروهایم را بالا دادم و بی توجه به او به بیرون نگریستم. حال بد امروزم باز هم باعث مشاجره بین ما شد. از صبح حال چندان خوشی نداشتم دلم مرتب بهانه می گرفت و احساسم قلقلکش می داد. روحیه ام خراب تر از آن بود که تمایل داشته باشم به این بحث کسل کننده ادامه دهم به همین خاطر چشم هایم را بر هم نهادم چند ثانیه ای سکوت حاکم ادامه داشت اما بعد از آن ناوای خسته و غمگین خواننده از ضبط بلند شد و فضای اتومبیل را پر کرد. باز هم آرامشم بهم خورده بود و بغض خودش را در گلویم می فشرد. با بی حوصلگی چشمهایم را باز کردم و گفتم:

-اونا خاموش کن.

مهریار همچنان خونسرد به من نگریست:

-اخره چرا؟ از موسیقی هم بدت میاد؟

-اره از هر چیزی که باعث بشه آرامشم بهم بخوره بدم میاد.

مهریار با سماجت گفت:

-اماموسیقی همیشه آرامش به همراه داره.

-نه در مواقعی که یه بغض مزاحم سر به سر ادم می ذاره و اجازه نمیده غرورش را حفظ کنه.

مهریار ابرودرهم گره کرد و رو به من نگریست.

-تو فکر می کنی اگه در مقابل من گریه کنی غرورت رو از دست می دی؟ تینا اشک ریختن غرورت را می شکنه؟

ناامید سری جنباندم و همراه بغض سنگینی گفتم:

-نه؛ امانمیدونم تو چه اصراری داری که این قدر اشک ریختن منو ببینی؟ چرا دوست داری عذابم بدی؟

مهریار اتومبیل را در کنار جاده متوقف ساخت و نگاه عمیقش را به صورتم دوخت.

-جدا تو همچین تصویری از من داری دختر خانم؟

سرم را به زیر انداختم مهریار ادامه داد:

-اما این طور نیست. من هیچ وقت سعی نکردم اشخاص دیگر رو وارد مردابی که خودم درش گرفتار شدم گرفتار کنم. به همین خاطر هم بجای اون عمارت خودم را در اون کلبه زندانی کردم چون دوست نداشتم حضورم، چهره عبوسم و چشمای همیشه گریونم دل کسی رو به درد بیاره. حالا تو میگی من می خوام... نه این بی انصافیه.. به خدا بی انصافیه...

چشمانم را از او دزدیدم و به قطرات ریز باران که به شدت به شیشه اتومبیل کوبیده می شد نگریستم. دلم می خواست اشک هایم با اشک های آسمان همراه شود به همین خاطر شیشه را پایین کشیدم. مهریار بار دیگر اتومبیل را روشن کرده بود و به سرعت در میان جاده خیس و لغزنده می رند. صورتم را به سمت پنجره چرخاندم. قطرات باران به شدت به صورتم کوبیده می شد و با اشکهایم پیوند می خورد.

صورتم زیر قطرات باران سرخ شده بود. اما سرمای آن نیز باعث عذاب نمی شد بلکه غم های درونیم را شستشو می داد و آرامش بار دیگر در رگهایم جاری می شد. سر تا پایم همه خیس بود اما احساس سرما نمی کردم. من باید به خودم می آمدم غم خوردن راه درستی نبود. من باید به خاطر کلمه مقدس عشق هم که شده بود مقاومت می کردم من باید به عهدی که با مینو بسته بودم وفا می کردم. باید به مهریار کمک می کردم نه اینکه من هم در تنهای او غرق شوم و چون او از دیگران گریزان، من باید چشمان همیشه گریان او را پاک می کردم و روی لبش گل خنده می کاشتم. با این افکار، آرامش بار دیگر همه وجدم را فرا گرفت.

ساعت ها به سرعت سپری می شد و تا ساعت 7 زمان زیادی نمانده بود. هر چه عقربه ها خود را به سمت 7 می کشیدند قلبم بار دیگر به تپش درآمده و باز هم انتظار در چشمانم چادر می زد و نفس های یکی در میان من می فهمانده که دچار دلشوره عجیبی شده ام. با اینکه می دانستم بودن او اکنون در پشت درهای بسته دانشگاه محال است اما باز هم دلم با یک امید محال دیوانه وار در آسمان دانشگاه به پرواز در آمده بود تا بلکه در میان ازدحام شهر قامت بلند جوانی را

برانداز کند که تمام بندبند وجودش در گرو محبت او سر از پا نمی شناخت. در طول مسیر رسیدن به دردانشگاه فرشته
یکریز حرف می زد اما من هیچ چیز و هیچ جا را نمی دیدم تا اینکه به در اصلی رسیدم. چشمان منتظرم به سرعت
خیابان را در نور دیدند و زمانی که بر روی اتومبیل مهریار ثابت ماند قلبم کم مانده بود از جا کنده شده و به وسط خیابان
بیفتد. یعنی باید باور می کردم او فقط و فقط به خاطر من تا این ساعت در پشت در دانشگاه به انتظار ایستاده؟

امروز دیگر چه بهانه ای برای ماندنش داشت. او بی گمان برای من آمده بود فقط برای من. لبخند بر روی لبم ماندگار
شده بود و فرشته که لبخندم را طولانی دید با صدای آرامی زمزمه کرد:

- الهی برات بمیرم بالاخره دیوونه شدی؟

گویا از خواب پریده باشم با ماتم به او نگریستم:

- چی گفتی؟

- هیچی عزیزم، می شه بپرسم برای چی داری می خندی؟

خودم را جمع و جور کردم و تلنگری به مشاعر به خواب رفته ام زدم و گفتم:

- چیه خنده به ما نمیداد؟

- چرا خوب اما یکم مرموز شدی. اهان عامل خنده، داره میاد این طرف خیابون درسته؟ زدم به خال؟ خنده جناب عالی از

بابتاون اقا پسر قد بلنده که با این لبخند زیبا به ما نزدیک می شه نیست؟

سرم را به سمت مهریار چرخاندم و فرشته زمزمه کرد:

- بیچاره حق داره، منم جای تو بودم تا صبح یکریز می خندیدم.

نیشگونی اراماز بازویش گرفتم او با صدا خندید. مهریار با گام های بلند به ما نزدیک شد و با صدای رسایی گفت:

- سلام خانم ها، عصرتون به خیر.

هر دو همزمان به او نگریستیم مهریار که در حفظ خنده اش سماجت نشان می داد بار دیگر به صدا در آمد:

-مزاحم که نشدم؟

بجای من فرشته جواب داد:

-خواهش می کنم اختیار دارید برعکس خیلی هم به موقع اومدین اخه تینا اصلا از اتوبوس خوشش نمیاد و حالش خراب می شه بخصوص در این مسیر طولانی.

چشم غره ای به او رفتم اما فرشته که حرفش را زده بود خندهای بر لب آورد و در حالی که دستش را در هوا تکان می داد گفت:

-خب مندیگه زحمت را کم می کنم خداحافظ.

سرم را برایش تکان دادم و او به سرعت از مادور شد.مهریاردر کنارم ایستاده بود و نگاه های سنگین همکلاسی هایم بر صورتم سنگینی می کرد.مهریار که کاملا متوجه نگاه های اطرافیان بود گفت:

-مثل اینکه خیلی معذبی بهتره زود تر بریم؟

وبدون اینکه منتظر پاسخ من باشد گامی به جلو برداشت اما لحظه ای بعد بار دیگر به سمت من نگریست.

-نمیای خانم؟

از لحن سخن گفتنش بدنم گر گرفت و از شرم سر به زیر اناختم و گامهای سنگینم را به سختی جلو کشاندم.زمانی که در کنار او روی صندلی نشستم و اتومبیل از جا کنده شد نفسی به اسودگی کشیدم.ارامش وصف ناشدنی در رگهایم به جریان در آمده بود و من در خلسه ای باور نکردنی فرو رفته بودم.اکنون در کنار مهریار نشسته بودم و او همه محبتش را در نگاه و کلامش خلاصه کرده و به من هدیه می داد.اما باور این همه خوشبختی سخت بود.بار هم تمام وجودم پر شد از حسادت زنانه زمانی که به یاد آوردم کلماتی شیرین تر از کلماتی که من امروز شنیده بودم و نگاهی سوزانده تر از نگاهی که او امروز به صورتم انداخته را روزی صادقانه به شیما هدیه کرده بود.تمام وجودم شعله ورمی شد و دراین آتش بیش از زهمه خودم می سوختم و روحم جزغاله می شد.صدای مهریار باز هم مرا از ان عالم خیال و رویا بیرون می کشید:

-باز هم مثل صبح بی حوصله ای؟

سرم را بالا اوردم و گفتم:

-نه، خیلی بهترم.

-خدا رو شکر، پس من زیاد لازم نیست احتیاط کنم.

-احتیاط؟

مهریار با صدا خندید.

-اره اخه صبح حتی می ترسیدم نفس بکشم و تو رو عصبانی کنم.

خنده بر روی لبم نشست.

-اوضاعیگه این قدرام بد نبود.

مهریار باز هم لبخند زد و تمام وجود من مشتعل شد.

-خیلی بد بود کم مونده بود...بگذریم مهم اینه که حالا حال تو خوبه، همه اش بیم داشتماز اومدنم دلخور شی.

-چرا؟

-نمیدونم، اما به هر حال خوشحالم دیگه امشب بارون نیاد و تو دوباره دمی نمی شی.

ابرو هایم را بالا دادم و باز هم لبخند بر روی لبهایم جا خوش کرد.

-بارون بهونه بود.

-متوجه بودم اما متاسفم، قول میدم دیگه شرایط دیروز تکرار نشه.

-اما تو خیلی بی رحمانه علیه من موضع گرفتی.

-میدونم و برای جبراناش هم از صبح تا الان پشت در بسته دانشگاه ایستادم و چشم به در دوختم تابالاخره باز شه و

چشمام تو رو...

مهریار سکوت کرد و مرا در انتظار گذاشت...اودر فکر فرو رفته بود و من هم ترجیح میدادم به سخنانش که دقیقی پیش از دهانش خارج شده بود بیندیشم.

فصل 11

ان شب شب خوب و آرامی را گذراندم و صبح بر خلاف روزهای پیش با حالی خوش از روی تخت پایین امدم و به سمت سالن غذا خوری رفتم.

به ساعت روی دیوار نگریستم و لحظه ای غم بر دلم نشیت.نمیدانستم چگونه امروز را باید تا ساعتی که مینو می امد سپری می کردم.با اعصابی خرد در سالن غذا خوری راگشودم اما لحظه ای بعد هیجان با تار و پودم درامیخت،مینو هنوز پشت میز نشسته بود با هیجان پرسیدم:

-تو هنوز نرفتی؟

مینو قاشق کوچکش را در فنجان چرخاند و لبخندی زد:

-کجا قرار بود برم؟

-خب دانشگاه.

مینو فنجان را به دهانش نزدیک کرد و اشاره ای به رو به رویش کرد وگفت:

-حالا بیا تو.

قدمی به داخل سالن گذاشتم و از مشاهده مهریار در آن وقت صبح در سالن غذا خوری یکه خوردم.کم پیش می امد صبح صبحانه را در میان ما صرف کند.مینو چشمکی زد و من هم لبخندی بر لب راندم و پشت میز نشیتم و با صدایی که خودم هم به سختی می شنیدم سلام کردم و مهریار هم بسیار آرام تر از من جوابم را دا.مینو باز هم جرعه ای از چایش را نوشید و گفت:

-امروز رو به خودم مرخصی دادم که بیشتر پیش دختر دایی نازنینم باشم.قراره شهاب هم خیلی زود به ما بپیونده.

مهریار فنجان چاییش را به دهانش نزدیک کرد و عمیق به مینو نگریست :

-مگه چه خبره؟

مینو بی تفاوت شانه بالا انداخت :

-خبر خاصی نیست اماگه دیشب یکم حواستون جمع بودمتوجه می شدید که تا صبح بارون می بارید هوا هم از همیشه سردتره فکر کنم امسال زمستون خیلی زود تر از سالهای دیگه چادر سفیدش رو پهن کنه پس تصمیم گرفتم تا فرصت هست بیشتر از فضای باغ استفاده کنم.تواین مدتی که تینا این جاست همیشه تنها بوده،حتی زمان قدم زدن تو باغ هم همراهی نداشته دلم نمی خوادوقتی دایی و زندایی نسترن بیان تینا با خوشحالی ما رو ترک کنه .

مهریار نگاهش را به سمت من چرخاند.چشمانم را به مینو دوختم و گفتم :

-من همیشه خاطرات خوب با شما بودن رو تو دفترچه خاطرات ذهنم حفظ می کنم .

مینو با طعنه گفت :

-چقدرم که به تو خوش گذشت !

خنده زورکی کردم.مینو اشاره ای به مهریار کرد و همراه با لبخند موزیانه ای گفتک

-تازه مهریار هم تصمیمداره امروز با ما خوش بگذرونه .

مهریار به اعتراض اخمهایش را در هم کشید ومن اشاره مینو که با چشم و ابرو به او می فهماند که حق مخالفت ندارد را دیدماما به روی خودم نیاوردم و لقمه ای خامه و عسل در دهانم گذاشتم.مهریار هم مخالفتی نکرد و در سکوت صبحانه اش را خورد و بلافاصله مارا ترک کرد.هنوز کنار مینو نشسته بودم که تقه ای به درخورد و شهاب سرکی به داخل کشید .

-سلام خانم ها،افتخار می دید؟

-بله بفرمایید آقای خوش قول .

شهاب نظری کوتاه به ساعت کوچک روی مچش انداخت و با لبخند گفت :

-مگه میشه حتی یه لحظه از دیدن همسر عزیزم بگذرم؟ آگه شما امر می کردید حاضر بودم چهار صبح هم هر جا که شما می فرمودید حاضر بشم.

مینو خندید.

-خب باشه، دیگه انقدر تعارف تیکه پاره نکن.

شهاب گامی بلند به سوی ما برداشت و پشت میز صبحانه نشست.

-صبحانه خوردی؟

شهاب سری جنباند.

-ازه من از ساعت شش تا حالا بیدارم.

سرخی شرم بر گونه مینو نشست و آرام زمزمه کرد:

-تو خیلی مهربونی شهاب!

شهاب پشت میز نشست و عمیق به مینو نگریست.

-تو هم فوق العادهت رین دختری هستی که تو زندگیم دیدم!

مینو کهاز سخن شهاب بسیار خوشش آمده بود به سمت من نگریست و لبخند با نمکی لب هایش را تزیین کرد.

-البته به استشنا تینا.

شهاب با سر تایید کرد و گفت:

-البته؛ خانواده شما دختر های بی نظیری دارند!

و سپس ادامه داد:

-پس مهربار کجاست؟

مینو دستانش را زیر چانه اش گره زد و گفت:

-امروز دلم می خواد هوای مهریار را داشته باشی به این دو تا باید خیلی خوش بگذره!

-خوش به حالتون تینا خانم من به شما حسادت می کنم.

با تعجب به او نگریستم.شهاب خندید و مینو اشاره کرد و گفت:

-ای کاش انقدر هوای ما را هم داشت!

-امامینو به شما خیلی علاقه منده.

-نه به اندازه شما.

-اما...

مینو سختم را قطع کرد:

-ولش کن تینا جون،تو هر چی بگی بازم اون حرف خودش را میزنه.

شهاب لب و لوچه اویزون به مینو نگریست و سعی کرد لبخند خود را زیر چهره جدی پنهان کند.

-اره بابا،گور بابای احساسات ما.

-شهاب اذیت نکن دیگه.

شهاب از پشت میز بر خاست و سرش را کمی خم کرد و گفت:

-بله البته هر چی شما دستور بفرمایید.

مینو لب های خندانش را جمع کرد و گفت:

مسخره!

شهاب هم خندید.به تبعیت از انها از پشت میز بر خاستم و با هم سالن را ترک کردیم.

در که باز شد سوز سردی وزید اما پاکی هوا چنان انسان را به وجد می آورد که سرما را از یاد بردم.دستم را در جیب

های پالتو خزم فرو کردم.مینو به سمت من نگاه کردو چون خواهری دلسوز گفت:

-کلاهدت را کمی پایین تر بکش تا روی پیشونیت رو بگیره هوا خلی سرده.

شهاب باز هم با همان نشاط دقایقی پیش لبخند زد.

-خانم شما که لالایی بلدید چرا خوابتون نمی بره؟

مینو کلاهدش را تا نزدیک ابرو هایش پایین کشید.شهاب لبخند رضایت مندی بر لب راند:

-حالا شدی دختر خوب.

-تینا جون مواظب باش سر نخوری پله ها هنوز خیس و لغزنده اس.

سری جنباندم.شهاب گفت:

-حالا برنامه چیه؟

-هیچی بهتره اول بریم سراغ مهریار.شاید هم به یه قهوه داغ دعوت بشیم.

-خلی برام جالبه کلبه برادرت را ببینم.

-چند دقیقه دیگه کنجکاویت بر طرف می شه.

در سکوت با انها همگام شدم اما مینو و شهاب به حال خود نبودند.صدای خنده های مستانه مینو مرا به وجد می آورد و شهاب با عشق او را نگاه می کرد.میدانستم انها در چه حال و هوایی سیر می کنند به همین علت چند گامی از انها فاصله گرفتم خیلی زود ازدور کلبه را دیدم.چون همیشه بخاری ابر مانند از دودکش کلبه بالا میامد و این نشانه زندگی در ان کلبه بود.از فکر گرمای داخل کلبه بدنم گرم شد و محکم تر دستم را در جیب پالتویم فرو کردم و کمتر از چند دقیقه بعد هر سه به کلبه رسیده بودیم.شهاب از شدت هیجان سوتی کشید.

-وای چقدر رویایی!بی خود نیست مهریار حاضر نیست این کلبه چوبی رو با ساختمون بزرگ و اعیانیتون عوض کنه.

نظری به اطراف انداختم.شهاب راست می گفت این کلبه در میانانبوه درختان سر به فلک کشیده در این هوای مرطوب و مه الود بسیار زیبا و دل فریب می نمود.هنوز در افکارم غرق بودم که در کلبه باز شد و هر سه به سمت در

نگریستیم.مهریار در کنار در ایستاده بود و لبخند نامحسوسی روی لبش به چشم می خورد.

-سلام بچه ها قهوه را داخل کلبه صرف می کنید یا بیرون؟

شهاب دستانش را بهم مالید و گفت:

-بیرون بهتره!اینجا ادم رماتیک میشه.

مینو به اعتراض گفت:

-به نظرم بریم داخل کلبه بهتره تجدیدقوا کنیم.

-هنوز هیچی نشده جا زدی؟

مینو خندید و گفت:

-نه اما باور کن این طوری بهتره یه قهوه داغ در کنار شومینه و بعدش یه پیاده روی توی باغ.

-هر طور مایلید.

مهریار به من نگریست و سکوت کرد مینو که تازه به یاد من افتاده بود گفت:

-نظر تو چیه؟

-هر طور شما راحتترید.

-پس بریم داخل.

مهریار از کنار در فاصله گرفت و با هم وارد کلبه شدیم و موج گرما صورتمان را گرم ساهت.

پالتویم را در اوردم و به دنبال جای مناسبی می گشتم که مهریار به من نزدیک شد و گفت:

-بدیداویزونش کنم.

پالتو را به دستش دادم.به سمت میخی که به کلبه کوبیده شده بود رفت و پالتویم را روی ان اویزان کرد.مینو به سرعت

به سمت شومینه رفت و دست هایش را روی اتش گرفت.

-وای شهاب بیا اینجا ببین چه گرمای دلپذیری!

شهاب هم به سمت او رفت. مهریار بی توجه به اطراف فنجان های قهوه را روی میز می چید و لحظهای بعد بخار از داخل

فنجان ها بالا می رفت. مهریار باز هم بسیار جدی به من نگریست:

-بفرمایید خجالت نکشید برای اولین بار نیست که اینجا آمده اید پس چرا...

-پس شما قبلا هم اینجا آمده بوددید؟

می خواستم جوابش را بدهم اما مهریار باز هم پیش دستی کرد:

-بله بیش از چندبار.

-خوش به حالتون کاش به ماهم گفته بودید می اومدیم.

با عصبانیت به صورت مهریار نگریستم. لبخندی روی لب هایش نشسته بود. این بار چشم هایش هم می خندید. آرام

صندلی را کنار کشید و بادیست به من اشاره کرد و گفت:

-بهتر نیست امروز در پی تلافیدر نیایید و روزمون رو خراب نکنید؟

-ظاهرا شما...

مهریار همچنان لبخند روی لبش را حفظ کرده بود گفت:

-میدونم اما یکبارم که شده تو کوتاه بیاد...

با گام هایی آرام به سمت صندلی که برایم پیش کشیده بود رفتم و روی آن نشستم او هم روی صندلی کناری نشست و

فنجان قهوه اش را برداشت و به دهانش نزدیک کرد واز بالای فنجان با همان چشمان خندان به من خیره شد. سر به

زیر انداختم و با فنجان قهوه ام بازی کردم. مینو و شهاب هم پشت میز نشستند. فنجان قهوه را به دهانم نزدیک

کردم. مینو گفت:

-بچه ها زود تر بخورید تا بریم.

-حالا چرا انقدر با عجله؟

مینودر جواب مهریار گفت:

-از بس رفتم دانشگاه و درس خوندم دلم گرفته.

وبعد دستش را زیر چانه اش ستون کرد و با غم فراوان گفت:

-می دونی چند وقته یه مسافرت چند روزه نرفتیم. درست بعد از فوت بابا و رفتن شیما...

مهریار فنجانش را روی نعلبکی گذاشت. مینو که از سخن خود پشیمان شده بود برای عوض کردن بحث بلافاصله گفت:

-شهاب بهتره تا تینا خونه ی ماست ترتیب یه مسافرت چند روزه را بدیم.

شهاب سری جنباند و اهسته گفت:

-حتما.

به مهریار نگریستم هنوز غرق در افکار تلخ خود بوداز غمی که خطوط صورتش را در برگرفته بود دلم گرفت. مینو که

متوجه حال مهریار شده بود بلافاصله از پشت میز برخاست:

-بلند شید بچه ها دیگه تنبلی بسه.

کهریار بی مخالفت از پشت میز برخاست و با ما همراه شد. درطول مسیر هنوز مغوم و در خود فرو رفته و سر به زیر

داشت اما مینو با صدای بلند و با هیجان صحبت می کرد. به سمت آخر باغ و استخر می رفتیم و خاطرات آن روز را در ذهنم

خط خطی می کردم و تمام سعیم را به کار می گرفتم که امروز به من و دیگران خوش بگذرد اما غم چهره و سکوت

طولانی و همیشگی مهریار مانع می شد. به نزدیکی استخر رسیدیم و چون آن روز بر روی صندلی حصیری سفید رنگ

نشستیم و مینو و شهاب هم کمی آن طرف تر بالایا لکنپشت میز گرد و سفید نشستند و مینو از همان جا فریاد زد:

-تینا تو هم بیا اینجا.

از جا برخاستم و کنارشان جای گرفتم ولی مهریار بهتته درختی تکیه زده بود و به اب زلال استخر که چند برگ خشک

رقصان در داخل ان می رقصیدند نگاه می کرد.

-چیه تو فکری؟

به سوی مینو نگریستم.

-چیز مهمی نیست.

-یکی نیست بگه دختر چی ازت کم می شه اگه کمتر پر حرفی کنی؟اخه معلوم نیست اون حرف از دهنم...اه خودم با

دست خودم امروز را خراب کردم.

شهاب برای دلداری همسرش بهسخنآمد:

-نگران نباش همه چیز درست می شه حالا کم کم ازاون حال و هوا بیرون می یاد.

مینو مایوسانه شانه بالا انداخت.

-فکر نمی کنم.

شهاب به سمت مهریار چرخید و همراه لبخند گفت:

-مهریار جان نمیای پیش ما؟

مهریار با گام های سنگین به سمت ما آمد و روی صندلی نشست.

-کاش شطرنج آورده بودیم.

مینو به اعتراض گفت:

-نخیر اقا شهاب شما فکر کردید من می داشتم جمع رو مردونه کنید و بچسبید به صفحه شطرنج؟

شهاب با صدای بلند خندید:

-از کی تا حالا حسود شدی؟

مینو بادلخوری تصنعی از پشت میز بر خاست و به سمت درخت ها رفت.

-من همیشه در برابر عشق حسود بودم.

شهاب هم به تبعیت از آواز پشت میز بر خاست و به همراه او رفت. حس کردم مینو به عمد مارا با هم تنها گذاشت اما مهرباران قدر در خود فرو رفته بود که سکوتمان به طوّل انجامید. بالاخره باید یکی سکوت را می شکست. نظری به صورت مهربار انداختم. در این دنیا سیر نمی کرد با صدای اهسته ای که خلوتش را بر هم نزنم گفتم:

-می خواهید برگردیم؟

مهربار چون خواب زده ها به من نگریست.

-چیزی گفتم؟

-گفتم می خواهی برگردیم؟

مهربار دستانش را در اغوش کشید و به پشت صندلی تکیه داد و در صورتم دقیق شد:

-چرا با این سرعت؟

سری جنباندم و گفتم:

-با خودم فکر کردم شاید ترجیح بدی...

سخنم را قطع کرد و گفت:

-من ترجیح میدم امروز را در کنار تو باشم.

از صراحت کلامش عرق بر پیشانی ام نشست و سربه زیر انداختم و با انگشتانم روی صفحه گرد و سفید میز کشیدم. سخن مهربار مرا از افکارم دور ساخت.

-چرا تو فکری؟

-چیز مهمی نیست.

مهربار عمیق به من نگریست:

-به پریروز فکر می کنی؟

از یادآوری حوادث دو روز پیش خجل و شرمسار بودم به مهریار هم این حق را نمی دادم که باز هم خاطرات دردآور آن

روز را برایم تداعی کند به همین دلیل با حالتی پرخاشگر گفتم:

-فکر نمی کنم دلیلی برای یادآوری اون روز وجود داشته باشه.در ضمن اگه می خواید ازتون به خاطر محبت بی

شائبه تشکر کنم باید یادآور بشم منم اون روز...

مهریار با عجله سختم را قطع کرد و گفت:

-چی میگی دختر؟من فقط می خواستم حرفی زده باشم.

-فکر نمی کنم این موضوع چندان جالب باشه که تو بخوای حرفت رو بااون شروع کنی.

باز هم چشمان مهریار رنگ خنده به خود گرفت و گفت:

-باز هم پرخاشگر شدی خانم کوچولوی نازنازی.

بی حوصله از پشت میز گرد و سفید برخاستم او دستش را به سمتم دراز کرد:

-خیلی خب من به خاطر پیش کشیدن این موضوع ازت معذرت می خوام.دلم نمی خواد به همین راحتی روزمون

رو خراب کنیم. بیچاره مینو خیلی امیدواره با امروز با رو.زه های کسالتاور قبل تفاوت داشته باشه.

بی میل بار دیگر سر جایم نشستم.مهریار باز هم لبخند زد و قلبم را با این کار فشرد.نمی دانم چرا لبخندش هم مانند غم

و اندوهش زیبابود و قلبم را با زنجیر به خود می بست.صدایش چون موج گرمی به گوشم رسید و باعث آرامشم شد.

-منو نبخشیدی؟

-من ناراحت نبودم.

ابروهایش را بالا داد و همچنان لبخندش را حفظ کرد.

-باید باور کنم؟

-هر طور مایلی.

دستش را زیر چانه اش تکیه داد و زیر کانه صورتم را کاوید:

-تو چرا با همه فرق می کنی؟

بار دیگر از سوالش حیرت کردم.

-منظورت را نمی فهمم.

این بار با صدای بلند خندید. از خنده بی موقعش جا خوردم و با چشمان گرد شده به چهره اش خیره شدم.

-تو دختر کم هوشی نیستی.

-به هر حال منظورتون را نمی فهمم.

همانطور که روی صندلی لم داده بود دستش را به چانه اش گرفت و گفت:

-تو غیر قابل پیش بینی هستی. به موقع مثل فرشته ای مهربان و ملکه ای بی همتا ادمرو دیوونه می کنی به زمانی هم

مثل... مثل به عقاب خشمگین بی جهت به ادم حمله ور می شی.

اخم هایم را در هم کشیدم باز هم صدای قهقهه اش بلند شد:

-به جا شنیده بودم اتیش سوزی عطش باد رو زیاد می کنه.

با جدیت گفتم:

-منظورتون را نمی فهمم.

باز هم صدای قهقهه اش در گوشم پیچید:

-عصبانی نشو شوخی کردم.

-فکر نمی کنم من باتو شوخی داشته باشم.

باز هم با صدا خندید.

-تو یه دختر بی نظیر و پاک هستی.

بازهم نگاه عمیقش را به من دوخت. از دوگانگی رفتارش اعصابم بهم ریخت و تمام مدت نگران بودم که بار دیگر عاملی باعث کدورت بین ما شود اما گویا باز هم او در فکر فرو رفته بود. صدای خنده های بلند مینو از نزدیکی ما می آمد. از روی صندلی بلند شدم. مهریار با نگاهش مرا تعقیب کرد اما چیزی نگفت. به سمت میوه درخت کاجی که روز زمین افتاده بود رفتم و انگشتانم را روی بدنه زبر آن کشیدم. مینو فریاد زد:

-تینا بیا اینجا بین چقدر قشنگ شده!

به سمت آن دو رفتم. شهاب با چاقویی تنه درخت را کنده بود. نظری به حروف حک شده انداختم. نام مینو و شهاب در کنار هم و نام من و مهریار هم در کنار یکدیگر حک شده بود و تاریخ آن روز هم در زیر آنها خودنمایی می کرد. نظری به مینو انداختم. او لبخند معنی داری بر لبان داشت و بار دیگر با صدای بلند گفت:

-مهریار بیا اینجا.

مهریار هم به سمت ما آمد و با مشاهده کلمات حک شده بر روی درخت فقط به لبخندی اکتفا کرد. شهاب نگاه از درخت گرفت و به صورت مهریار نگریست.

-عشق خیلی زیباست.

مهریار با مهربانی لبخندی زد.

-مطمئن باش مینو لیاقت عشق تو رو داره.

مینو خودش را در اغوش برادرش جای داد و بوسه ای بر گونه اش نواخت.

-تو خیلی ماهی مهریار، تو بی نظیری!

-من حقیقت را گفتم.

اینبار شهاب به سخن آمد.

-من از اینکه با خانواده خوبی مثل شما وصلت کردم بر خودم می بالم...مهریار جون دوست دارم من و تو مثل دو تا دوست، دو تا رفیق واقعی برای همیشه در کنار هم زندگی کنیم.

مهریار سخنش را قطع کرد و گفت:

-بله، بله حتماً.

-می دونی تو این فضا ادم حس میکنه دلش می خواد دو تا بال داشته باشه که پرواز کنه بره بالای بالا؛ درست در کنار ابرهای ابریشمی واز اونا به عنوان ناز بالش استفاده کنه و روی نرمی اونا چشمش را بدست خواب بسپره، باورتون نمیشه اما امروز دلم می خواد گریه کنم.

هرسه با تعجب به مینو نگریستیم. خنده مهریار بلند شد:

-این هم نشونه عاشق شدنشه نگران نباشید.

مینو هم لبخند زیبایی بر لب راند. گ

-شاید اما من امروز به جهت این خوش حالم که هم در کنار شهاب و هم در کنار تو و تینا می تونم روز خوب و کم نظیری رو داشته باشم.

مهریار نگاهش را به صورتم دوخت.

-پس بهت حق میدم که پرت و پلا بگی چون منم امروز با وجود...

ادامه سخنش در میان حیرت ما گم شد. مینو که سکوت مهریار را درددست شهاب را به سمت حلقه بسکتبالی که کمی ان طرف تر به میله ای نصب شده بود کشید.

-شهاب بیا بریم دو تایی بسکتبال بازی کنیم.

شهاب که متوجه منظور او شده بود به سمت توپ قرمز رنگی که در کنار دیوار رها شده بود دوید و ما را تنها گذاشت. همان جا ایستادم. نگاه مستقیم مهریار بر روی صورتم خوابیده بود سعی کردم خودم را بی توجه نشان دهم اما

شرمی که در چشمانم نشست دستم را برای او رو کرد.

--چرا امروز انقدر ساکتی؟ همان طور که به روبرو خیره شده بودم به سکوت ادامه دادم او لبخندی بر لب راند: -این سکوت با اون همه کنجکاوی سازگار نیست. -من هیچ وقت سعی نکردم توکارهای شما کنجکاوی کنم. مهریار کاملاً به سمت من برگشت و چشمانش را از حد معمول گشاد تر نمود. در ته نگاهش خنده ای عمیق موج می زد: -تو که دروغگو نبودی؟ چشمانش باز هم منقلب ساخت گویا چیزی در درونم شکست. چشمانم را به برگ های زرد رنگ زیر پایم انداختم. سوز سردی به صورتم می خورد و پوست تنم کز کز می کرد. از بخاری که به هنگام نفس کشیدن از دهانم خارج می شد میزان سدی هوا مشخص می شد. مطمئن بودم که صورتم و بخصوص نوک بینی ام که از شدت سرما بی حس شده بود به رنگ قرمز درآمده بود. دستانم را محکم تر در جیب پالتویم فرو بردم. مهریار که حرکات مرا زیر نظر داشت گفت: -خیلی سردته؟ سرم رابه معنی منفی تکان دادم و خیلی آرام به طور ی که شکداشتم بشنود گفتم: -نه -بازم که دروغ می گی. ایینه تو کیفیت نداری؟ با تعجب به او دیده دوختم. لبخند مهربانیش همه بدنم را گرم کرد و سرمای وجودم را فراریداد. او به بینی ام اشاره کرد و گفت: -نوک بینی ات ثابت می کنه که دروغ میگی. باز هم دلم برایش ضعف رفت. او چه زیبا محبت می کرد ای کاش همیشه تا این حد مهربان بود. دلم می خواست از این چشم ها و نگاه هایی که سرتا سر پایم را به آتش می کشید فرار کنم به همین خاطر به مینو و شهاب که توپ قرمز رنگ را به هم پاس می دادند نگاه کردم و گفتم: -بهتر نیست ما هم به مینو و شهاب پیوندیم این طوری سرما رو کمتر احساس می کنیم. بازهم لبخندی چاشنی سخن مهریار بود. -من می خواستم پیشنهاد یه فنجون قهوه رو بدم اما خب پیشنهاد تو هم بد نبود. مهریار این را گفت و به سمت مینو حرکت کرد. من هم باگام های آرام به دنبالش روان شدم. -بچه ها هم باز نمی خواید؟ شهاب سرش را چرخاند و دستانش را بهم زد. -حالا این میشه یه باز درست و حسابی. -منم می شم داور. مینو ابرو هایش را درهم کشید و با تمسخر گفت: -بازی سه نفره داور می خواد چی کارخانوم؟ خودت رو و لوس نکن بدویا وسط. هنوز تمام توجه ام به مین بود که توپ را محکم به سمت من پرت کر تا منم به خدم بیایم تو به سینه ام

خوردو از پشته زمین افتام. سرم به تکه سنگی که روی زمین دربین برگ هامخفی شده بود اصابت کرد. صدای فریاد مهریار بلند شد: -خواست کجاست؟ مینو هم هراسان به سمت من دوید -حالت خوبه؟ سری تکان دادم اما چند ثانیه بعد چشمانم پر از اشک شد. مهریار با مهربانی باور نکردنی درکنارم زانو زد: -تینا حالت خوبه؟ نمیدانم چراولی مثل بچه ها گریه کردم. سرم از شدت درد در حال انفجار بود و نفسم هم از سینه ام بیرون نمی آمد. -تینا چرا حرف نمی زنی؟ مینو به من کمک کرد، به درختی تکیه دادم و اشک روی صورتم به حرکت درآمد. مهریار بار دیگر با چشمان هراسانش به صورتم خیره شد. چقدر زیبا محبت می کرد و چه باور نکردنی نگران من شده بود! -جاییت درد می کنه؟ در حالی که چانه ام از شدت گریه می لرزید گفتم: -سر درد داره بی چاره ام می کنه. چشمام خیلی تار می بینه. مهریار با اخم به مینو نگریست. -بینه باین بچه بازی هات چه دردسری درست کردی. مینو هم به گریه افتاد: -من که نمی خواستم این طوری شه. مهریار سخن مینو را قطع کرد و هم چنان اشفته به من نگریست. -یکم صبر کن الان می رسونمت بیمارستان. این را گفت و در یک چشم به هم زدن از برابر دیدگانم محو شد. چشمانم را روی هم گذاشتم اما اشکم بندنمیامد. صدای زمزمه وار گریه مینو به گوشم رسید و شهاب سعی در آرام کردنش داشت. -گریه نکن اتفاقی نیفتاده انشاءا... که چیزی نیست. -من خیلی احمقم نباید توپ رو باین شدت پرت می کردم! چشمانم را باز کردم و با زحمت فراوان گفتم: -تو مقصر نبودی خودم با احتیاط... احتیاط می کردم. -وای تینا من نمی خواستم امروز رو این طوری خراب کنم. دستش را فشردم اما او از نهادم بر آمد و از شدن درد نالیدم. صدای اتومبیل باعث شد چشمانم را بگشایم. مهریار ترمز سنگینی کرد و از اتومبیل پیاده شد و به سمت من دوید کمتر از چند ثانیه بعد داخل اتومبیل نشسته بودم. -ماهیم بیایم؟ مهریار در جواب شهاب گفت: -نه زود بر می گردیم.

فصل 12

چشمانم را به سختی باز نگه داشتم مهریار دستش را روی صندلی کناریش گذاشت و به پشت سر نگریست و به سرعت دنده عقب رفت. صورت مهریار انقدر نگران بود که لحظه ای درد را از یادم برد. باید کدام را باور می کردم این نگرانی و

این چشمانم هراسان، یا ان حرفهای گزنده دو شب قبل را؟ مهریار به سرعت به عقب می راند لحظه ای بعد روبه روی در بزرگ باغ ایستاده بودیم. مهریار از انومبیل بیرون دوید و در را گشود. مش رجب هم به سرعت بیرون دوید و عینک سیاهش را به چشم زد. -اچا چرا شما زحمت کشیدید بوق میزدید خودم می اومدم. مهریاری توجه به اوبه سمت انومبیل امد. -شما در را ببیند. از همه این نگرانی ها لبریز از لذت شدم. مهریار به سرعت پیچید و از روی تپه پایین رفت و وارد جاده شد. چشمانم را باز هم بستم اما اشکهایم مجال نمیداد. سرگیجه و حالت تهوع شدید به سراغم امد بود و دلم از شدت درد ضعف میرفت. مهریار در اینجایی جلوی انومبیل به من نگریست و بانگرانی پرسید: -سرت خیلی دردمی کنه؟ فقط توانستم سرم را تکان بدهم و ابالحقی دلسوزانه گفت: -تحمل داشته باش زود می رسیم. سعی کردم بیصدا بگیرم اما افتادن انومبیل در چاله ای صدای ناله ام را بلند کرد: -وای مردم. که مریار باز هم از داخل اینجایی به من نگریست و ابروهایش را بهم پیوند داد. -بیخشد خیلی سعی کردم اروم برم. با صدایی لرزان از گریه گفتم: -دارم میمیرم حالم بده! دارم، دارم، دارم بالا میارم. تحمل کن داریم می رسیم. -چطوری؟ دارم میمیرم. مهریار با حالتی عصبی گفت: -چرا هی این کلمه لعنتی را تکرار میکنی؟ باناله گفتم: -دیگه طاقت ندارم. -می خوای این گوشه نگه دارم لحظه ای پیاده بشی؟ بدون این که منتظر پاسخ من باشد انومبیل را به گوشه جاده راند و به سرعت پایین دوید و در را باز کرد. سرم را از انومبیل بیرون کردم اما حالم بهم نخورد فقط حس عجیبی داشتم. دلم آشوب بود و دنیا به دور سرم می پچرخید. سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و اشک روی صورتم بی محابا می غلطید. -می خوای حرکت کنیم؟ ارام چشمانم را بستم که متوجه منظورم شد در را بست و به سرعت سوار انومبیل شد و بار دیگر به داخل اینجایی به من نگریست و پایش را روی پدال گاز فشرد و در همان حال گفت: -یکم تحمل کن زود می رسیم. -چطوری؟ توجای من نیستی و گرنه... -میدونم کاملا درکت می کنم اما گریه هم فایده ای نداره فقط سر دردت را بیشتر میکنه. فریاد زدم: -پی چیکار کنم؟ بار دیگر چشمان نگرانش را به من دوخت. -هرکاری دوست داری بکن. صدای هق هق گریه ام بلند شد. زیاد طول نکشید که به بیمارستان رسیدیم.

دستپاچگی مهریاربرایم غیر قابل باور بود او سراسیمه به این سوو ان سو می دوید و لحظه ای بعد با تختی چرخدار مرا به اتاقی بردند. دکتر ی با لباس سفید بالای سرم ایستاده بود. اونوری غلیظ را در چشمانم چرخاند. -چه احساسی داری؟ -حالم بهم می خوره. دلم یه جوریه انگار تمام مدت تو یه چرخ و فلک در حال چرخشم. دکتر سکوت کرد و در سکوت به معاینه پرداخت و دقایقی بعد به مهریار که نگران بالای سرم ایستاده بود نگریست و گفت: -باید تا بعد ظهر تحت مراقبت باشه. -امکان خونریزی مغزی می ره؟ -نه پسر نگران نباش فقط فکر می کنم یه آسیب جزئی باشه که با قرص و دارو و مراقبت خوب بشه. بعد به پرستاری که نزدیکش ایستاده بود نگریست و ادامه داد: -لطفا ببریدش سیتی اسکن. مهریار نگران نالید: -دکتر! -اینا همه لازمه! انقدر نگران نباش. دوپرستار مرد تخت مرا به سوی اتاقی هدایت کردند و او چون مهربان ترین موجود روی زمین بالای سرم ایستاده بود و به صورتم می نگریست و چه مهربان و با محبت نگاهش را به چشمانم دوخت. -حالت زود، زود خوب میشه. -دروغگو پس اینا دارن منو کجا می برن؟ -نگران نباش باید از سرت عکس بگیرن. بار دیگر صدای گریه ام بلند شد و او لبخند خسته ای بر لب راند. -مثل بچه ها رفتار نکن. باز هم با صدای بلند گریستم و او لبخند کمرنگی بر لب راند: -خیلی خوب دختر خوب تودیکه بچه نیستی اتفاق مهمی نیفتاده. -اگه مرده بودم باور می کردی که اتفاق مهمی افتاده؟ -بایه توپ؟ خودم از حرفی که زدم خنده ام گرفت اما در مجال خنده نداد. -سرم درد می کنه. -خیلی زود خوب می شه به شرطیکه دختر خوبی باشی. -من پدر و مادرم رو می خوام. بار دیگر لبخند بر روی لبانش نشست. -واقعا که بچه شدی! -میگم خانواده ام رو میخوام بچگیه؟ -نه اینکه می دونی این خواسته تو قابل اجرانیست بچگیه. تو الان باید چشم هات را روهم بزاری و استراحت کنی. اشکی روی لبم چکید و شوریا نرا احساس کردم. -من می ترسم. -من اینجا هستم نترس. من همین جا می مونم. -قول میدی؟ او باز هم خندید و من خنده اش را در خاطر محفظ کردم. -قول میدم.

در اتاقی از هم باز شد و من داخل اتاق سبز رنگی شدم که از دحام لوازم و تجهیزات پزشکی آن انسان را به وحشت می انداخت. از ترس چشمانم را روی هم فشردم و نفهمیدم کی به خواب رفتم. از فشار درد شدید چشم گشودم و آه از نهادم

برآمد.

-سرت هنوز درد می کنه؟

-به سمت مهریار نگریستم . او در کنار پنجره ایستاده بود . از این که به قولش وفا کرده بود خوشنود بودم اما درد زیاد سرم نمی گذاشت لبخند بر لب بیاورم. مهریار که چهره در هم فشرده مرا دید نزدیک تر آمد و باز هم نگرانی مهمان دیدگانش شد.

- -خیلی درد داری ؟

سرم را تکان دادم و او به سرعت بیرون رفت و لحظه ای بعد بازگشت . این بار لبخند اطمینان بخشی بر لب راند.

-نگران نباش خیلی زود دردت کم می شه.

- -من تحمل ندارم.

-تو که دختر صبوری بودی ؟!

-حالا دیگه صبرم رو از دست دادم . مهریار این درد کشنده س.

مهریار خندید و خنده اش چه خوش بر دلم نشست.

-تقصیر دایمه که دخترش رو انقدر نازنازی بار آورده.

با قاطعیت گفتم:

-اما این طور نیست.

چشمانش هم به من خندید.

-پس بخند.

سعی کردم لبخند بزنم اما بلافاصله لبخند بر روی لبم ماسید:

-نمی تونم درد دارم!

-پس یکم بخواب.

مثل بچه های حرف گوش کن چشمانم را بستم و زمانی که بار دیگر آن را گشودم مهریار هنوز در اتاقم بود. به سمت پنجره نگریستم.

-بیدار شدی؟

مژه هایم را بر هم زدم. مهریار از روی صندلی برخاست.

-پس می تونیم بریم. سرت هنوز درد می کنه ؟

با صدای گرفته ای گفتم:

-یه کم.

-تو باید بیشتر مواظب خودت باشی.

چشمانم را بستم . مهریار آرام زمزمه کرد:

-می تونی راه بری؟

سعی کردم از روی تخت بلند شوم. مهریار به کمک شتافت و تخت را کمی بالا داد. آثار داروهای مختلف بدنم را دچار رخوت و سستی کرده بود اما به هر زحمتی بود پایین آمدم و دستم را به دیواره تخت گرفتم. مهریار لحظه ای تأمل کرد و گفت:

-من می رم بیرون زود لباس رو عوض کن . به خان پرستار می گم بهت کمک کنه.

تا سخنش تمام شد اتاق را ترک کرد و بلافاصله پرستاری وارد اتاق شد.

-خانم خوشکله حالت خوبه؟

-بله متشکرم.

-هنوز سرت درد می کنه؟

-یه کم .

پرستار لباسم را از داخل کمد کوچک فلزی که در کنار تختم قرار داشت برداشت و به دستم داد و در همان حال گفت:

-اون که بیرون وایساده نامزدته؟

کنجکاوی ام تحریک شد به همین خاطر سؤالش را با سؤالی پاسخ دادم:

-چه طور مگه ؟

پرستار به پشت سرم رفت و در حالی که گره لباس صورتی رنگی را که بر تنم کرده بودند باز می کرد گفت:

-راستش انقدر نگران حال شما بود که با همکارها شرط بستیم که شما با هم نامزدید ؟ اشتباه حدس زدیم؟

-مهریار پسر عمه منه .

پرستار جوان خودش را روبروی من رساند:

-اما حتما همدیگه رو دوست دارید نه ؟

و بعد بشکنی در هوا زد و لبخند ، لبهایش را زینت بخشید .

-و قرار ازدواج هم گذاشته اید . درست حدس زدم ؟

سرم را تکام دادم . لحن کلامم کاملاً غمگین بود .

-اون فقط پسر عمه منه .

پرستار باز هم ابروهایش را به هم نزدیک کرد و گفت:

-اگر این طوره ... خب مطمئن باش به زودی ازت خواستگاری می کنه .

-چه طور ؟

پرستار جوان نیشگونی آرام از گونه ام گرفت و گفت:

-خب آدم یه کم شعور داشته باشه حتما می فهمه که کمتر پسری می تونه از این چشمها و این صورت ظریف و

عروسکی بگذره . در ضمن منم پسر عمه دارم اما فکر نمی کنم با یه سر درد ساده تا این حد نگران من بشه .

سخنان پرستار جوان آنقدر شیرین بود که آدم را به رویا فرو می برد. من هم غرق در رویای خوشی که او برایم آفریده بود شده بودم که تقه ای به در خورد بلافاصله به خودم آمدم . کاملاً آماده رفتن شده بودم. پرستار جوان دستم را به گرمی فشرد و آرام زمزمه کرد:

-امیدوارم خوشبخت بشین.

لبخندی به صورتش پاشیدم .او هم به سرعت به سمت در رفت و دستگیره را پایین کشید. مهریار پشت در به انتظار ایستاده بود .

-آماده شدی؟

سری جنباندم . پرستار در حالی که اتاق را ترک می کرد رو به مهریار گفت:

-شما باید بیشتر مواظب نامزدتون باشید.

-بله چشم.

مهریار بلافاصله به دنبال پرستار رفت و کمی آرام تر گفت:

-اگه درد داشت چی کار کنم ؟

پرستار لبخند زنان بار دیگر به داخل اتاق نگریست:

-نگران نباشی حال نامزدتون بهتر از منه ، لااقل یکی مثل شما انقدر نگرانسه.

-آخه ممکنه درد بازم به سراغش بیاد.

پرستار به سمت دیوار گچی کوتاهی که دو تا از همکارانش پشت آن ایستاده بودند رفت و کاغذی از روی دیوار کوتاه برداشت.

-این نسخه رو دکتر نوشته چند تا مسکن و آمپول هم هست که اگه درد داشت باید تزریق بشه در ضمن باید خیلی

مواظب خودش باشه، ده روز هم براش مرخصی نوشته شده باید یه مدتی به خودش مرخصی بده. داروهاش رو هم سر ساعت بخوره و بعد از ده روز دوباره برای معاینه بیاد.

مهریار کاغذ را از دست پرستار گرفت و. تشکر کوتاهی کرد و به سمت من که از اتاق خارج شده بودم آمد.

-می تونی راه بری؟

-آه خوبم ، ممنون.

مهریار لبخندی به صورتم پاشید و همگام با هم به سمت بیمارستان حرکت کردیم. به پشت سر نگریستم و برای پرستار جوان که هنوز به ما می نگریست دست تکان دادم دست او هم در هوا به پرواز درآمد. لحظه ای که در کنار او روی صندلی اتومبیل نشستم باز هم اثرات داروها به چشمانم هجوم آورد و خواب عمیقی تمام وجودم را در بر گرفت . نزدیک باغ رسیده بودیم که چشم گشودم. مهریار نظری به صورتم انداخت :

-خوب خوابیدی؟

-متشکرم.

مهریار ابروهایش را لحظه ای بالا انداخت و همچنان که به روبرو می نگریست لبخندی بر روی لبش نشست و لحظه ای بعد بار دیگر به من نگاه کرد.

-سردت نیست ؟

گرمای داخل اتومبیل به من فهماند که بخاری روشن است پس بار دیگر تشکر کردم او باز هم خندید. از این همه محبت بی دریغش تعجب کردم اوتا چندی پیش از من بیزار بود و برخورد دو شب قبلش...

با صدایی که به خاطر اثر داروهای مختلف کمی گرفته شده بود پرسیدم:

-تو چرا انقدر نگران منی ؟

چشمانش را کمی تنگ کرد و نگاهی مشکوک به صورتم انداخت :

-توپ بدجوری به سرت خورده ؟

با رنجشی ساختگی پرسیدم:

-منظورت چیه ؟

باز هم نگاه مشکوکش را به سمت من چرخاند:

-یعنی تو می خواهی منکر علاقه ی من به خودت بشی ؟

بدنم یک دفعه گر گرفت انتظار جواب صریح و بی پرده ای این چنین را نداشتم . او با صدای بلند خندید و من مجبور

شدم نگاه از او برگرفته و به روبرو خیره شوم .

-تو هم دختر دایی منی و هم ... و هم می تونی ... تینا یه مدتی که می خوام یه چیزی رو اعتراف کنم اما نمی دونم چه

طوری ! من ، من ... یه حس دو گانه مدتی که دلم را دچار آشوب کرده ! می تونی حرفهای منو بفهمی ؟

مهریار باز هم نگاهش را به سمت من چرخاند:

-دختر تو چرا اینقدر گیج و مبهوتی ؟ یعنی تو اصلا نفهمیده بودی کهتو این مدت ... تینا من ... یعنی از روزی که تو

اومدی همه چیز به هم ریخت ، یه جوری همه جا رنگ و بوی ... معلوم نیست دارم چی می گم ؟ مثل این که عقم رو از

دست دادم . داستانش من آرزو دارم یه بار دیگه اون جمله ای رو که تو باغ فریاد زدی بشنوم. می فهمی ؟ اون جمله و اون

نگاه صادقانه ترین ... نمی دونم شاید اشتباه می کنم؟! من ، من ...

مثل همیشه خراب کاری کردم . نمی توانم چرا مثل مجسمه به روبرو خیره شدم . باز هم نگاه مهریار روی صورت من

چرخید و لحظه ای بعد مایوس از عکس العمل من گفت:

-معذرت می خوام ، مثل اینکه زیاده روی کردم. اصلا امروز شرایط تو مناسب نیست. حرف های منو نشنیده بگیر . یه

کم حالم خوش نیست. بعد از رفتن شیما انقدر تنها بودم که شاید دچار مالیخولیا شدم و تنهایی باعث ایجاد این حس دو

گانه شده!! دختر دایی عزیز باور کن این جملاتی که دقایق قبل برات گفتم اصلا حقیقت نداره و من از این که ... شرمنده

ام ، شرمنده .

بغضم گرفت دلم می خواست بر سر خودم فریاد می کشیدم که چرا با سکوتم باعث نا امیدی اش شده ام؟! چرا نگذاشتم همین جا همه چیز تمام شود ؟ لعنت بر من ! به سختی لب هایم را از هم گشودم اما گویا لب هایم به هم دوخته شده بود .

-من ، من ...

نظری به صورت کسیده و مردانه مهریار با آن سایه کمرنگ ته ریشش که زیبائیش را صد چندان کرده بود انداختم و دلم برای سخنان دقایق پیش او غش رفت اما او بی توجه به نگاه ملتمس من هنوز به روبرو خیره بود .

-مهریار من می خواستم ...

سخنم را قطع کرد . صدایش چقدر بیگانه شده بود و نگاهش مثل گذشته سرد و بی روح ! حس کردم تبدیل به کوه یخی شده که شکستن آن غیرممکن است .

-خودت رو خسته نکن منظورت رو می فهمم . من باید از تو معذرت بخوام . خواسته من یه خودخواهی محض بود ، یه جنون ! همه چیز رو نشنیده بگیر . من خوب می دونم هیچ دختری تو شرایط تو و با خصوصیات تو حاضر نیست به خواسته دل من جواب مثبت بده .

-دلم می خواست در اتومبیل را می گشودم و خودم را بیرون پرت می کردم . اصلا همیشه در برخورد با مهریار دچار چنین احساسی می شدم . دستم را آرام روی پیشانیم کشیدم و از پنجره کناری به مناظر گوشه جاده خیره شدم . تا رسیدن به باغ دیگر هیچ سخنی بین ما رد و بدل نشد . روبروی در باغ صدای بوق اتومبیل بلند شد و مش رجب به سرعت در را گشود . مهریار اتومبیل را به داخل راند ، کنار اتاق سرایداری مش رجب ایستاده بود و سرش را داخل اتومبیل کرد و با مهربانی پدرانه ای گفت :

-آقا ، حال خانم بهتره ؟

به جای مهریار که هنوز دmq به نظر می رسید جواب دادم:

-خوبم مش رجب ، متشکرم.

مش رجب لبخندی زد و با این لبخند چروک های صورتش بیشتر خود را به رخ کشید.

-دخترم باید بیشتر مواظب خودت باشی. راستی به دریا بگید اسپند دود کنه فکر کنم چشم خوردید.

-لبخندی زدم. مهریار به سمت من نگریست و لحظه ای بعد اتومبیل بار دیگر حرکت کرد. به نزدیک ساختمان که

رسیدیم در باز شد و مینو از در بیرون دوید و پس از آن شهاب و پگل هم بیرون آمدند. مینو از بالای پله ها پایین دوید.

مهریار هم از اتومبیل پیاده شد و در سمت مرا گشود. از اتومبیل پیاده شدم.مینو که تازه به نزدیک ما رسیده بود نظری

به سر بادپیچی شده ام انداخت و بغضش ترکید و مرا در آغوش گرفت .

-الهی دستم بشکنه نمی دونم چه طور یک دفعه این طور شد ؟

سعی کردم آرامش کنم و گفتم:

-گریه نکن اصلا مهم نیست خیلی زود خوب می شه.

باز هم صدای گریه مینو بلند شد و شهاب که به نزدیک ما رسیده بود رو به مهریار کرد و گفت:

چرا تلفن همراهت جواب نمی داد؟ ما که از نگرانی مردیم.

مهریار بی حوصله جواب داد:

-تو کلبه جا گذاشتم.

صدای عمه از بالای پله ها آمد:

-لااقل یه تلفن می زدی از نگرانی درمون می آوردی. به خدا دلمون هزار راه رفت.

نظری به صورت پرگل که بی صدا می گریست انداختم:

-تو دیگه چرا گریه می کنی؟

پرگل بی هیچ سخنی از پله ها بالا دوید و وارد ساختمان شد. مهریار در اتومبیل را بست و رو به مینو گفت:

-گریه و زاری رو تمومش کنید تینا خسته ست نیاز به استراحت داره.

مینو دستش را به زیر بینیش کشید و بریده بریده گفت:

-من امروز رو برای همه خراب کردم.

دستش را با تمام محبتم فشردم:

-انقدر خودت رو ناراحت نکن!

بالای پله ها عمه روی صندلی چرخدارش نشسته بود:

من نمی فهمم چرا مینو چنین شوخی کرد؟!

-عمه جون شما نباید مینو رو سرزنش کنید اون که عمدی تو این کار نداشته.

مینو باز هم لبش را به صورتم چسباند و بوسه ای بر آن نهاد.

-قربونت برم که تو انقدر ماهی!

با هم از پله ها بالا رفتیم . آثار نگرانی هنوز در چهره عمه بیداد می کرد. روی اولین مبل نشستم . دلم گرفته بود باز هم

به این باغ جادو شده برگشته بودیم و مهریار مرا تنها گذاشته و به کلبه اش پناه برد.

نگاهم را به در دوختم و حلقه ای از اشک چشمانم را پر کرد اما لحظه ای بعد در باز شد و با کمال تعجب مهریار از در

وارد شد. سعی کردم خنده روی لبم را فرو دهم و خونسردی ام را حفظ کنم . مهریار خیلی جدی آمد و روبرویم نشست

. لحظه ای بعد صدایش چون خوش ترین آواز در گوشم نشست:

-دریا یکی رو بفرست بره خرید. لیست وسایل مورد نیاز رو آماده کردم.

عمه لبخند رضایتمندی بر لب راند:

درسته باید تینا رو بیشتر تقویت کنیم. بیچاره برادرم اگه بفهمه ما اینطوری از یکدونه دخترش مراقبت کردیم چی فکر

می کنه؟

-مامان تو رو خدا دلم رو تازه نکن.

عمه بار دیگر به صورت من خیره شد.

-الهی بمیرم از صبح تا حالا چه قدر ضعیف شدی!

از نگرانی عمه به خنده افتادم.

-انقدر نگران من نباشید من حالم خوبه.

اما لحظه ای بعد سرم شروع به ذوق ذوق کرد. لبم را گزیدم و لحظه ای چشمانم را بر هم فشردم. صدای مهریار باز هم

آرامش را به دلم نزدیک کرد.

-چی به بازم درد داری؟

چشمانم را باز کردم، او درست روبرویم زانو زده بود و نگاه مهربانش را به صورتم دوخته بود. چشمانم را به زیر

انداختم و سرم را تکان دادم. این بار شهاب گفت:

-احتمالا داروها اثرش رو از دست داده.

مهریار دستپاچه از کنار من برخاست و به عمه نگریست.

-تینا نیاز به استراحت داره. الان انقدر ضعیفه که نمی تونه بیشتر از این ایجا بشینه.

عمه سخنش را قطع کرد و گفت:

-هر کاری که صلاح می دونی انجام بده.

مهریار این بار به مینو نگریست:

-به تینا کمک کن بره اتاقش. دریا تو هم سریع بیا بالا باید آمپول مسکنی بهش تزریق کنی.

-چشم آقا.

با قدم های کوتاه و آرام از پله ها بالا رفتم و مینو کمک کرد روی تخت بخوابم . بلافاصله دریا هم وارد شد. نظری به کیسه داروها انداختم و از مشاهده آن همه قرص و آمپول سرم گیج رفت. مینو نگاهم را تا روی داروها همراهی کرد و گفت :

-چیه ؟ چرا اینطوری نگاه می کنی؟

و لحظه ای بعد با تعجب بیشتری گفت :

-نمی خوای بگی که می ترسی ؟ها؟

با لب و لوجه آویزان نگاه از کیسه دارو بر گرفتم:

-همیشه از آمپول می ترسیدم.

بعد از آن سانحه اولین لبخند بر لب مینو نشست.

-نترس عزیزم من این جا هستم.

درد باز هم به من فشار آورد. چشمانم را به هم فشردم. دریا سرنگ را آماده کرد و من از سوزش سوزن آهی کشیدم.

در همان لحظه در اتاق باز شد و باز مهریار چون فرشته نجاتی به کمکم شتافت.

-دریا آمپول رو تزریق کردی؟

-بله آقا.

مهریار به تخت نزدیک شد و لبه آن نشست و با نگاه آرامش بخشی صورتم را کاوید.

-حالت بهتره ؟

-بله.

مهریار دیده از من دزدید و مرا باز هم به انتظار گذاشت.

-بهبتره تینا استراحت کنه. تو هم دیگه انقدر شهاب رو تنها نذار.

مینو بی میل از کنار من برخاست و بوسه ای بر گونه ام نواخت و اتاق را ترک کرد. مهریار هنوز همان جا نشسته بود و لحظه ای بعد نگاهش روی صورتم ثابت شد. نمی دانم چرا با وجود عمه و فرزندانش باز هم احساس تنهایی می کردم. در این لحظات بیش از همه چیز به محبت مادرم احتیاج داشتم، اما او اکنون فرسنگ ها دور از من در بستر بیماری خفته بود. چشمانم مرطوب از اشک شده بود و بغض راه نفسم را مسدود کرده بود. نگاهم را به روکش مخملی زرد رنگی که مینو روی پاهایم انداخته بود دوختم. نگاه مهریار بر روی صورتم سنگینی می کرد و قلبم را می فشرد. صدایش چه آرام و متین بود:

-تینا.

آرام گفتم : بله.

-به من نگاه کن.

سرم را بالا آوردم و چشمان را چرخاندم. اما نگاهش انقلابی در وجودم ایجاد کرد که بلافاصله دیده از او برگرفتم. چشمانش ساحره بودند. نمی دانم این پسر چه قدرتی در چشمانش پنهان ساخته بود که همه حرفها و گفته های دلش را می شد به راحتی در آنها مشاهده کرد.

-چرا از من روگردونی؟

به ناچار بار دیگر نگاهم را بالا آوردم. تحمل آن نگاه عمیق که بر روی صورتم می چرخید چه قدر سخت بود. لحظه ای روی چشمانم ثابت می شد و لحظه ای دیگر بر روی لبم و لحظه ای دیگر روی موهایم. ای وای این نگاه چه قدرتی داشت و چه حرفها می زد.

صدایش همچون نگاهش زیبا و دلفریب بود:

-نمی خوای بگی تو دل کوچیکت چی می گذره؟

سرم را به اطراف تکان دادم . دستش را بالا آورد و کمی پایین تر از چانه ام قرار داد.مجبور شدم سرم را کاملاً بالا بگیرم.

-حرفت رو به من بزن . دلت رو خالی کن. بگو چرا یک دفعه چشمت پر از غم می شه ؟

بغض در صدایم نشست :

-دلم تنگ شده ، دارم دیوونه می شم.

نگاهش چه آرامش بخش بود . آرام کننده تر از داروهای مسکن . و لبخندی محو در گوشه لبش زیبائیش را صد چندان کرده بود.

-تو باید خوشحال باشی که حال مادرت خوب شده و پیش تو بر می گرده.

بغضم ترکید و اشک روی گونه ام خط کشید :

-دلم می خواست الان بود تا سرم رو روی شونه اش بذارم و های های گریه کنم. مهریار ... من الان فقط نیاز به وجود اون دارم.

-می دونم اما این فکر رو بکن که اگه نرفته بود و بیماری روز به روز پیشرفت می کرد چه قدر اوضاع بدتر می شد!

گریه ام شدت گرفت او باز هم چشمان عمیقش را به صورتم دوخت :

-گریه نکن . خدا بزرگه . تو باید قدرشناس محبت اون باشی.

با لجبازی بی سابقه ای گفتم :

-اما من الان مامانم رو می خوام.

لبخند محو روی لبش باز هم آرامم کرد.

-تو نباید مثل یه بچه خودخواه رفتار کنی. باید مواظب خودت باشی که خیلی زود خوب بشی تا زمانی که دایی و زن

دایی نسترن بر می گردن تو رو شاداب و سلامت ببینند.

برای لحظه ای لرز به تنم افتاد. حسابی ضعیف شده بودم. مهریار بلند شد و در کمدم را گشود و ژاکتی آبی رنگ از داخل آن برداشت و باز هم به سمت من آمد و روی شانه ام انداخت. نگاهش باز هم ویرانم ساخت. او می توانست هر زنی را از عشق سیراب کند اما افسوس که نام و یاد شیما لحظه ای آرامش برایم نمی گذاشت. مهریار به سمت شومینه رفت و آن را روشن ساخت و باز هم به سمت من نگریست.:

-خیلی زود اینجا گرم می شه ، یه کم استراحت کن خودم شامت رو برات می یارم.

چیزی نگفتم . او هم منتظر جوابم نماند و به سمت در رفت و در را گشود و در لحظه خارج شدن از در لبخندی زد که همه وجودم یکباره گرم شد. دیگه نه نیازی به زاکت داشتم و نه آتش شومینه . نگاه او به تمام بدنم گرما بخشیده بود و محبت هایش هم ... روی تخت خوابیدم و به نگاه آخرش اندیشیدم.

ساعت سالن 9 بار نواخت که در باز شد و قامت بلند مهریار از پشت در خود را به نمایش گذاشت. لبخندی روی لبم جاخوش کرد. کمی خود را بالا کشیدم. مهریار با سینی غذا وارد اتاق شد و با دست دیگرش در را پشت سرش بست. چه انتظار کشنده ای! در این ساعات چشمانم به در خشک شد تا بلکه باز هم او را ببینم. ای کاش می شد همیشه بیمار بودم و می توانستم از محبت های او بهره مند شوم . با خودم تصمیم گرفتم داروها را مصرف نکنم تا دیرتر خوب شوم ، اما لحظه ای بعد بر خیالات مسخره خود خندیدم. چاره ای نبود من به زودی بهبود پیدا می کردم . پس باید از همین لحظه قدر دقایق و لحظه هایی را که او در کنارم بود می دانستم.

-خوب استراحت کردی ؟

لبخند تشکر آمیزی بر لب راندم:

-تو امروز خیلی تو در دسر افتادی.

-من همیشه در خدمت شما بانوی گرامی هستم.

-حیف شد امروز رو چه راحت خراب کردم . بیچاره مینو چه نقشه هایی برای امروز داشت .

گوشه لب مهریار به لبخندی تزیین شد .

-طفلی چقدر هم سرخورده شد! مامان تا تونست بهش سرکوفت زد .

-آخه اون که تقصیری نداشت .

-بلاخره یه جور باید بقیه ناراحتی خودشون رو سر یکی خالی می کردن. مینو هم بهانه رو دست ما داد .

از توجیه مهریار به خنده افتادم .

-اما شما خیلی بی انصافید ! کاش مینو می اومد تا بهش می گفتم که اون هیچ تقصیری نداره .

-خیلی اصرار کرد اما من نذاشتم .

با تعجب پرسیدم :

-آخه چرا ؟

چون پزشکی با تجربه لب به سخن گشود :

-تو این شرایط تو بیش از هر چیز به استراحت نیاز داری .

از لحن سخن گفتنش خنده ام گرفت. او لیوان آب را به دستم داد و قوطی قرص را به سمتم گرفت :

-الآن موقع خوردن داروهات .

-ولی من دوست دارم امشب مینو رو ببینم .

-اوامر اطاعت می شه .

ابروهامو بالا دادم و گفتم :

-داری متوقعم می کنی .

او هم ابرو بالا داد و همراه با خنده شیرینی گفت :

-برای اجرای اوامر شما همیشه در خدمتم.

خنده ام گرفت. او سینی غذا را روی پایم قرار داد.

-شامت رو بخور تا بعدش بگم بیاد.

-میل ندارم.

باز هم نگاهش مجبور به انجام اوامرش کرد.

-بخور تو الان به تغذیه خوب نیاز داری.

-آخه...

-آخه نداره اگه تا آخر غذات رو نخوری از مینو خبری نیست.

خندیدم و گفتم:

-تهدید می کنی؟

-چاره ای ندارم. پس زود باش بخور تا از دهن نیفتاده.

قاشق سوپ را در دهان گذاشتم. او از کنارم برخاست و روبروی پنجره قرار گرفت و به فضای بیرون که در تاریکی

پنهان شده بود نگریست. اما حتم داشتم ذهنش در مکان دیگری سیر می کند. به همین خاطر سکوت کردن و اجازه

دادم او با افکارش خوش باشد. غذایم که با اتمام رسید سینی را کمی پایین تر قرار دادم. مهریار بلافاصله متوجه من شد

و به کمک شتافت و سینی را از روی پایم برداشت و روی میز قرارداد.

-پس چرا شامت رو تموم نکردی؟

-باور کن سیر شدم. من هیچ وقت انقدر غذا نمی خورم.

-خب برای همین هم هست که انقدر ضعیفی که با یه زمین خوردن این بلا سرت میاد.

-به هر حال بیش از این میل ندارم.

مهریار دست دراز کرد و از کشوی کنسول کنار تخت ساعت را بیرون کشید و کوکش کرد و گفت:

-داروهات رو می دارم بالای تخت ، ساعت که زنگ زد یادت نره بخوری . باشه؟

-من که بچه نیستم که انقدر نگرانی .

در حالی که به سمت در می رفت همراه با خنده گفت:

-اگه بچه نبودى دم به دقیقه گریه نمى کردى خانم کوچولو .

با پرخاشگری گفتم:

-منظورت چیه ؟

-منظورى نداشتم خانم کوچولو . مى رم مینو رو صدا کنم . شب بخیر .

مهریار این را گفت و اتاق را ترک کرد. روی بالش خوابیدم و خنده روی لبم نشست. او مرد جذابی بود که بی گمان دل

هر دختری را می برد .

فصل 13

بعد از گذشت پنج روز هنوز هرازگاهی سرم دردمی گرفت و تحت مراقبت شدید مهریار بودم. از زمانی که خورشید

طلوع می کرد چشم به راهش می نشستم . او دیگر تقریباً همه روز را در کنار ما می گذراند و فقط برای خواب به کلبه بر

می گشت. در این مدت انقدر به مهریار وابسته شده بودم که فکر نمی کردم دیگر قادر باشم بدون او به زندگی امه دهم .

بابا دیروز تلفن کرد. حال مامان خوب است و قرار شد تا یک ماه دیگر به ایران بازگردند. از شنیدن این خبر انقدر

خوشحال شدم که دلم می خواست پنجره را باز کنم و از پنجره بیرون بپریم. به این امید که دست هایم هم به کمک

بشتابند و چون بالی در پرواز همراهی ام کنند. پدر از اینکه از عمه شنیده بود دچار سردردهای شدید شده ام خیلی

نگران بود اما من به او اطمینان دادم که تحت مراقبت شدید عمه و خانواده اش هستم و خیلی زود از دست این سردردها

خلاص می شوم .

امروز هم مثل روز های دیگر برای آمدن مهریار لحظه شماری می کردم. دیشب خواب های اشفته ای دیدم و برای اینکه خواب هایم به حقیقت نپیوندد تصمیم گرفتم باردیگر لب به اعتراف بگشایم و این بار باید با خودم کنار می آمدم. مهریار یک مرد شکست عشق خورده بود که یه یادگار از اون سالها برایش مانده و ان هم سوء ظن به عشق همه زن هاست. من باید به او ثابت می کردم که عشقم یک عشق دو روزه و زود گذر نیست. من نباید اجازه می دادم قهقهه های شیما که در رویا هایم عذابم میداد ادامه یابد و هیچ راه حلی جز گفتن حقیقت به مهریار نداشتم.

نزدیک ظهر بود که آمد. باز هم با دیدنش همه وجودم لبریز از شادی شد. او مثل روز های قبل مهریان و دوست داشتنی بود:

-سلام صبح بخیر خانم تنبل تا الان خوابیده بودی؟

-نه خیلی وقته بیدارم.

-پس چرا پایین نیومدی؟

-یکم باهات حرف داشتم.

گوشه تخت نشست و با خنده به صورتم نگریست.

-خب منتظرم.

با من و من گفتم:

-حالا چرا با این عجله؟

-گفتم شاید تو عجله داشته باشی. دارو هات رو خوردی؟

با بی حوصلگی گفتم:

-بله.

-دیگه چرا؟

-چی؟

با صبوری اخیرش گفت:

-طوری حرف میز نی انگار قراره جنگ اغازبشه.

درست می گفت باز هم بهانه گیر شده بودم. دوگانگی رفتار مهریار کلافه ام می کرد حس گریختن از واقعیتی که در وجودم می پیچید سرخورده و عصبی ام کرده بود. باید امروز تکلیف دلم رو روشن می ساختم. چشمانم را به روی پایم دوختم و اهسته گفتم:

-مهریار

منتظر نگاهم کرد:

-بله.

چشمان ملتسم را به صورتش دوختم. شاید از راز دلم آگاه شود او هم در سکوت چشمانم را کاوید. به زحمت لب گشودم:

-منم دوست دارم.

چشمانش چقدر مهربان شد و ته نگاه غمگینش رنگ خنده موج می زد. دستش را دراز کرد و به صورتم نزدیک ساخت اما لحظه ای بعد منصرف شد و با تامل گفت:

-تو نباید دوستم داشته باشی.

از کلامش انقدر رنجیدم که کم مانده بود فریاد بزنم؛ «چرا با من این کار می کنی؟ تو یه خودخواهی یک مرد متکبر دیوونه که دوست داره همه رو رنج بده» اما چشمانش دیوانه ام کرد او می خواست چه چیز را به من بفهماند؟ خدایا من از فهمیدن حرف دلش عاجز بودم.

-من و تو به درد هم نمی خوریم.

اشکم از چشمانم پایین چکید. چقدر از خودم بدم آمد من نباید به این سرعت اشک می ریختم:

-چرا با من چنین می کنی؟معنی این محبت ها چیه؟معنی حرف هایی که تو راه بیمارستان زدی چی بود؟چرا؟چرا

دوست داری غرورم رو بشکنی؟

چشمانش ابری شد اما همچنان غرق صورتم بود.

-این طور نگاهم نکن!چرا می خوای به اتیشم بکشی؟

-تینا دوستت دارم،دوستت دارم،دوستت دارم.

اشک از چشمانم جوشید.اوبالاخره مرا دیوانه می کرد!نگاهش چه عاجزانه تمنای کمک داشت.با صدایی که از ته چاه بر

می خاست گفتم:

-نمی تونم باور کنم.

-اون روزی که توی باغ این جمله رو گفتمی دلم می خواست می تونستم از خوش حالی فریاد بزنم،دلم می خواست هزار

بار برای تو بمیرم اما من نمی تونم آینده تو رو با سیاهی آینده خودم پیوند بزنم!باور کن نمی تونم.

باز هم عقل از سرم پریده بود و لحظه ای از شدت عشق می خواستم فریادبزنم و همه ادمهای دنیا را از راز زیبایی که بر

دلم سنگینی می کرد با خبر سازم و لحظه ای بعد چنان کلماتش زجرم میاد و احساساتم را به بازی می گرفت که دلم می

خواست بگریزم و دیگر باز نگردم.

به سختی بغش خفه کننده داخل گلویم را پایین دادم و گفتم:

-من تو رو می خوام حتی اگه آینده در کنار تو سیاه برام رقم بخوره.

-من بچه دارم می فهمی؟یه دختر که هنوز من باباشم.من یه مرد متاهل بودم،یه مرد که یه روزی یه زنی غیر از تو

رو...وای تینامیدونی اگه دایی فرشاد بفهمه که این علاقه و عشق بین ما به وجود اومده چه احساسی پیدا می کنه؟اون منو

یه مرد...به هر حال مندختری دارم که همیشه انکارش کردهرچند نیست اما بالاخره همیشه دختر منه اما تو هنوز جوونی

و فرصت کافی برای یه انتخاب بهتر و ازدواجی که تو صاحب همیشگی و مطلق اون باشی داری؟

فریاد زدم:

-وای مهریار این حرفا چیه می گی؟ به خدا هیچ کس تو رو مثل من دوست نداره. من...من...من حاضرم برای تو...برای دریای دل ساده ات...

مهریار دستش را بلند کرد گفت:

-نگو! ادامه نده. بذار با تب طولانی که باهاش دست به گریبانم کنار بیام. بذار این تب بگذره و سپیده دم دیگه اثری از اون باقی نمونه باشه.

-میتونی فراموش کنی؟

-نمیشه اما باید کرد! مطمئنم روزیکه عشق تو رو از دست بدم زندگیم سیاه رنگ تر از حالا می شه. من می تونستم بدون شیمای زندگی کنم اما باور کن بدون تو زندگی برام مساوی مرگه. اما من اونقدر دوست دارم که به خاطر خوشبختی تو حاضرم پا روی دل سوخته و احساس درهم شکسته ام بذارم! حاضرم به خاطر تو از جونم مایه بذارم!

با عصبانیت فریاد زدم:

-بروفمن گذشت و فداکاری تو رو نمی خوام! بلند شو برو از جلوی چشمم دور شو. تو، تو به خاطر خودخواهی خودت حاضر نیستی که...من ساده دل فکر می کردم تو..

از شدت گریه چانه ام به لرزه افتاد. مهریار دست بلند کرد و گفت:

-تو رو خدا دیگه گریه نکن. خودت می دونی طاقت و تحمل دیدن اشک های تو رو ندارم.

با شدت دستش رو به عقب هول دادم و فریاد زدم:

-تویه دروغگویی. برو نمی خواد برای من دل بسوزونی من با این غرور شکسته یه جور کنار میام!

مهریار فقط بدون دیگه در هیچ شرایطی نمی خوام ببینمت،، هیچ وقت!

مهریار از کنار تخت برخاست.

-تینا.

سرم را در میان بالش پنهان کردم و صدای گریه ام را دران خفه کردم. مهریار چند لحظه ای ایستاد و بعد اتاق را ترک کرد.

صدای حق حق گریه ام بلند شده بود. همه چیز تمام شد. مهریار از دستم رفته بود و من خودم به او گفته بودم که دیگر حاضر به دیدنش نیستم پس او هم دیگر نمی آمد. و من نمی دانستم بعد از این باید چگونه زندگی کنم؟

ساعات بدی بر من گذشت. مهریار رفت و دیگر حتی دقایقی هم به ساختمان نیامد. عمه مینا چون سابق در خود فرو رفته بود. مینو هماغه این بابت غمگین به نظر می رسید اما سعی می کرد به روی من نیاورد. تریبا هر شب شهاب به دیدن مینو می آمد. از اینکه حداقل او به ارزوی قلبی اش رسیده بود خوشنود بودم اما روز به روز تنهایی من بیشتر می شد.

پنج روز دیگر به سرعت سپری ش و باز هم همراه مینو وش هاب به بیمارستان رفتیم و دکتر بار دیگر از سرم عکس گرفت. لبخند های پی در پی او به من فهماند که از جواب عکس هایم راضی است و فقط توصیه کرد که برای مدتی بیشتر مراقب خودم باشم و فعلا به خوردن دارو هایم ادامه بدهم و 20 روز دیگر دوباره به او سر بزم.

20 روز هم به سرعت برق و باد گذشت و در این مدت صبح ها با سرویس به دانشگاه می رفتم و هنگام غروب چشمانم دقایق زجر آوری به انتظار آمدنش منتظر می ماند اما او دیگر نمی آمد.

نا امید از دیدنش باز هم سوار اتوبوس دانشگاه می شدم و به رفتار های سبک سرانه و کسل کننده دختران و پسران هم دانشگاهی ام خیره می شدم اما نه گوشم می شنید و نه چشمانم می دید. در این مدت فهمیدم فاصله دامشگاه تا عمارت چقدر طولانی ست. چشمانم را بر هم می گذارم و تا رسیدن به عمارت تصاویر آخری را که از مهریار در ذهنم دارم مرور می کنم.

امروز باز هم برای رفتن به بیمارستان به همراه مینو و شهاب روان شدم. دکتر اینبار از شرایط من راضی به نظر می رسید و اعلام کرد که دیگر نیازی نیست از داروها استفاده کنم. زمانی که بار دیگر داخل جاده افتادیم چشمانم را به جاده

دو ختم. از دیشب یکریز برف می بارید. تمام درختان اطراف جاده یک دست سفید شده بودند. چشمانم را به ذرات برف

که از آسمان می بارید دو ختم. مینو به پشت سر نگریست:

-چیه چرا تو فکری؟

شانه بالا انداختم:

-این برف انقدر زیباست که دلم می خواد همه ی عمر بهش خیره بشم.

-منم ازیشب که بارش برف شروع شده دچار هیجان شدم. اخی هنوز 20 روز تا زمستون مونده از این نشونه ها معلومه که

امسال بعد از سالها زمستونمون یه زمستون دیگه س. متفاوت با سالهای قبل و پر از برف و سفید.

شهاب نیم نگاهی به مینو انداخت وزیر لب خندید و گفت:

-شما دخترا چرا انقدر عاشق برف و بارونید؟

مینو چشمان پر سوالش را به شهاب دوخت.

-مگه تو دوست نداری؟

صدای خنده شهاب بلند شد:

-شما دخترا یکم بگی نگی احساسی فکر می کنید. اخی من نمی فهمم سرما چه لذتی داره؟

مینو باز هم با حیرت پرسید:

-یعنی تو واقعا از بارش برف و دیدن این همه زیبایی لذت نمی بری؟

شهاب شکلکی در آورد و گفت:

-من فقط با دیدن برف یاد این می افتم که اگه از اتومبیل پیاده بشم تمام تنم یخ می کنه و از سرما مثل گنجشک بی پناه

می لرزم. اخی من نمی فهمم دیدن این سفیدی چه لذتی داره؟!

مینو قیافه نگرانی به خود گرفت:

-وای مینو تو چقدر بدبختی!

صدای قهقهه ی خنده شهاب بلند شد.

-پس اون همه شعار که می گفتی ما با هم تفاهم داریم چی شد؟ از همین ابتدای کار که دست خودت رو برام رو کردی؟

-عزیزم مهم اینه که من در هر صورت عاشقتم.

هنوز جر و بحث انها در رابطه با برف ادامه داشت اما من در افکار خودم غرق بودم دلم می خواست می توانستم از اتومبیل پیاده شده و روی برف های یکدستی که جای پایي انها را خراب نکرده بود راه بروم. دوست داشتم روی این پنبه های سفید سردمی خوابیدم و به آسمان و به ریزش یکریز برف خیره می شدم.

دلم می خواست می توانستم در کنار مهریار .. نه نه ، باز هم یاد مهریار آزارم میداد. دلم برایش تنگ شده بود و برای دیدن دوباره ش لحظه شماری می کردم. به نزدیک باغ رسیده بودیم. روی چراغ های فانوس مانند بالای در برف نشسته بود. شهاب به سرعت داخل باغ پیچید و زمانی که وارد سالن شدیم همه به رویم لبخند زد و گوشی تلفن را به سمت من گرفت:

-تینا جون بیا بابا برات خبرای خوش داره.

با دو گام بلند خودم را به عمه رساندم و گوشی تلفن را قاپیدم. صدای پدر آمد:

-حال دختر گلم چگونه ؟

-خوبم ممنون.

-عمه گفت رفته بودی برای معاینه پیش دکترت.

-بله دکتر گفت حالم کاملا خوب شده و دیگه نیازی به مصرف داروها نیست.

-پس به حرف دکترت خوب گوش کن.

-باشه چشم، حال مامان چه طوره؟

-خیلی خوب ، حتی خوب تر از من و تو.

با هیجان گفتم:

-بابا تو رو خدا راست می گی؟

صدای پدر با چند ثانیه مکث آمد:

-آره عزیزم دکترها خیلی از حال و روز مادرت رضایت دارن. اینطور که می گفتن نسترن لازم نیست دوباره زیر تیغ

جراحی بره.

اشک به دیده ام نشست پدر ادامه داد:

-در ضمن می خواستم بهت یه خبر خوش دیگه هم بدم. ما تا دو هفته دیگه بر می گردیم.

با هیجان فریاد زدم:

-راست می گی بابا؟

صدای خنده پدر آمد.

-چرا همه اش فکر می کنی باید بهت دروغ بگم؟ معلومه تو این چند ماه چه به سرت اومده؟

من هم خندیدم.مینو در کنارم ایستاد و دستم را در میان دستانش فشرد:

-خوشحالم.

تمام خوشی دنیا بر دلم نشسته بود.حالا دیگه هیچ غمی جز دوری مهریار نداشتم. مینو و شهاب به اتاق مینو رفته

بودند.عمه مینا هم مشغول تماشای تلویزیون شد.از روی مبل برخاستم.عمه به سمت من نگریست:

-داری کجا می ری؟

-می خواستم یه کم روی برفها قدم بزنم.

عمه صدای تلویزیون رو کم کرد و گفت:

-فکر می کنی حالت مساعد باشه؟

-عمه من که سرما نخوردم.

-می دونم اما نگرانم که مبادا پات سر بخوره و خدای نکرده دوباره...

به نزدیکش رفتم و بوسه ای روی گونه گوشتالودش نهادم.

-الهی قربونت بشم نگران نباشید من خیلی مواظبم.

-می خوای دریا رو هم باهات بفرستم؟

-نه متشکرم گفتم که نگران نباشید.

-پس با پرگل برو

محبت های بی دریغ عمه لبریز از شادیم کرد.

-عمه جون ترجیح می دم تنها باشم.

عمه دیگر مخالفتی نکرد . لباس مناسبی به تن کردم و از در سالن خارج شدم.هنوز برف آرام می بارید. گویا خیال بندآمدن نداشت. قدم هایم را روی برفهای بکر و دست نخورده گذاشتم. برفها در زیر پایم له شدند و صدایی دلفریب را ایجاد کردند. دلم برای دیدنش بیتابی می کرد. چشمانم به روبرو خیره بود تا بلکه زودتر کلبه را ببینم. انتظارم طولی نکشید و از دور تصویر کلبه در چشمان جا خوش کرد. گام هایم را تندتر برداشتم و پشت درختی در همان نزدیکی پنهان شدم. مهریار روی کنده درخت نشسته بود و باز هم سیگار می کشید.دلم برایش یه ریزه شده بود، برای مهربانیش و برای ... نمی دانم چرا تا او را دیدم سرما به وجودم دوید. با وجود برف سنگین دیشب همه جا سفید و یکدست شده بود. سقف چوبی کلبه هم یکدست به رنگ سفید درآمده بود. مهریار پکی به سیگار زد و دود آن بیشتر از همیشه در فضای سرد به رخ کشید. می ترسیدم اشک بریزم ، زیرا بی گمان اشکهایم در این سرما یخ می بست. ای کاش می دانستم در ذهن او چه می گذرد؟ در این یک ماهی که از او خبر نداشتم دلم بیش از پیش پژمرده بود.نه ، من

نمی توانستم با قدرت عشق مبارزه کنم. من همیشه بازنده این بازی بودم و راهی جز تسلیم نداشتم. با اینکه از دین او سیر نمی شدم اما باید باز می گشتم . سرما بدنم را به ستوه آورده بود. نا امید برگشتم و گامی به سوی ساختمان برداشتم، صدایی امواج گرما را به سویم هدایت کرد.

-تینا.

و صدای له شدن برفها در زیر پاهایم قطع شد. همان جا ایستادم نه توان حرکت داشتم ، نه نای ماندن.

-خیلی وقته انتظارت رو می کشم. دیگه داشتم از دیدنت ناامید می شدم.

گامی به جلو برداشتم. باز هم جمله او گام هایم را متوقف ساخت.

-من بدون تو نمی تونم زنده باشم، حتی یه لحظه ، حتی یه ثانیه. من به عشق تو محتاجم ، من من به عشق تو محتاجم و به محبت تو و به ... به اون چشم های معصوم و نجیب .

هنوز همان جا ایستاده بودم . یعنی دست می شنیدم؟ این سخنان از دهان مهریار بیرون می آمد ؟ مهریار من؟ عشق من؟ وای باورکردنی بود؟! اشک باز هم راه خودش را باز کرد. به خودم و به اشکهای بی موقعم ناسزا گفتم. من چرا نمی

تونستم بایستم و در کمال آرامش حرفم رو بزنم؟! چرا این اشکهای مزاحم همیشه باعث رسوا شدنم می شدند؟!!

صدای خش خش گام هایی روی برف های سفید به من فهماند که او به من نزدیک می شود. قلبم تپیدن را از سر گرفت.

ای کاش تپش آن قطع می شد! می ترسیدم صدایش رسوایم سازد. آب دهانم را فرو دادم. مهریار روبرویم قرار گرفت.

-دوستت دارم تینا ... اینو باور کن.

با صدایی که گویا از فرسنگ ها دور می آمد گفتم:

-باور نمی کنم ، عاشق برای کسی که دوستش داره حاضره از جونش بگذره.

باز هم چشمانش هزار سخن را فریاد کرد و صدای بیمارگونه اش به گوشم رسید:

-منم دریغ ندارم.

با بغض گفتم:

-پس چرا باور عشق من برات انقدر سنگینه ؟ چرا نمی خوای باور کنی منم می تونم عاشق این چشمای غمگین باشم؟

-باور میکنم . چون خودم هم تو اولین نگاه اسیرت شدم. چنان قدرتی تو چشمای مسخ کننده تو چادر زده که پاهام رو لرزوند و اسیرم کرد. اما چطور میتونم اجازه بدم تو ... تو انقدر برای عزیزی که حاضر نیستم باعث عذابت بشم. تو خیلی دیر اومدی! وقتی اومدی که قلب مرده من جایی تو سینه ام نداره . غرور مردی که ادعا می کنی دوستش داری شکسته شده! یه مرد بدون غرورش ارزش نداره. تو چطور می خوای با مردی که غرورش شکسته شده و دلش هزار بار مرده ، خوشبخت باشی؟ از من نخواه بین تو و خوشبختی تو فاصله بندازم.

با سماجت گفتم:

-اما من فقط تو رو می خوام . می فهمی ؟ فقط تو رو ! همین مرد شکسته شده بی غرور رو . چون هنوز برای من سرپاست و غرورش دست نیافتنی. چون برای من همه چیزه. عشق به زندگی ، عشق به بودن و نفس کشیدن. چون نگاهش بهم امید می ده. شاید باور نکنی اما وقتی نگاهم می کنه احساس می کنم هنوز زنده ام و قادرم نفس می شکم. وقتی بهم لبخند می زنه حس می کنم شبهای سرد زندگیم رو به گرما می ره. تو گرما بخش زندگی سرد و یخ زده منی. تو همه چیز منی.. همه هستی من.

مهریار نگاهش را از من دزدید و به درخت بلندی که در کنارمان قامت برافراشته بود نگریست.

-قول می دی هیچ وقت نگی از این که این تصمیم رو گرفتی پشیمونی؟ قول می دی همیشه به همین اندازه دوستم داشته باشی؟ نه یه ذره کمتر؟

خندیدم . نمی دانستم گریه کنم یا بخندم . دستانم رو باز کردم و خودم رو روی برفها انداختم. حس کردم همه چیز زیباتر از سابق شده حتی این برف یکدست و سرد. مهریار بالای سرم آمد. با صدای بلند خندیدم. دیگر همه چیز تمام

شده بود. مهریار برای من بود.

-تینا دوستت دارم.

گریه ام گرفته بو. او هم گریه می کرد. بلند شدم و نشستم. او هم کنارم زانو زد و هر دو گریستیم. اما این بار گریه مان از شدت خوشحالی بود. مهریار گلوله برفی برداشت و به صورتم زد. دستم رو داخل برف فرو بردم و هر چه برف بود بر سر و صورتم ریختم. صورتمش در زیر برفها یكدست سفید شده بود و باز هم در میان گریه می خندید.

-تینا من خوشبختم ..چون تو رو دارم . چون تو دیگه متعلق به منی.. پس دیگه از چیزی نمی ترسم حتی از آینده.

-مهریار همیشه دوستم داشته باش. پ

-همیشه و همیشه .. تا وقتی نفس می کشم.

-این جا معلومه چه خبره ؟

اشک های روی صورتم رو پاک کردم. مینو از پشت درختی سرک کشید و شکلکی درآورد. پشت سر او قامت شهاب هم ظاهر شد. هر دو لبخند بر لب داشتند. این بار شهاب گفت :

-خوشحالم که به توافق رسیدید.

-حالا چرا گریه می کنید؟

شهاب در جواب مینو گفت :

-معلومه حانم ... گریه شادیه.

مهریار به من نگریست و هر دو زدیم زیر خنده. تمام شادی عالم در دلم جا خوش کرده بود. من مهریار را داشتم و مالک گریه ها و خنده هایش می شدم.

این بار باز هم شهاب پرسید :

-پس چرا حرف نمی زنید؟

مهریار گلوله برفی درست کرد و به سوی او پرت کرد:

-قرار نشد یواشکی گوش بایستید.

شهاب سرش رو از مقابل گلوله برف دزدید و به مینو اشاره کرد و گفت:

-مقصر اصلی خواهر گرامیتونه. اون منو اغفال کرد. خدا می دونه چقدر تو گوشم خوند تا به این کار خلاف دست زدم.

مینو به اعتراض گفت:

-ا، شهاب چقدر بدجنسی!

شهاب با صدا خندید و مینو را بر روی برف ها پرت کرد و صورتش رو غرق برف نمود. مینو با التماس می گفت:

-مهریار به دادم برس. نذار از همین الان فکر کنه می تونه خواهر تو رو اذیت کنه.

مهریار برخاست و شهاب را روی زمین پرت کرد. و خواهر و برادر صورتش را پر از برف کردند. صدای خنده های مینو

و مهریار به گوش می رسید. همان جا روی برفها نشستم و لبخند بر روی لبان نشست. مینو از آنها فاصله گرفت و به

سمت من آمد و بوسه ای نرم بر گونه ام انداخت.

-الهی قربونت بشم که خوشبختی رو بار دیگه به خونه غمزده ما برگردوندی. شاید باورت نشه اما دو سال بود که

مهریار رو خندون و با نشاط ندیده بودم. امروز مهریار مثل چهار، پنج سال پیش شاد شده. زمانی که هیچ غمی در دلش

خیمه نزده بود. تینا من و مامان همه عمرمون مدیون فداکاری تو هستیم.

من هم بوسه ای بر صورت سرد او نواختم.

-یک بار دیگه هم گفتم من هیچ لطفی در حق شما نکردم. این دل خودم بود که وادارم کرد ... مهریار تنها مردی بود

که تونست قلعه قلب منو فتح کنه. نمی دونم چه طوری؟! اما خیلی راحت و بی دردسر جایگاه خودش رو پیدا کرد و من

هر کاری کردم فقط به خاطر دل خودم بود.

مینو مرا در آغوش فشرد. شهاب سرش را از روی برفها بلند کرد و به اعتراض گفت:

-اینو دیگه نداشتیم، تو فقط باید منو این طور بغل کنی.

مهریار بر سرش کوبید و صدای خنده شهاب بلند شد. بر خلاف انتظار ما مینو گریه سر داد. مهریار از روی پای شهاب

برخاست و به سمت خواهرش آمد و دست های مهربان او را در میان دستان مردانه اش فشرد:

-خواهر کوچولوی مهربون من چرا گریه می کنی؟!

مینو اشکهای روی صورتش را زدود. اما بغض هنوز سخن گفتنش را سخت ساخته بود.

-مهریار من هیچ آرزویی جز خوشبختی تو نداشتم. هیچ آرزویی جز این که یک بار دیگه صدای خنده هات تو این باغ

بزرگ بیچه، اما کم کم داشتم مایوس می شدم. مهریار امروز خوشبختی من با شنیدن صدای خنده تو تکمیل شد.

مهریار دست مینو را گرفت و سر او را روی سینه پهن خود قرار داد و دست دیگرش را در میان موهای بلند خواهرش

فرو برد. مینو چون گنجشکی سرما زده به سینه او پناه برد و در آغوش او گم شد.

-گریه نکن عزیزکم. قول می دم از امروز دیگه نذارم تو دل کوچیک تو و مادر غم لونه کنه. من از امروز دیگه برای

همیشه کنار شما می مونم و نمی ذارم چشم هاتون رنگ غم به خودش بگیره.

صدای گریه مینو بلند شد. شهاب به من نگریست و با لحن طنزآلودی گفت:

-بابا دلمون گرفت. مثل اینکه فراموش کردید ما هم اینجا هستیم و بیشتر از همه به این محبت های شما احتیاج داریم.

مهریار چشمانش را بلند کرد و به صورت شهاب دوخت.

-مثل اینکه فراموش کردی اون اول خواهر من.

-نخیر مثل اینکه شما فراموش کردید مینو منو بیشتر از تو دوست داره.

مهریار سر مینو رو از سینه اش جدا کرد و طنزآلود به مینو نگریست.

مینو نگاه خندان و خیس از اشک خود را به صورت شهاب انداخت و گفت:

-کی به تو چنین امیدواری داده؟

شهاب تظاهر به دلخوری کرد و به من نگریست.

-وای بر من که چه آسون فریب حرفهای دروغ اونو خوردم. تینا خانم از الان مراقب خودت باش و به عشق این طایفه

اعتماد نکن.

مینو لبخند شیرینی بر لب راند و سرش را به سمت من چرخاند و گفت:

-مسئله تینا رو با خودت یکی نکن.

شهاب قیافه متعجبی به خود گرفت و با صدای زنگداری فریاد زد:

-ای وای بر من ، ای وای بر دل در به در من ! ببینم مرگ موش کجاست ؟

مهریار همراه با خنده گفت:

-چیه فکر کردی با این حرفها دلمون به حالت می سوزه؟

شهاب با لب و لوچه آویزان به ظاهر بغضش را فرو داد:

-فریاد از غربت ! فریاد از تنهایی !

مینو با صدای بلند خندید و این بار خودش را در آغوش شهاب پرتاب کرد:

-الهی قربونت بشم ، کی گفته تو غریبی ؟ تو سلطان قلب منی.

شهاب هم به مهریار شکلکی درآورد و صدای خنده در فضا طنین انداز شد.

-بچه ها نظرتون با یه فنجون قهوه داغ چیه؟

شهاب نگاه مشکوکی به مینو انداخت:

-به نظرت تعارف حقیقی بود ؟

-چرا باید حقیق نباشه /

شهاب به سر مینو اشاره کرد و گفت:

-تو چقدر کم هوشی دختر! ما بی موقع رسیدیم و حرفهای رمانتیک اونها رو ناتمام گذاشتیم.

-شرمنده مهریار، ما فقط می خواستیم...

مهریار چشمکی زد و به سمت کلبه رفت.

-شما دو تا همیشه خروس بی محلیید. حالا اشکالی نداره یه فنجان قهوه بخورید و بعد شرتون رو کم کنید.

شهاب دست مینو را کشید:

-بدو فرصت رو از دست نده که دیگه بعد از این فکر نمی کنم تو کلبه برادر گرامیتون چنین خبرایی باشه.

مهریار در حالی که به سمت کلبه می رفت گفت:

-شهاب مزخرف نگو.

و به سمت من برگشت و نگاه پر خنده اش را به من دوخت:

-شما افتخار نمی دید؟

گل لبخند روی لبم شکفت. مهریار ایستاد تا من هم به او برسم و بعد دوشادوش یکدیگر به سوی کلبه حرکت کردیم.

به یاد روزهای ابتدایی ورودم افتادم که تا چه حد از کلبه و صاحبش ترس و واهمه داشتم. هیچ گاه گمان نمی بردم

روزی این کلبه برایم کلبه عشق شود و صاحب آن مالک قلبم.

-به چی فکر می کنی؟

چشمانم را بالا بردم و به مهریار که نگاه مهربانش را به صورتم دوخته بود نگریستم.

-به تو

-فرصت برای فکر کردن به من زیاده ، خودت رو خسته نکن.

دستان را در آغوش کشیدم و نفسم را بیرون دادم. بخاری از دهانم بیرون زد و اطرافم را مه آلود کرد.

-من همیشه و همیشه به تو فکر می کردم. تو تمام ساعاتی که...

- - تو تمام ساعاتی که از هم جدا بودیم و تو فکر می کردی من ... تینا باور کن بهم خیلی سخت گذشت. خیلی ! سعی کردم انکار کنم. اما تو انکار ناپذیر بودی. تو خیلی زود قلبم رو به تسخیر خودت درآوردی. من اسیر دست تو بودم، به اسیر بی نوا که حتی توانایی اعتراف به حرفهای ناگفته خودش رو هم نداشت. تینا تو قادر بودی حرفهای دلت رو فریاد بزنی . اما باور کن این که نتونی حرف دلت رو فریاد بزنی خفه ات می کنه. من تو این مدت بیشتر از تو زجر کشیدم چون شرم داشتم بگم... بگم که عاشق یه دختر پاک و معصوم شدم، که حتی نگاه عاشقانه اش بکر و دست نخورده اس. تو انقدر ساده دل و پاک بودی که نمی دونستی چه طور باید بگی که به یه مرد دلباختی.

-اما من همه سعی ام رو کردم.

مهریار ابرویش را بالا داد و چشمانش لبریز از خنده شد.

-اما من که پسر باهوشی نبودم . محال بود بفهمم اون جنگ و گریز و اون دعوای و قهرهای مکرر می تونه دلیلی از عشق باشه. یه نشونه که می تونست منو دیوونه کنه.

با شرمندگی سر به زیر انداختم و بدنم از شدت خجالت گر گرفت.

-پس دست من خیلی زود برای تو رو شده ؟!

صدای قهقهه خنده مهریار بلند شد:

-خیلی زودتر از اونیه که فکرش رو بکنی.

-با دلخوری گفتم:

-اما من دختر کم هوشی بودم . چون خیلی دیر فهمیدم که ممکنه ...

-دل منو برده باشی؟

سرم رو جنبادم. نگاهش باز هم چه عاشقانه صورتم را کاوید:

-من هیچ وقت نتونستم چهره گنجشک لرزانی رو که در کنار کلبه مثل بید از ترس می لرزید فراموش کنم. من هیچ وقت نتونستم دستان لرزان تو رو که با وحشت به سوی من دراز کرده بودی و از من می خواستی قدمی جلوتر نذارم رو فراموش کنم. من هیچ وقت طنین دلنواز صدای لرزانت رو که فریاد می زدی دوستم داری رو نتونستم حتی ثانیه ای از یاد ببرم. من از همون روز اول عاشقت شدم. اینو باور کن. هیچ وقت نتونستم خودم رو ببخشم که دست نازنین تو رو ... وای نمی دونی چه بر سر دل زجر کشیده ام اومد وقتی دستان ظریف تو رو این گونه کبود و ... وای تینا منو به خاطر همه بدیهام ببخش.

-من تو رو بخاطر همه بدی ها و خوبی هات دوست دارم. برای همه اون لحظه هایی که آرزوی تکرارشون رو می کشیدم. حتی اگه لحظه های تلخی بود. گاهی یادآوری اون لحظه های تلخ هم منو به وجد میاره. چون به هر حال تو در کنارم بودی.

مهریار گامی برداشت و روبرویم قرار گرفت:

-همیشه همین قدر دوستم داشته باش.

-بیشتر از امروز ... مطمئن باش.

-باور نکن پسر اینا همه شعاره . یه شعار تو خالی.

مهریار ابرو در هم کشید و به شهاب نگریست:

-تو به حرفهای ما گوش می کنی؟

-شرمنده ، اما بحث شما شیرین تر از پر حرفی های مینوئه.

مینو با آرنج به پهلوی شهاب کوبید:

-حسابت رو می رسم.

به کلبه رسیده بودیم. مهران به سرعت به سمت در رفت و آنرا گشود و به من اشاره کرد و گفت:

-به خونه ات خوش اومدی .

شهاب با لحن طنزآلودی گفت :

-بیچاره تینا ، همه قصر و ویلا تقدیم همسرشون می کنن . این آقا کلبه خرابه پیشکش می کنه .

مینو شهاب را به داخل هل داد و گفت :

-برو تو انقدر شیرین زبونی نکن . بین می تونی این دو مرغ عشق رو دعوا بندازی .

شهاب چشمانش را گشادتر از سابق کرد :

-چی ؟ مرغ عشق ؟ حالا تینا یه چیزی . اما چه چیز مهریار شبیه مرغ عشقه؟

مهریار به شهاب اشاره کرد و گفت :

-بانمک بیا تو .

پشت میز روبروی شومینه نشستم. مهریار خیلی سریع قهوه را آماده ساخت و بخار از داخل فنجانها بیرون آمد. در این

هوای سرد بیش از هر چیز قهوه ای داغ در کنار شومینه روشن می چسبید. مهریار روبروی من ، پشت میز نشست و

فنجان را به دهان خود نزدیک ساخت و از پشت فنجان به من نگریست.

-آخرین باری که این جا قهوه خوردیم رو یادت می یاد؟

چهره متفکری به خود گرفتم . مهریار جرعه ای قهوه نوشید و فنجانش را روی میز گذاشت و گفت :

-اون روز اصلا روز خوبی نبود. به سر تو ضربه خورد و همه امیدهای من بر باد رفت. من تصمیم داشتم اون روز به خیلی

از حرفهای دلم اعتراف کنم ف اما اون اتفاق همه چیز رو به هم ریخت .

-مواظب باشید دوباره اون روز تکرار نشه .

مینو به اعتراض گفت :

-شهاب لوس نشو ، چرا نفوس بد می زنی؟

-نگران نباشید امروز دیگه کاملا مواظب خودم هستم.

شهاب به مینو اشاره کرد و گفت:

-از مینو غافل نشو.

همه خندیدیم و ساعتی در کنار هم نشستیم. رنگ زندگی ام تغییر کرده بود و من در روشنایی امید ، رو به سوی زندگی جدید گام بر می داشتم.

روزها چه زود و چون باد می گذشت و زمانی که به خود آمدم روز بازگشت پدر و مادرم رسیده بود. شب تا صبح خواب نداشتم و به لحظه دیدار آنها می اندیشیدم. ساعت حدود پنج صبح بود که از روی تخت برخاستم . برخلاف بی خوابی شب قبل بسیار سرحال و بانشاط بودم. بلافاصله آماده شدم و به طبقه پایین رفتم و با کمال تعجب ، مهریار آماده بر روی کاناپه نشسته بود و دستش را زیر چانه اش تکیه زده بود. از پله ها پایین آمدم. لبهایش رنگ خنده به خود گرفت:

-صبح به خیر. خوب خوابیدی ؟

-تقریبا تا صبح بیدار بودم.

-درست مثل من.

چهره در هم کشیدم:

-چرا؟

شانه بالا انداخت و در حالیکه لبخند بر لب داشت گفت:

-نگران برخورد دایی بودم !! اگر اون از این که من و تو...

از پله ها پایین آمدم و با خنده گفتم:

-نگران بابا نباش. مطمئنم اون به خاطر این انتخاب به من تبریک می گه.

مهریار از روی مبل برخاست.

-به هر حال باز هم نگرانم. از دیشب دلشوره عجیبی به دلم چنگ انداخته!

مینو خمیازه کشان از در وارد شد.

-چرا نگرانی؟

-مهم نیست. فکرش رو نکن.

عمه خانم به همراه دریا وارد اتاق شد. مهریار به سمت در رفت و گفت:

-شما چرا بیدار شدید؟ مگه قرار نشد شما خونه بمونید؟

-نه. منم دوست دارم به پیشواز برادرم پیام و شما نمی تویند مانع بشید.

مهریار دلسوزانه به صندلی مادرش نزدیک شد و دستان تپل و سفید رنگ او را در میان دستانش فشرد.

-می دونم دلتون برای دیدن برادرتون لک می زنه. اما بیرون هوا سرده و ما ممکنه مجبور بشیم ساعتی رو به انتظار

بایستیم. من به شما قول می دم به محض اینکه اومدن با هم به دیدنتون بیاییم.

عمه دلخور به روبرو نگریست

-تو همیشه بلد بودی چطور منو قانع کنی.

مهریار خم شد و دست مادرش را که در میان دستان قوی و مردانه اش جا خوش کرده بود، بوسید و سپس به مینو

نگریست:

-پس این شهاب کجاست؟

-اومدم، اومدم.

هر سه به سمت در نگریستی. شهاب در آستانه در ایستاده بود.

-من آماده ام.

مهریار بار دیگر به عمه مینا نگاه کرد. عمه هم لب به سخن گشود:

-به سلامت، فقط ساندویچ هاتون رو هم ببرید ، تو راه بخورید که ضعف نکنید.

خیلی زود همه داخل اتومبیل مهریار نشستیم و نور چراغ اتومبیل در سیاهی شب راه را شکافت. مهریار در میان جاده پریچ و خم می راند و من به درختان سر به فلک کشیده که در آن زمان از شب، سیاه رنگ به نظر می رسیدند، چشم دوخته بودم و متوجه نگاه مهریار که در آئینه بر روی صورتم ثابت مانده بود نشدم، که مینو آرام به پهلویم کوبید:

-چیه تو فکری؟

-به روزی که به خونه شما اومدم فکر می کردم. اون روز حس غریبی داشتم.

-تو فکر کردی ما چه جور آدمهایی باشیم؟

از تصورات آن روز خودم ، لبخند بر لبم نشست.

-پس چرا می خندی؟ یعنی انقدر تصوراتی که از ما داشتی خنده دار بود؟

خنده ام را به زحمت فرو دادم و گفتم:

-فریبا منو حسابی ترسونده بود. اون به من گفته بود که ... خونه شما... خونه شما یه قلعه قدیمیه که توش یه جادوگر

فرمانروایی می کنه.

صدای قهقهه خنده مهریار بلند شد:

-و تو هم باور کردی؟! .. اوه فریبا همیشه دیوونه اس . یه دیوونه بامزه.

-وای تینا تو خیلی زودباوری!

-البته فریبا زیاد هم بیراه نگفته بود.

مینو با اعتراض گفت:

-ا، شهاب.

-ببخشید ، ببخشید . اشتباه کردم .

بار دیگر سکوت حاکم شد. آسمان رو به روشنایی می رفت که به فرودگاه رسیدیم. سالن فرودگاه مثل همیشه پر از جمعیت بود و هر کدام از آنها خنده بر لب و دسته گلی در دست در انتظار مسافری چشم به در دوخته بودند. زمانی که بلندگو نشستن هواپیما را اعلام کرد صدای هیاهو بر پاخاست. دستان مینو را که در میان دستم بود فشردم و چشم به در دوختم.

زمانی که پدر را در پشت شیشه بلند دیدم ، اشک روی صورتم خط کشید. دسته گل را به سینه ام فشردم و به کمی آنطرف تر نظر انداختم. مادر به بازوی پدر چسبیده بود. کمی لاغرتر به نظر می رسید. اما چشمانش هنوز چون گذشته شفاف بود و لبهایش پرخنده. مینو فریاد زد:

-اوناهاشن ، دارن میان .

پاهایم باز هم همراهی ام نکرد و همان جا میخکوب شدم. مهریار و مینو و شهاب به سمت آنها رفتند ، اما من همانجا ایستادم و اشک روی صورتم سر خورد. صدای فریاد فرزنان و فریبا آمد.

-اوناهاشن .

و لحظه ای بعد باز هم مادر در میان حلقه آنها گم شد. نگاهم با نگاه مهریار تلاقی کرد و او لبخند زد و راهی برای مادر از میان جمع گشود. مادر درست روبرویم ایستاده بود و نگاهش چه خوش بر چشمانم دوخته شده بود ... با لکنت زبان ، لب گشودم:

-ما...ما.. مامان .

و لحظه ای بعد صدای قلب هایمان با هم در هم آمیخت و در آغوش مادر جا خوش کردم و سر و صورتم غرق بوسه شد. لبهای مادر که بر روی سر و صورتم می نشست غرق مستی می شدم. او مادرم بود ، درست می دیدم. سالم و سلامت و مثل همیشه مهربان! دلم می خواست از فشار این خشنودی ساعت ها اشک بریزم. پیش از این اشک شوق را باور

نداشتم، اما در این چند ماه بارها آن را حس کرده بودم. زمانی که دستان مردانه ای روی شانه هاین نشست بالاجبار از مادر جدا شدم و پناهنده آغوش امن پدر شدم. پدر هم صورتم را غرق بوسه کرد. دلم می خواست به سینه اش می چسبیدم و دیگر از او جدا نمی شدم.

-دلم برات یه ریزه شده بود عروسکم.

-دیگه صبر منم لبریز شده بود. فکر می کنم قرنهای گذشته.

صدای مادر چه شیرین و دوست داشتنی بود.

-هر ثانیه اون روزها، برای ما بدتر گذشت. روزهای سخت و تلخی بود.

عمو فرهاد در میان سخن آنها دوید:

-حالا نمی شه گلایه گذاری رو بذارید برای بعد ؟

سرم را از روی سینه پدر برداشتم و به عمو فرهاد نگریستم. عمو فرهاد ادامه داد:

-خوب بالاخره نوبت ما هم شد!.

و بعد از آن برادرش را در آغوش کشید. زمانی که در داخل اتومبیل نشستم، سرم را روی شانه مادر گذاشتم و چشمانم را بستم. دلم می خواست گرمای بدن مادر را با تمام وجودم حس کنم. دلم می خواست بار دیگر لذت در کنار او بودن را بچشم. خیلی زود به باغ عمه رسیدیم. از کنار در ورودی، باغ چراغانی شده بود و لامپهای رنگی باغ را روشن ساخته بود. تمام چراغ های سالن هم روشن بود و صدای همهمه می آمد. مادر با تعجب به پدر نگاه کرد:

-این جا چه خبره ؟

پدر شانه ای بالا انداخت. مهریار هم به روبرو نگریست.

-فکر کنم بازم یکی از سورپرایزهای مامانه.

مهریار درست می گفت، عمه همه را متحیر کرده بود و سالن پر بود از مهمانانی که به انتظار ورود ما نشسته بودند. پدر

به سمت عمه رفت و دستانش را میان دستش فشرد.

-حالا علت اصرارت رو که حتما قبل از هر جایی این جا بیایم ، رو فهمیدم.

عمه هم خندید ، اما نمی دانم چرا به نظرم آمد او گریه می کند. دست دراز کرد و با صدایی که از شدت بغض می لرزید گفت:

-سرتو بیار جلو فرشاد جون ، دلم می خواد بیوسمت.

پدر سرش را خم کرد و عمه مینو پیشانی او را بوسید:

-فرشاد قول بده که زود به زود بهم سر بزنی ، تو ، تو همیشه بیشتر از بقیه برام عزیز بودی.

پدر بغض خود را فرو داد و دست عمه را در میان دستانش فشرد.

-این سالها به من هم سخت گذشت. تو تمام این سالها حتی لحظه ای تصویر صورتت رو فراموش نکردم اما خودت

میدونی که نمی تونستم به دیدنت پیام!!.

قطره اشکی روی صورت نرم و تپل عمه غلطید:

-می فهمم ، می فهمم

پدر به ناچار از عمه جدا شد . در میان انبوه میهمانان گم شد.مادر هم در میان گروهی از زنان محصور شده بود.می

دانستن تا انتهای میهمانی نخواهم توانست به طور کامل با آنها خلوت کنم. پس گوشه ای نشستم و اجازه دادم مهمانی

همانطور کهعمه برنامه ریزی کرده ، بگذرد.

بعد از صرف ناهار مهمانان کم کم قصد رفتن کردن. تعداد آنها را می شمردمو هر یک نفر که کمک می شد لبخند بر

لبم می نشست. من بیش از هر چیز نیاز به ساعتی تنهایی با پدر و مادرم داشتم. دلم می خواست سرم را روی پاهای

مادرم بگذارم و از دقایقی که در این مدت بر من گذشته بود حرف بزنم. دلم می خواست به لحظه ای که گل عشق در

یخبندان دلم غنچه کرد برایش حرف بزنم ، دلم می خواست از تمام آن ساعتی تنهایی برایش حرف بزنم.

-می تونم بیرسم به چی فکر می کنی؟

نگاهم را به سوی مهریار چرخاندم که در کنارم ایستاده بود و منتظر جواب من بود.

-نمی دونم چه طوری باید از خودمون برای مامان حرف بزنم.

-منم خیلی نگرانم ، همیشه فکر می کردم خیلی راحت خواسته دلم رو با دایی در میون می دارم اما الان یه حسی مانع

می شه، یه چیزی ته نگاه دایی وجود داره که منو می ترسونه.

ملتمسانه نگاهش کردم و گفتم:

-مهریار منو ترسون ، بذار امیدوارم باشم به این که ...

-به این که یه روزی ترکم کنی ؟

ترس بر همه وجودم رخنه کرد و صدایم بی اختیار لرزان و پر از وحشت شد.

-من هیچ وقت و در هیچ شرایطی تو رو ترک نمی کنم.

مهریار خسته تر از قبل نگاهم کرد ، نمی دانم چرا نگاهش تا این حد نگرانم می ساخت.

-انقدر با قاطعیت حرف نزن !!

برای اینکه سخنم را به اثبات برسانم ، محکم گفتم:

-قسم می خورم.

اما مهریار نگاه نگرانش را از من دزدید و به گوشه دیگر سالن رفت و در کنار فرزانه قرار گرفت. نظری به اطراف

انداختم . به جز خانواده عمه و عموفرهاده دیگر کسی در سالن نبود. نفسی به آسودگی کشیدم... برای خلوت با مادر

لحظه شماری می کردم که پدر گامی به سوی من برداشت.

-دختر گلم چرا انقدر ساکته؟تینا جون تو خیلی تغییر کردی. انگار ده سال بزرگ تر شدی.

عمه خندید و به مادر اشاره کرد و گفت:

-درست شبیه نسترن شده با همون زیبایی و طراوت اون سالها.

پدر هم با لبی پر خنده به مادر نگریست.

-نسترن هنوز هم جوون و با طراوته.

عمه به مادر نگاه کرد و با لحن مهربانی گفت:

-و هنوز هم عاشق.

-البته.

عمه این بار صورت مرا از نظر گذراند.

-عشق عمیق شما باعث افتخاره و این وفاداری در عشق، تو چشمهای تینا هم موج می زنه.

پدر هم به سمت من چرخید و دستش را روی سرم کشید:

-تینا هنوز بچه اس، این حرفا براش زوده.

عمه به اعتراض گفت:

-نخیر... تینا دختر کاملیه.

عمو فرهاد دنباله سخن عمه را گرفت.

-مینا راست می گه فرشاد جون، اگه دلت نمی خواد از یه دونه دخترت جدا بشی بی خود بچگی اونو بهونه نکن. تینا

برای خودش یه پارچه خانومه.

پدر محکمتر مرا در آغوش فشرد. عمه سرفه ای کرد و کمی صدایش را صاف کرد:

-در ضمن من یه کار خصوصی باهات داشتم.

-د، یعنی ما نامحرمیم؟

-نه فرهاد جون ، اما دلم می خواد قبل از همه فرشاد رو در جریان بگذارم.

با هراس به چشمهای مهریار نگریستم ، چشم های او هم به لبهای مادرش دوخته شده بود. ملتسمانه به عمه نگریستم ، اما لبخند او امیدوارکننده بود. مینو به نزدیکم آمد و دستهای سردم را در دست فشرد. پدر از من جدا شد و به همراه عمه وارد سالن کناری شد و در چوبی بزرگ پست سر آنها بسته شد. دستهای مینو را محکم تر فشردم:

-عمه می خواست چی بگه ؟

-بلاخره دیر یا زود باید تکلیف تو و مهریار روشن بشه .

-حالا چرا انقدر با عجله ؟

مینو بوسه ای بر گونه ام نواخت:

-عزیزم امر خیررو نباید به تأخیر انداخت ، تو از چی نگرانی؟

شانه بالا انداختم و سر به زیر انداختم. گویا ساعتها بر من می گذشت. چشمانم به در میخکوب شده بود و دل در سینه ام به شدت می تپید. فریبا و مینو در کنارم نشسته بودند و سعی داشتند با سخنان خود آرامم کنند، اما منهیچ توجهی به سخنان آنها نداشتم. ذلم پر آشوب بود و نگران برخورد پدر.

آمد و دستم را گرفت و از روی صندلی بلندم کرد و در حالیکه مرا به سمت در می کشید فریاد زد:

-نسترن زود بلند شو بیا . اینجا ، جای ما نیست .

با التماس به مادر نگاه کردم و اشک در چشمانم خیمه زد .

-چی شده فرشاد ؟ چرا برزخ شدی؟

-پاشو بیا انقدر سوال نکن .

نگاه ملتسمم بر روی صورت بهت زده مهریار ثابت ماند. صدای همهمه ای در پوشم پیچید .

عم فرهاد با اصرار سعی داشت پدر را قانع کند ، اما پدر به طور وحشتناکی غیرقابل نفوذ شده بود. عمو فرهاد هم به

ناچار به همراه ما روان شد.

زمانی که از در باغ خارج شدیم، به پشت سر نگریستم. گویا درهای خاطراتم یکی پس از دیگری گشت سرهم بسته می شد و امیدهایم چه زود دستخوش ناخوشی و ناامیدی شده بود. عمو فرهاد در آینه جلوی اتومبیل به چشموهای اشکبار من نگریست. تأسف در نگاهش خوانده می شد، و بعد چشمان پر از سوالش را به پدرم که کنار دستش نشسته بود انداخت و گفت:

بگو ببینم چی شنیدی که بعد از این همه سال دوری یک دفعه زدی زیر همه چیز؟ برادر من این همه سال دوری بس نبود که دوباره..

پدر با تحکم گفت:

خواهش می کنم ساکت شو فرهاد. حوصله شنیدن هیچ حرفی رو ندارم.

و سپس جعبه سیگاراش را از جیب پیراهنش بیرون کشید و سیگاری آتش زد. مادر با حالتی عصبی به جلو خم شد و گفت:

مگه قول ندادی این لعنتی رو کنار بذاری؟

پدر بی توجه به نگرانی مادر، سیگاراش را روشن کرد و پک محکمی به آن زد. مادر با صدایی زنگدار گفت:

-اگه به قولی که دادی اهمیت نمی دی لااقل به خودت رحم کن. مگه دکتر نگفت سیگار برای قلبت خوب نیست؟!

-نسترن بذار با خودم خلوت کنم. نیاز به ساعتی سکوت دارم.

عمو فرهاد به اعتراض گفت:

-خوب چرا همه رو دق مرگ می کنی؟ لااقل بگو چی شد و چی شنیدی که یک دفعه همه چیز رو به هم ریختی؟

پدر باز هم پکی به سیگاراش زد و این بار به سوی من چرخید:

-عمه چی می گفت؟

سکوت کردم و چشمانم را به زیر انداختم . پدر فریاد زد:

-هان؟! مگه با تو نیستم؟

مادر آرام زمزمه کرد:

-فرشاد!!

-چیه؟! چرا نمی ذارید بینم چه خاکی بر سرم شده؟؟ بذارید بینم من احمق به کی اعتماد کردم؟؟ تینا سرت رو بالا

بگیر و به من نگاه کن... این بود نتیجه اعتماد من؟؟!!

اشک از چشمانم جریان گرفت. من چقدر بی اراده شده بودم. ای کاش می شد گریه نمی کردم. این بار صدای مادر هم

بلند شد:

-بین می تونی منم بکشی؟؟ بگو لااقل چه بلایی سرمون اومده؟؟!!

پدر هنوز غضبناک به صورتم خیره بود. برای اولین بار از نگاهش ترسیدم و در خودم جمع شدم.

-چرا حرف نمی زنی؟؟ حرف عمه ات درست بود؟

آرام سرم رو تکان دادم. پدر دستش را به سرش گرفت و ناله کرد:

-ای وای بر من.

-لااقل بگید چی شده؟

پدر فریاد کشید:

-هیچی ... معلوم نیست من چطوری دختر بزرگ کردم؟! معلوم نیست به کی دل بسته بودم؟! اون دختری که چند ماه

... وای تینا تو چطور تونستی عاشق اون بشی؟

-بابا ..مهریار پسر خیلی...

پدر به شدت به سمت من برگشت:

-خفه شو...

-فرشاد!!!

-چی می گی نسترن؟ از بس هی ازش دفاع کردی این طور شد!! نمی بینی چه وقیحانه نشسته و می گه به مهریار دل

بسته ؟!! این بود دختری که من تربیت کردم ؟

عمو فرها به دفاع از من برآمد:

-این بود علت اون همه داد و قال ؟! مگه مهریار چشه ؟ اون از تمام پسرهایی که می شناسم برازنده تره.

پدر این بار نگاه غضبناکش را به عمو دوخت.

-تو دیگه چرا این حرفو می زنی ؟ تو که از همه چیز باخبری؟!

عمو سکوت کرد و در سکوت راند. مادر دستم را میان دستان ظریفش فشرد. چشمانم را به منظره بیرون دوختم و اشک

صورتتم را خیس کرد.

فصل پانزدهم

بعد از گذشت بیست روز دیگر نه کسی حرفی از عمه و باغش می زد و نه وجودم را که چون جسمی بی روح گوشه ی

اتاق کز کرده بودم می دید. پدر آدم غیرقابل نفوذی شده بود. شبها دیر می آمد و باز هم چون گذشته سیگارهای پی در

پی اش اعصاب مادر را به هم می ریخت. یک دفعه همه چیز به هم ریخته بود. نه از پدر مهربان گذشته خبری بود و نه

از صدای خنده های مادرم. گویی خاک مرده بر تمام سطح خانه ما پاشیده بودند. حتی پدر هم دیگر دل و دماغ کار

کردن نداشت. همه جا سکوت بود و سکون. گویا همه به اجبار یکدیگر را در کنر هم تحمل می کردیم. گویا جغد شومی

بر پشت بام خانه ما جا خوش کرده بود. نمی توانستم علت رفتارهای پدر را درک کنم و هزاران سوال در برابر دیدگانم

رژه می رفت.

آن شب پدر کمی زودتر به خانه رسیده بود و من اصلا از اتاق بیرون نیامده بودم که بلاخره صدای پدر آمد:

-تینا.. بیا بیرون کارت دارم.

نمی خواستم به حرفهایش گوش دهم. او به یک باره به یک تکه سنگ مبدل شده بود ، که دیگر حتی اشکهای من که روزی ادعا می کرد طاقت دیدن آنها را ندارد هم رویش اثری نداشت. گویا اصلا قطرات سوزنده اشکهایم را نمی دید. پدر بار دیگر این بار با تحکم بیشتری گفت:

-تینا با تو هستم.

به اجباراز گوشه پنجره کنار رفتم. پدر روی مبل راحتی روبروی تلویزیون نشسته بود و به تلویزیون می نگریست. به نزدیک او رفتم و روی اولین مبل نشستم. مادر از داخل آشپزخانه سرک می کشید. پدر کنترل تلویزیون را برداشت و صدای آن را کم کرد و بعد از لحظه ای مکث گفت:

-تو باید ازدواج کنی تا این افکار مسخره از سرت بپره و از هیروت بیرون بیای.

با تزدید نگاهش کردم. پدر خیلی جدی حرف می زد!!!! برای این که حرص خودم را خالی کنم ، گفتم:

-پس لطفا به آگهی به روزنامه ها بدهید.

در نیشخندی زد و گفت:

-با نمک شدی ! معلومه تو این مدت خیلی تغییر کردی ؟!!

شرمنده سرم را پایین انداختم . پدر ادامه داد:

-نگران نباش ! نیاز به آگهی نیست. یه پسر خوب پیدا شده که حاضره با هر شرایطی با تو ازدواج کنه.

از روی مبل پریدم ، پدر با عصبانیت به من نگریست.

-بشین سر جات.

با صدای لرزانی فریاد زدم:

-پس شما با شوهر کردن من مشکلی ندارید. مشکل شما مهریاره!!

پدر کنترل تلوزیون را روی میز کوبید و با خشم فریاد کشید:

-اسم اون پسر رو جلوی من نیار...

گیج و سردرگم در خودم پیچیدم.

-آخه چرا؟! اون ... اون پسر خواهر شما نیست ؟

-تینا خوب گوش کن . این اولین و آخرین باریه که در مقابل من ، اسم اون رو میاری!! تو اگه ازدواج کنی ، این

مزخرفاتی رو که اون ، تو گوشت فرو کرده ، رفاמוש می کنی و حال و هوای اون از سرت می افته.

-اما عشق رو نمی شه فراموش کرد..

-خفه شو..

با گریه نالیدم:

-چرا خفه شم .. هان؟؟ چرا باید ساکت باشم؟! مگه خودتون همیشه نمی گفتید ، یه عاشق به تمام معنایید؟! مگه

خودتون یه عمر تو گوشم نمی خوندید که زندگی بدون عشق یعنی مرگ ؟ مگه این شما نبودید که همیشه از من می

خواستید نگاه عاشقانه به همه چیز داشته باشم؟! .. پس چرا امروز به خاطر عشقی که توسط خودتون ، تو وجودم ریشه

دونده باید ملامت بشم ؟ چرا باید به خاطر علاقه به پسری که می تونم در کنارش خوشبخت باشم..

نگاه پدر آرام و مغموم شده بود. از آن همه غم در نگاهش دلم گرفت.

-ادامه نده... می دونم خودم کردم ، اما الان ازت می خوام از این عشق فریبا و فریبنده بگذری .. این عشق جز نیستی و

فنا چیز دیگری به ارمغان نمی یاره! این عشق نیست ، هوسه...

دستانم را به صورتم گرفتم ونالیدم:

-این حرف رو ننزید ... عشق من به مهریار یه عشق پاک و الهیه..

-مهریار عاشق تو نیست . اون نمی تونه عاشق بشه .. این می فهمی ؟!

با سماجت گفتم:

-چرا ؟

پدر آشفته از جای برخاست و در سالن شروع به قدم زدن کرد و لحظه ای بعد ایستاد و با حالتی عصبی به من اشاره کرد

:

-پس کو اون مجنون واله و شیدا؟ کجاست اون جوون عاشقی که از حاضر بشه از جوشش به خاطر تو بگذره؟!!

جوابی برای سخنان پدر نداشتم. راستی چرا مهریار به دیدار پدر نیامد و به هر زحمتی بود سعی نکرد دل او را نرم و رام

سازد؟! چرا نخواست که ..

-عشق مهریار یه عشق زودگذر و دو روزه است. تو باید به حرف من اعتماد داشته باشی. تو پاره وجود منی. جگر گوشه

ی منی و خودت می دونی حاضر نیستم به هیچ قیمتی ، لحظه ای غمت رو ببینم. پس به حرفم گوش کن و اجازه بده

خوشبختی آینده ی تو رو تضمین کنم. آقای ادیبی مدت هاست تو رو برای پسرش سیامک خواستگاری کرده ، اما من

تا بحال جوابی نداده بودم. چون فکر می کردم ازدواج برای تو خیلی زوده. اما حالا فکر می کنم زمانش فرا رسیده که یه

مرد ... تینا تو می تونی کنار سیامک خوشبخت بشی.

-اما من دوستش ندارم.

پدر بار دیگر خشمگین شد:

-علاقه بعدا به وجود می یاد.

-پس چرا خودتون...

-من و نسترن یه استثناییم . اینو می تونی درک کنی؟؟

-نه.

-به هر حال گفته باشم . فکر مهریار رو از ذهنت دورکن. آخر هفته هم آقای ادیبی می یان اینجا . دلم می خواد سربلندم کنی.

دستانم را به صورتم فشردم و صدای گریه ام بلند شد و به سمت اتاقم دویدمو در را پشت سرخودم بستم .

صدای مادر می آمد که آرام ، آرام نجوا می کرد:

-چرا اینطوری میکنی ؟ اونم حق انتخاب داره.

-تو هم ملامتم می کنی؟ تو که ... تو که بهتر از بقیه در جریان هستی. تو که می دونی چه بر من گذشته؟! اینو بفهم ..

من نمی تونم بذارم پاره تنم ، جگرگوشه ام ، تو دام یه عشق خیالی اسیر بشه و یه عمر چشمامش اشک و خون باشه.

-حالا شاید اون...

-نه !! به هیچ وجه. نسترن تو می دونی چی بر من گذشته . ازم نخواه که دوباره تجربه تلخ گذشته رو تکرار کنم.

صدای مادر چون لالایی به گوشم رسید:

-بیچاره دخترم . بیچاره تینا.

گریستم و گریستم و گریستم. آن قدر گریستم که به گمانم رسید دیگر اشکی برایم باقی نمانده بود. در طی چند شب ،

رویاهایم چه زود از هم گسیخته بود. دلم برای مهریار و آن نگاه های سرمست کننده اش تنگ شده بود. دلم برای ترنم

صدایش که چون آوازی خوش مرا سرمست می ساخت ، تنگ شده بود. دلم برای همه رویاهایی که با عشق ، آنها را

بافته بودم تنگ شده بود. حتی دلم برای خنده هم تنگ شده بود.

روزهای غم چه دیر پایان می پذیرد. دیگر حتی دانشگاه هم نمی رفتم. یعنی در اصل بابا خواسته بود ، این ترم را به

خودم مرخصی بدهم و به خیالش با این کار انقدر از مهریار دور می شدم که عشقش از سرم می پرید. او گمان می برد

ممکن است مهریار را در دانشگاه ببینم. به همین خاطر خیلی راحت از من خواست که مدتی قید درس و دانشگاه را

بزنم. من هم خیلی راحت پذیرفتم. دیگر حتی حوصله درس خواندن هم نداشتم. حتی مدتی بود به تلفن های مکرر

فرشته هم جوابی نمی دادم. دلم می خواست خودم را در قبرستان خانه مان زنده بگور کنم. دیگر دوست نداشتم نه کسی را ببینم و نه صدای کسی را بشنوم. فقط گوشه ی اتاقم کز می کردم و به چشمان مهریار می اندیشیدم.

روز جمعه هم فرا رسید و خانواده ادیبی آمدند . به همراه پسری تحصیل کرده ، مودب و بسیار خوش لباس و اتو کشیده. او رسمی صحبت می کرد در جملاتش از کلمات سنگینی استفاده می کرد. صورتش را هفت تیغه کرده بود و کراواتی به رنگ کرم قهوه ای که با کت و شلوارش هماهنگی داشت بر یقه پیراهنش نصب کرده بود. چه مودب و سربه زیر با پدر سخن می گفت و نگاه پدر تاکیدکنان به او دوخته شده بود و تعارفات آنها نشان از رضایت طرفین داشت. اما دل من چه ؟؟ یعنی به این آسانی همه دل مرا نادیده می گرفتند؟ پدر تو زمانی عاشق من بودی . زمانی همه چیز تو بودم. پس چرا حالا حاضر شدی به خاطر خواسته خودت برای همیشه اشک را مهمان چشمان من کنی؟ سکوت کردم و در سکوت آن شب هم گذشت! همه با لبخند و خشنود از هم جدا شدند و پدر با رضایت خود را روی مبل هال رها ساخت. از گوشه مبل برخاستم و قصد رفتن به اتاقم را داشتم که پدر مانع شد:

-صبر کن . باهات کار دارم.

بدون اینکه به پشت سر بنگرم. ایستادم. پدر تاکیدی گفت:

-بشین .

نشستم و چون غلامی حلقه به گوش حاضر به اطاعت فرمانهایشان بودم. پدر که سکوتم را دید . پرسید:

-نظرت چی بود ؟

باز هم سکوت کردم . پدر بار دیگر منقلب شده بود.

-چرا می خوای آتیشم بزنی؟ تو نمی دونمی هدف من خوشبختی توئه ؟

-اما من خوشبخت نیستم.

-تو الان رو احساس حرف می زنی.

سری جنباندم:

من یه دختر بالغ و عاقل و احساس جایگاهی تو تصمیم گیری من نداره. روی عقل و شعور ، مرد آینده ام رو برگزیدم .

اما شما نمی تونید منو باور کنید.

-حرف های تکراری رو بریز دور.

بلند شدم. پدر بار دیگر با تحکم گفت:

-بشین.

-حرف های تکراری ارزش شنیدن نداره.

-اما صدای تو همیشه برای من امیدبخشه.

خنده تلخی کردم.

-پدر اون روزها گذشت. از امروز ، آینده و زندگی من دست شماست ، اما قلب و عاطفه من هنوز صاحبی جز خودم

نداره. شما هر طور می خواهید تصمیم بگیرید، من می پذیرم. فقط ازم نخواستید به زور لبخند بزنم و شادی کنم.

بلند شدم و به سوی اتاقم رفتم. صدای هق هق گریه مادر بلند شد ؛ پدر هم صورتش را از من پنهان کرد.شب تا صبح

نخوابیدم. مهریار هیچ اصراری برای دست یافتن به من نکرده بود و سخنان پدر در ذهنم تداعی می شد. آیا واقعا عشق

من یک هوس زودگذر و لحظه ای بود؟

صبح با اصرار مادر ، از تخت بیرون آمدم. مادر هم چون من غمگین بود. اما بنا به دلایلی که من نمی دانستم ترجیح می

داد در مورد علت رفتار پدر سخنی به میان نیاورد.

آن روز هم چون روزهای قبل چهره اش نگران و درهم بود.

-دیشب نخوابیدی؟

سرم را جنباندم. مادر سرم را روی شانه اش گذاشت.

-دختر کم به خودت ستم نکن.

سکوت کردم و حق هق گریه مادر بلند شد.

-حس می کنم با من غریبه شدی. من چند ماه بیشتر از تو دور نبودم ، اما گویا سالهاست که تو از ما فاصله گرفتی !.

-مامان من خوبم . نگران من نباشید.

مادر دستانش را روی پوست صورتم کشید:

-اما چشمت خسته ست و پر از درد!!

-چشمانم را به زیر انداختم. مادر با اصرار گفت:

-امروز بلند شو برو بیرون. .. حدود یک ماهی هست که خودت رو تو اتاق حبس کردی. این طور ادامه بدی ، دیوونه

می شی. برو بیرون قدم بزن و یکم فکر کن. اگه بازم راه خودت رو درست می دونستی ، قول می دم کمکت کنم و با پدرت صحبت کنم.

با آنکه می دانستم سخن مادر هم فایده ای ندارد ، اما باز هم برخاستم. خسته تر از آن بودم که حوصله بیرون رفتن از خانه را داشته باشم. اما چاره ای نبود. باید باز هم قدم در این کوچه های عریض و بی انتها می گذاشتم. و در میان ازدحام اتومبیلها و نور خیره کننده ویتترین مغازه ها ، در جستجوی زندگی به همه جا سرم می کشیدم. به اصرار دیگران ، باید از این انزوا بیرون می آمدم و به دنیا و آدمهای اطرافم سلام می کردم. ای کاش همه می فهمیدند این روح مرده که دیگر همه جا را سیاه و سفید می بیند و نور زرد رنگ خورشید به چشمانش خاکستری می آید ، بهتر است در بستر این خانه بماند و در غم مرگ احساسش سوگواری کند و اشک حسرت بریزد. آنها حتی اجازه نمی دهند من تا چهل مرگ احساسم عزاداری کنم. آنها حتی می خواهند مانع از گریستنم شوند.. مانعی ندارد ، من هم بازیچه دست آنها هستم. بگذار دنیا با همین منوال بگذرد. بگذار من هم در کنار پدر و مادری که روزی مایه افتخار و مباهاتم بودند ، بمانم و مهر سکوت بر لب برانم. پدری که داعیه روشنفکریش گوش فلک را کر می ساخت و شعار فرزند سالاریش را همه جا روی

پرچم بزرگی به نمایش می گذاشت . پدری که فریاد می زد همه افراد خانواده از حقوقی مساوی برخوردارند و هر کسی حق دارد با دست خود آینده ای دلخواه را برای خودش ترسیم کند. پدری که همه زندگی اش شعار بود و فریادهای پوچ و توخالی.

امروز آلبوم آینده زیبای پیش رویم را می بوسم و خود را به دست سرنوشت و دست قدرتمند پدر و مادرم می سپارم ، تا هرآنچه میل آنهاست رقم بخورد! من هم چون جسمی فاقد روح ، در کنارشان راه می روم . اما لبخند هم روی لبان تب دارم خواهد مرد و با احساسم یکجا دفن خواهد شد. دیگر هیچ کس را دوست ندارم و یاد می گیرم عشق چیز مسخره ایست که باید با صدای بلند به آن خندید.

سرگردان و آرام گام برمی داشتم . دیگر از بوی خیس باران که روزی برایم دلپذیر بود هم بیزار بودم ، حتی حس نمی کردم دنیا باز هم زیباست . پون دیگر حتی رنگ قرمز گل ها هم برایم خاکستری می نمود! چون گذشته به درختان چنار گوشه ی باغچه تکیه زدم و با نوک کفشم روی سنگفرش حیاط کوبیدم. صدای مادر هم بین من و رویاهایم فاصله انداخت:

-تینا حالت خوبه ؟

سری جنباندم و در سکوت همانجا ایستادم. مادر گامی روی اولین پله گذاشت.

-می خوای منم باهات بیام؟

باز هم سری جنباندم و این بار سر به زیر ، به سمت در رفتم. کوچه مثل همیشه ساکت بود. سرم را بلند کردم. با آن که هنوز یک ماه به عید مانده بود ، بوی عید می آمد هوای سرد کم کم رخت بر می بست و می رفت و تا زمستان سال آینده به انتظار می نشست. درختهایی که در اطراف کوچه در باغچه باریک و کشیده کنار هم به صف ایستاده بودند. ظاهرا قصد جوانه زدن داشتند و زندگی را نوید می دادند. خنده بی رنگی بر لب آوردم. امسال من دیگر عیدی نخواهم داشت. یعنی دیگر هیچ زمانی عید نخواهم داشت . پرده ای از اشک ، طبق عادت، دیدگانم را تار ساخت. گامهایم به

سختی به دنبال کشیده می شدند. به در خانه های ویلایی که در کنار هم ایستاده بودند ، نگریستم. بعضی اوقات صدای خنده ای از داخل آنها به گوش می رسید و دل مرا بیشتر غمدار می کرد. باز هم یاد و نام مهریار و باز هم آن نگاه مخمل گونه اش. خسته و ناامید سعی کردم رنگ چشمان او را فراموش کنم. من خودم را به بازی گرفته بودم. سکوت و بی خبری از او بیش از هر چیز عذابم می داد!! اگر او حرفی می زد یا لااقل در مقابل پدر ... شاید من هم...

نه پدر حق داشت ... او حتی از من نخواست در مقابل خواسته پدر ، پافشاری کنم. او فقط سکوت کرد و در سکوت به من نگریست. و خیلی زود خود را کنار کشید. پدر راست می گفت . او اگر مرا می خواست باید خود را به آب و آتش می زد. و برای دستیابی به من حتی از کوه قاف هم می گذشت. اما او چه زود به حرفهای رنگین خود پشت پا زد و فقط ردپایی از سخنانش را در ذهن من به یادگار گذاشت. من لایق مردنم . برای اینکه با این حال که می دانم او ... اما ... اما من دوستش دارم ! من دوستش دارم ! حتی اگر او مرا نخواهد. من به رویا بافتن با او هم راضی ام .

صدای بوق اتومبیلی باعث شد به سرم را بالا بیاورم. به روبرو نگریستم. در سایه روشن روبرو داخا اتومبیل ، مردی به انتظار نشسته بود. با دقت بیشتری نگریستم. در پشت آن شیشه که نور کم رنگ آفتاب و سایه درختان ، دید را سخت ساخته بود ، صورت مردی را شناختم که مدتها بود در انتظارش بودم. اما نه! او دیر آمده بود .. و قلب مجروح و زخمی من به این زودی ها التیام پیدا نمی کرد. حال دیگر پدر تصمیم خود را گرفته بود و مرد دیگری را جایگزین او در زندگی آینده ام کرده بود.

سعی کردم بی خیال از کنارش بگذرم. هرچند پرنده دلم سرگردان و حیران ، از این برخورد دور از باور من ، خود را به دیوار سینه ام می کوفت و ناله سر می داد. هر چند چشمانم به غم از دست دادن لحظه ای با او بودن به اشک نشسته بود. اما من باید می رفتم! و انتقام این مدت انتظار را از او و شاید هم از خودم می گرفتم.

راهم را کج کردم و از کنار اتومبیل گذشتم. مهریار هنوز مات و مبهوت به من می نگریست و لحظه ای بعد صدای حرکت اتومبیل بلندشد و عقب عقب به سمت من آمد:

-تینا!

وای دیگر توان مقاومت نداشتم. صدایش مرا به نیستی می کشید. دلم می خواست روی زمین زانو می زدم و چشمانم را در میان دستانم می فشردم و های های گریه را سر می دادم. دلم می خواست ناله می زدم و از بی وفاییش می گفتم و دلم می خواست برای آن همه انتظار و چشن براهی از او گله می کردم. چرا اینقدر دیر به یاد آورد که ما قول و قرارهایی باهم داشتیم؟! چرا اینقدر دیر؟؟!!

-تینا صبر کن .. فقط دو دقیقه ... خواهش می کنم.

"خواهش می کنم ! خواهش می کنم ؟" نه.. دیگر توان مقاومت نداشتم. مهریار از من خواهش می کرد و من می خواستم دست رد به سینه اش بزنم؟! نه .. این کار از من بر نمی آمد. سرم را به سمت او چرخاندم. مهریار خم شده بود و چشمان ابری شده اش را به من دوخته بود. آخ که تمام بدنم از شعله های آتش نگاهش سوخت و خاکستر شد و عرق بر پیشانی ام نشست. من خود را گول می زدم. من هیچ گاه توان مقابله در برابر این نگاه را نداشتم! وجودم با این نگاه گره خورده بود و تک تک نفسم هایم فقط به امید دیدن همین نگاه بالا می آمد. ای کاش توان این را داشتم که این نگاه مسخ کننده را برای همیشه به اسارت خود در می آوردم... ای کاش ... از تکرار این ای کاش ها خسته بودم. باز هم صدای پرتنای مهریار ، چون آهنگی دلنواز و فریبنده به گوشم رسید:

-تینا بهم فرصت بده.

دستم بی اختیار به سمت دستگیره در رفت و لحظه ای بعد بی آنکه خود بخوام در کنارش جای گرفتم و اتومبیل از جا کنده شد. هر دو سکوت کرده بودیم و چه سکوت لذت بخشی! بینی ام را پر از هوای داخل اتومبیل کردم. بوی عطر دلنواز مهریار همیشه برایم آرامش بخش بود. دوست داشتم چشمانم را می بستم و خود را به دست رویا می سپردم. به روزی که این امکان را داشتم که به عنوان همسر و تنها عشقش در کنارش روی صندلی اتومبیل لم دهم و نگاه عصیانگر او برای همیشه به اسارت من درآید. اما خیلی زود ابرهای خیال از برابر دیدگانم محو شد و من به زمان حال باز گشتم.

-تینا.

بدون این که به او بنگرم به روبرو خیره بودم. می ترسیدم اگر چشم به او بدوزم ، طاقت از کف داده و اشکهایم باز هم

رسوایم کند:

-من ، من ..

انتظار بی فایده بود و باز هم سکوت بینمان حاکم شد. کهریار بی هدف در میان خیابان های پریپچ و خم می راند و من

فقط به روبرو خیره شده بودم و انتظار کشنده ای وجودم را در بر گرفته بود. باید این سکوت غم بار را می شکستم تا

قفل دهان مهریار شکسته شود.

-اگه حرفی نداری ، منو همین جا پیاده کن.

از زاویه دیدم ، متوجه نگاه عمیق او شدم. قلبم باز هم فشرده شد. کهریار همانجا کنار کوچه خلوت و بلندی ایستاد.

دستم را به سمت دستگیره در بردم.

-یعنی باید باور کنم ، همه چیز برای من تموم شده؟! یعنی باید باور کنم که دیگه لبخند گرمت ، وجود سردم را گرم

نمی کنه؟! یعنی باید باور کنم که باز هم اون کلبه خلوت و سرد ، تنها جایگاه منه؟! تینا تو منو از اون همه تنهایی رها

کردی. تو منو با زندگی آشتی دادی. تو به من طعم خوش... ، من ، من ...

سکوتش باعث عذابم می شد. دلم می خواست یکریز حرف می زد و سخنانش آرامش را به قلب نا آرامم باز می

گرداند.

-من هیچ وقت تا این حد ، عاشق شیما نبودم.

با حیرت به او نگریستم! حرفهای غریبی می شنیدم ، که باورش برایم غیرممکن بود. مهریار به روبرو خیره بود و گویا

در خواب حرف می زد:

-من حالا می فهمم که هیچ وقت عاشق شیما نبودم. من فقط به اون عادت کرده بودم و زمانی که منو تنها گذاشت و

رفت خرد شدم. اون دخترم رو ازم گرفت و همین طور ... من به اون کم محبت نکرده بودم و هر چه داشتم به پاش ریخته بودم چون دوستش داشتم و چون اولین دختری بود که قلبم رو به لرزه انداخته بود. اما زمانی که با خیانت اون روبرو شدم ، دیگه زندگی برایم تیره و تار شد. دیگه همه چیز برام تموم شد . چون فکر می کردم با رفتن شیما دیگه غرورم شکسته شده و روحم در هم فشرده شده... اما تو اومدی و خیلی راحت و به سهولت جایگاه خودت را تو قلب من باز کردی. سرگردون و حیرون بودم. با خودم گفتم علت این حال منقلب تنهایی بیش از حد بوده و برای فرار از شیمای خیالاتم ، ذهنم رو به تو مشغول کردم. پس نباید اهمیتی به تو و به وجودت بدم. چون تو یه زنی مثل شیما و مثل ... اما نه ، تینا ، تو مثل هیچکس نبودی. تو تموم لحظه هایی که فکر می کردی ، تو رو از خودم دور می کنم . من از خودم و از احساسم می گریختم! همون لحظه ی اول که دیدمت ، حس کردم تو همونی که یه عمر دنبالت می گشتم. تو همون بودی... به دختر به معصومیت دریا و به حجب و حیای خورشید و به دلنوازی باران... یه فرشته معصوم و یه پری دریایی زیبا.

-اون روزی که تو کلبه ، کنارم زانو زدی و از ترس لرزیدی و اشک ریختی ، دلم می خواست مثل مجنون سر به بیابون بذارم. اون چشمهای وحشت زده ات دیوونه ام کرد. اما دوست نداشتم باور کنم! باید تو رو از خودم می روندم ، می فهمی؟ من دیگه قادر نبودم یه دختر رو دوست داشته باشم . چون زخم خورده بودم! اما تو فرق داشتی. تو نه شیما بودی و نه ساقی و نه هیچ دختر دیگه ای. تو تینا بودی. یه دختر با همه لطافت یه دختر و با همه نجابت یه بانوی محترم. تو منو قاتل صدا کردی. ازم گریختی و هر زمان با من روبرو شدی حس می کردم مثل گنجشک اسیری هستی که برای رهایی و گریز تلاش می کنی. همون حرکات بچه گونه ات منو به زانو درمی آورد و پاهام رو به خونه باز می کرد. صبح ها به امید رسیدن شب ، روزها رو می گذروندم. اما نمی دونم چرا زمانی که می دیدمت همه چیز به هم می ریخت و منو تو نمی تونسیم در کنار هم حتی یه لحظه آرامشنمی دونم ، نمی دونم! می دونی اون روزهایی که می بردمت دانشگاه از صبح تا بعدازظهر پشت در دانشگاه به انتظار بازگشتت می نشستم. شاید خنده دار باشه ، اما من در تمام اون لحظات

تنهایی که تو اتومبیل نشسته بودم و به در دانشگاه خیره بودم. فقط به چشم های مهربون تو و اون لبخند کشش دارت فکر می کردم و گاهی گذشت زمان رو حس نمی کردم تا تو می اومدی... می دونی چند روز پشت در دانشگاه به انتظارت نشستم؟! اما تو نیومدی!! حتی جواب تلفن فرشته رو هم نمی دادی که لااقل اون بهت بگه که من دارم بی تو ذره ذره آب می شم و قدرت مقاومت رو از دست دادم. حالا می فهمی چرا می گم من هیچ وقت عاشق شیما نبودم؟! چون تو هیچ شرایطی حاضر نبودم که در مقابلش زانو بزنم و از اون بخوام برگردد. اما امروز با خودم صدار تصمیم گرفتم در مقابلت زانو بزنم و ... اما افسوس ، افسوس...

مهریار سکوت کرد و من هنوز با بهت به او خیره بودم. او امروز چه صادقانه و بی ریا حرف می زد. حس کردم بین زمین و آسمان معلقم. امروز بعد از این مدت که چون سالی بر من گذشته بود ، دلم می خواست می خندیدم. با صدای بلند می خندیدم. امروز روزم به رنگ خورشید درآمده بود. زرد و گرم ، گویا تابستان تز راه رسیده بود. از هرم کلمات داغی که شنیده بودم احساس گرما همه وجودم را در برگرفت . گویا در میان شعله های زبانه کسیده آتش ایستاده ام و رخوت و خواب به سراغم می آید. آری ! دلم می خواست امروز ، بعد از آن همه روز می خوابیدم. نیاز به خواب همه وجودم را در برگرفته بود. حال دیگر می توانستم با آرامش چشم بر هم بگذارم. با آنکه پدر هنوز مخالف ازدواج من با مهریار بود ، اما باز هم همین سخنان دلگرم کننده ، آرامش از دست رفته ام را به من بازگرداند.

-می دونی تینا ... من ، من ...

نمی دانم صدایم را شنید یا نه. اما زمانی که نگاه ملتمس و نگرانش را به من دوخت فهمیدم که سخنم را شنیده:

-چرا اینقدر دیر اومدی؟

انتظار کشنده ای بود. سعی داشت با نگاهش چیزی را به من بفهماند، اما آنقدر زهنم آشفته و خسته بود ، که هیچ چیز را درک نمی کردم. باز هم عاجزانه گفتم:

-سر این کلاف پریپیچ و خم دست توست ، چرا کمک نمی کنی؟!

صدای ملایم و مهربانش باز هم نگرانی هایم را شست و چون رودخانه ای با خود برد.

-ما بازیچه سرنوشت شدیم. ما داریم تقاص اشتباهات دیگران رو پس می دیم و به خاطر یه نفرت عمیق شکنجه می شیم.

چقدر او مرموز شده بود! سخنانش مرا می ترساند. با صدای گرفته ای پرسیدم:

-تو از چی صحبت می کنی؟

-از یه نفرت عمیق که باعث شد دایی خیلی راحت تو رو از من جدا کنه .

باز هم گیج و سردرگم به او نگریستم . او سوالاتم را از نگاهم خواند و به همین خاطر باز هم به روبرو خیره شد و گویا در خواب حرف می زد گفت:

داستان برمی گرده به 35 سال پیش زمانی که پدرم با دایی تو جلسه دادگاه با هم آشنا می شن . پدرت تو اون روز وکیل پدرم بود و ظاهرا باعث می شه حق و حقوق بر باد رفته پدرم که پول هنگفتی بوده بهش برگرده و شریک نامردش راهی زندون بشه از اون روز بین پدر من و دایی یه رفاقت عمیق به وجود می یاد و کم کم انقدر به هم نزدیک می شن که حتی بدون هم سفر هم نمی رفتن . تو اون روزها پدرم به خونه پدربزرگ زیاد رفت و آمد می کرده و تو این میون به مادرم دل می بنده و قصد می کنه یه دونه دختر خانواده آذین رو به عقد خودش دربیاره . پدربزرگ و مادربزرگ هم بعد از سه سال رفاقت و دوستی نزدیک پدرم و دایی فرشاد رو اون خیلی حساب باز می کردن به خاطر اعتماد زیادی که بهش داشتن مینا تنها دخترشون رو با مهریه اندکی به عقد پدرم در می آرن و این سرآغاز می شه برای نزدیکی بیشتر دو خانواده به خصوص پدرم و دایی فرشاد . دوسال بعد مادرم منو باردار می شه و تو اون میون مامان و بابای تو هم ازدواج می کنن و بنا به گفته مامانم روز به روز علاقه دایی فرشاد به پدرم بیشتر می شه تا این که یه روز پدرم...

سکوت مهریار باعث شد نفس حبس شده در سینه ام را بیرون بدهم و گفتم:

-خب.

چشمان مهریار بار دیگر مه آلود شده بود و دلم را به درد آورد . پرده ای از اشک دیدگان مرا هم در خود پیچید .

صدای بغض دار مهریار نیشتری به قلبم زد:

-پدرم یه روز در حال رانندگی تو خیابون می بینه یه دختر جوانی زیر بارون ایستاده و سر تا پاش خیس شده . دلش به

حالش می سوزه و سوارش می کنه و همین آغازی بوده برای یه عشق داغ ؟ پدر چنان پایبندش می شه که برای این که

بتونه هر روز بدون دردسر اونو ببینه و توجیهی هم برای وجود اون داشته باشه اونو به شرکتش می بره و منشی جدید

شرکت معرفیش می کنه . اما خیلی زود اون دختر بچه 16 ساله با مهارت پدر منو که حالا هم من و هم مینو رو داشت

دلباخته خودش می کنه و تمام اوقات پدرم رو به خودش اختصاص می ده. بی توجهی اون نسبت به مادرم و من و مینو از

چشم دایی فرشاد و دیگران دور نمی مونه و اون به شرکت بابا میره تا علت این سر به هوایی رو جويا بشه اما پدرم از

گفتن حقیقت طفره میره تا این که تو یه زمستون سخت مامان دچار تب شدید می شه و طبق معمول اون چند ماه باز هم

تنها بوده . خیلی منتظر و چشم به راه پدر می مونه اما وقتی می بینه انتظار بی فایده است تصمیم می گیره خودش رو به

بیمارستان برسونه اما تو باغ از پله ها به پایین پرت می شه و تا صبح تو اون سرما میون برف می مونه و صبح که دایی

فرشاد برای دیدن ما میاد مامان رو بی هوش و در حال احتضار پیدا می کنه . مامان از اون روز به مدت سه هفته تو

بیمارستان بستری می شه و بالاخره هم تو مرز سی سالگی از کمر به پایین فلج می شه . تو اون شرایط روحی و روانی

مامان بابا تصمیم به ازدواج با هستی می گیره و وقتی دایی فرشاد میره سراغ بابا که به اون یادآور بشه که مسئولیتی در

قبال زن و بچه هاش داره پدرم می گه که عاشق یه دختر 16 ساله چشم آبی شده و قصد داره باهاش ازدواج کنه . دایی

فرشاد فریاد میزنه که چطور یه دختر شانزده ساله خیابون گرد و بی هویت رو به خواهرش و بچه هاش ترجیح میده و

در برابر ناباوری دایی ، پدرم بهش می گه که حاضر نیست به هیچ قیمتی هستی رو از دست بده و راحت تره که مادرم

رو کنار بذاره . دایی فرشاد جنون آسا به پدرم حمله می کنه و اونو به باد کتک می گیره و بعد هم میره سراغ مامان و

ارزش می خواد که از این مرد بی صفت جدا بشه اما ماما زیر بار نمی ره و می گه در هر شرایطی حاضر نیست از پدرم جدا بشه و از اون روز دیگه دایی فرشاد به خونه ما نمی یاد و کینه پدرم رو به دل می گیره و تا الان هم هنوز نتونسته اون روزها رو فراموش کنه.

آب دهانم رو فرو دادم و آهسته گفتم:

-عمه چطور تونست تحمل کنه ؟

مهریار چشمان خیس خود را به سمت من چرخاند:

هستی تا زمان مرگ پدر تو خونه ما و کنار اتاق مادرم اتاق داشت . اون تو این بیست و یکی دو سال همیشه و همیشه در مقابل چشم مادر بیچاره ام خرامان ، خرامان راه می رفت و اندام باریکش رو به نمایش می گذاشت و قربون صدقه رفتن پدرم همیشه و همیشه تو گوش من و مینو پیچیده بود . بیچاره مادرم ! گاهی هزاران بار از اون می خواستم علت اینو که از پدرم جدا نشده و این همه زجر رو به جون خریده بگه اما اون مدام می گفت که همیشه عاشق پدر بوده ! همیشه از این عشق جنون آسا بیزار بودم حالا می تونم خودم رو به جای دایی فرشاد بگذارم . شاید اگه من هم اون روز تا این حد از همه چیز خبر داشتم و می دونستم چرا مادرم مجبور شده تمام عمرش رو روی ویلچر سپری کنه من هم کار دایی رو می کردم و قید دیدن مادر و خواهرم رو می زدم . تو این بیست سال چیزی به جز بی محبتی و کم توجهی نصیب مادرم نشد و هیچ شبی چراغ اتاق مادرم توسط پدرم روشن نشد . تو این سالها بارها با خودم گفتم شاید پدر از خدای بود که مادر بگذاره و بره اما سماجت مادرم پدرم هم در این میان بازنده بازی بود . چون اونم گول عشق پوشالی هستی خورد و به محض این که سرش رو گذاشت روی زمین و مرد هستی اموالی رو که بهش می رسید برداشت و رفت اروپا پی خوشگذرونی . هیچ وقت یادم نمی ره هستی اون روز حتی قطره ای اشک هم نریخت و دریای چشماش همین طور آرام و بی دغدغه موند گویا سالهاست به انتظار چنین لحظه ای نشسته بود ! من هم تو این سالها هیچ وقت نتونستم پدرم رو دوست داشته باشم و همیشه در دلم کینه و نفرت رو احساس می کردم ، اون روز من هم اشک نریختم . آن روز که

دایی دست تو رو کشید و برد هزاران سوال بی جواب ذهنم رو به خود مشغول کرد و به مادر خیلی اصرار کردم تا رازی رو که این همه سال دایی رو از ما دور کرده بود بدونم بالاخره مادر هم طاقت نیاورد و راز دلش رو گشود . مینو مدام گریه می کرد اما من از درون گریان بودم . به دایی حق می دادم که به اندازه یک عمر از پدرم بیزار باشه و همین طور از من ! دایی فرشاد فکر می کنه من هم مثل پدرم به اون خیانت می کنم و این بار قربانی یه دونه دخترشه ! امروز به دایی حق میدم و شاید دلیل این که اومدم اینجا این بود که به تو هم بگم از اون کینه به دل نگیری اون یه مرد نمونه اس . یه برادر ، یه دایی و یه پدر واقعی . اون حق داره که از پدرم و از من که پسر اون پدرم بیزار باشه . تینا تو هم باید به خواسته اون

سخنش را قطع کردم اشک قطره قطره از گونه ام پایین آمد و لرزش چانه ام دست خودم نبود.

-تو از من می خواهی فراموش کنم دلم رو کجا گم کردم ؟ تو از من می خواهی تن به خواسته پدرم بدم و فراموش کنم که یه روز تو اون باغ و در کنار اون کلبه یه مردی نشسته بود که یکباره همه هستی ام شد ؟ یه مردی که وقتی می خندید دنیا به روم لبخند میزد و وقتی چشماش به ابر می نشست قلبم سوگوار میشد ؟ تو از من چی می خواهی مهریار ؟ تو انقدر بی رحمی که از من می خواهی تو رو فراموش کنم ؟

مهریار سر خم کرد و سرش را روی فرمان اتومبیل گذاشت . دستم را روی دستگیره در گذاشتم صدای مهریار به گوشم رسید :

-تینا صبر کن برات سورپرایز دارم

و دستش را پیش برد و پخش را روشن کرد . صدای اهنگ شادی در اتومبیل پیچید . اشک روی صورتم غلطید . مهریار به من می نگریست و همزمان می گریست . دستم را به سمت ضبط پیش بردم و گفتم :

-دیگه دلم نمی خواد آهنگ شاد گوش کنم . امروز دلم می خواد از اون آهنگهای غمگین همیشگی بذاری و من تا آخر عمر اشک بریزم . مهریار دلم گرفته دلم سخت گرفته .

ضبط را خاموش کردم . مهریار سیگاری درآورد و آتش زد . نظری به چهره خسته و چشمان غمگینش انداختم . مهریار پکی محکم به سیگار زد و دود غلیظ آنرا در فضا پخش کرد .

-ارزو داشتم دیگه هیچ وقت چشمت رو اشکی نیبم ! دلم می خواست به حرفت عمل می کردی و هیچ وقت دنبال غم نمی گشتی .

اشکهای روی صورتم را زدودم و دستم را دراز کردم و سیگار را از لای انگشتانش بیرون کشیدم و به بیرن از اتومبیل پرت کردم و گفتم :

-منم آرزو داشتم که دیگه سیگار رو گوشه لب نیبم . مهریار تو ظالمانه داری این بازی رو به نفع خودت تموم می کنی .

مهریار ابرو در هم کشید و نگاهش روی چشمم ثابت شد .

-تینا من و تو هیچ چاره ای نداریم جز این که اجازه بدیم اونا... .

صدای مهریار لرزید دستگیره را کشیدم . در باز شد دوست نداشتم شاهد گریه مرد رویاهایم باشم . بغض راه گلویم را مسدود ساخته بود اما باید آخرین حرفم را میزدم قبل از اینکه از اتومبیل پیاده شوم گفتم :

-اگه فکر کردی با این حرفها حاضرم از تو بگذرم هنوز بچه ای . تو اگه منو نمی خوای حرفی نیست ، اما از من نخواه

که همه اون روزها رو فراموش کنم ! من با یاد اون روزها زنده ام می فهمی ؟

این را گفتم و از اتومبیل پیاده شدم و مسیر خیابان را در پیش گرفتم . اما صدای اتومبیل نیامد ... اشک هایم پی در پی پایین می چکید اما من اصلا اهمیتی به نگاههای حیرت انگیز مردمی که از کنارم می گذشتند نمی دادم . باید اشک می ریختم تا بلکه قلب داغدارم التیام یابد . من مهریار را می شناختم او هیچ شباهتی به پدرش نداشت من و او نباید به خاطر بی وفایی مرد دیگری تنبیه می شدیم ! در خیابان های عریض قدم می زدم از درد پاهایم به خود آمدم . گویا ساعتها بود راه می رفتم . نظری به اطراف انداختم بدون اینکه تصمیم قبلی داشته باشم به نزدیک دفتر پدر آمده بودم . برای لحظه

ای تصمیم خود را گرفتم و به سرعت عرض خیابان را طی کردم و در دفتر پدر را گشودم . خانم منشی روبروی در نشسته بود و با تلفن صحبت می کرد به محض دیدن من گوشی تلفن را روی میز گذاشت و از جا برخاست و به سمت من دوید:

-اتفاقی افتاده خانم آذین ؟

به کمک او روی مبل چرمی که نزدیک در بود نشستم . منشی پدر به سمت آشپزخانه دوید و لحظه ای بعد با لیوان آب قندی وارد سالن شد و لیوان را به سمت من گرفت و چشمان پر هراسش را به من دوخت . با صدای گرفته ای گفتم:

-پدرم تنها هستند ؟

-نه ارباب رجوع دارند .

-خیلی کارشون طول می کشه ؟

خانم منشی نگاهی به ساعت روی دیوار انداخت و جواب داد:

-فکر نمیکنم یک ساعتی میشه که دارن با هم صحبت می کنن

لیوان را بی میل روی میز گذاشتم ؛ خانم منشی هم در کنارم نشست اما سوالی نپرسید . کمتر از ده دقیقه طول کشید که در اتاق باز شد و مردی از اتاق خارج شد به دنبال او پدر در کنار در ظاهر شد .

-من خیلی به شرایط شما امیدوارم این طور پیش بره همه چیز به نفع ما رقم می خوره .

مرد با خشنودی دست دراز کرد و با پدر دست داد:

-من همه چیز رو مدیون شما هستم امیدوارم بتونم جبران کنم .

پدر با خونسردی دست او را فشرد:

-پس تو دادگاه دوشنبه منتظر تون هستم

مرد به سرعت از پدر دور شد . پدر چشمش را به سمت ما چرخاند و لحظه ای بهت زده همان جا ایستاد:

-چه اتفاقی افتاده ؟

از روی مبل چرمی برخوردارم و به سمت اتاق پدر رفتم . پدر خود را کنار کشید و به منشی اش گفت :

-کسی مزاحم ما نشه .

روی مبل راحتی داخل اتاق نشستم . پدر در را بست و به جای این که پشت میز کارش بنشیند روبروی من نشست و

چشمان نگرانش را به من دوخت :

-چی شده چرا اینقدر آشفته ای ؟

-اومدم شکایت کنم .

-از کی ؟

-از پدرم که بی رحمانه احساسات منو به بازی گرفت . از پدرم که بیست سال من رو از دیدن عمه ام محروم کرد و حالا

هم قصد داره برای یک عمر حسرت داشتن خوشبختی رو به دلم بذاره . پدری که بی رحمانه منو محکوم به پذیرش

خواسته های یک جانبه اش می کنه بدون اینکه شرایط منو در نظر بگیره .

پدر به مبل تکیه داد و پاکت سیگارش را از گوشه میزش برداشت و با فندکی سیگارش را آتش زد :

-تو هیچ چی نمی دونی

-من همه چی رو می دونم

پدر بار دیگر روی مبل صاف نشست و ابرو در هم کشید

-تو چی رو می دونی ؟

-من می دونم که چرا شما از مهریار متنفری

-من از مهریار متنفر نیستم . اشتباه تو اینجاست من فقط اونو لایق ازدواج با تو نمی دونم

سخن پدر را قطع کردم

- شما خودتون هم می دونید بهتر از مهریار کسی نیست که بتونه خوشبختی منو تضمین کنه شما فقط می خواید انتقام

پدر اونو از ...

- این طور نیست

- چرا هست . شما فکر می کنید مهریار هم مثل پدرش بی وفاست ، فکر می کنید ممکنه گذشته عمه برای من هم تکرار

بشه .

پدر پکی به سیگارش زد و دود آنرا در فضا خالی کرد .

- ممکنه

- نه این محاله ، مهریار همیشه از پدرش و از اعمالش متنفر بوده اون هیچ زمانی نتونست پدرش رو به خاطر خیانتی که

کرد ببخشه اون به شما حق میده که از پدرش متنفر باشید و از من می خواد که به شما حق بدم

- تو مهریار رو ملاقات کردی ؟

گریه باز هم امانم را برید .

-اره اون اومده بود که بهم بگه همه چیز رو فراموش کنم و شما رو مثل قبل دوست داشته باشم چون شما یه مرد کاملید

چون تمام این بیزاری از یه خیانت سرچشمه می گیره پس شما حق دارید که اجازه ندید من با ... نمی دونم چرا مهریار

به این راحتی خواسته اش رو مطرح کرد اون می گفت به خاطر نفرتی که از پدرش تمام وجودش رو در بر گرفته می

تونه شما رو هم درک کنه . زمانی که عمه گفته بود پدرش عامل از دست دادن پاهاش شده مهریار به جنون کشیده شده

. اون می گفت همیشه از این که مادرش این همه درد و حقارت رو تحمل می کرده . سکوت کرده بیزار بوده . پدر ،

مهریار با بیزاری از رفتار پدرش بزرگ شده پس چطور می تونه جا پای مردی بگذاره که همیشه از خودش دور می

دیدش؟ اون اصلا رابطه خوبی با پدرش نداشته و تموم نوجوونیش با دیدن بدبختی مادرش گذشته ! پدر، اون یه آدم

زجر کشیده است . هیچ وقت چنین آدمی نمی تونه پا جای پای پدرش بگذاره .

پدر سیگارش را در جاسیگاری خفه کرد و دستش را به زیر چانه اش گرفت . چهره اش متفکر بود .

-من فقط خوشبختی تو رو می خوام

کنار پاهای او زانو زدم . پدر دستم را گرفت و از روی زمین بلندم کرد

-پدر من فقط کنار اون خوشبخت می شم

-اما اون زن داشته و هنوزم یه بچه هست که نام اونو یدک می کشه .

-وجود اینا هیچ کدوم برای من مهم نیست . مهم اینه که مهریار خیانت نکرده زن اون به خاطر امیال نفسانی خودش

مهریار رو ترک کرده و دیگه هم بر نمی گرده .

-و اگه برگشت ؟

دلم هوری ریخت اما او برنمی گشت پس قاطعانه گفتم :

-اون برنمی گرده اگر هم برگرده جایی تو دل مهریار نداره چه طور می شه با خطایی که اون کرد... .

-دخترم احساسات رو کنار بذار

اشک هایم را پاک کردم و گفتم :

-من هر طور که شما بگید رفتار می کنم ، اگه بگید با سیامک ازدواج کن حرفی ندارم اما فقط بدونید دلم همون روز می

میره و دیگه از من نخواید بخندم چون دنیا برام همون روز به آخر میرسه

پدر سرش را در میان دستانش گرفت . اتاق را ترک کردم و سر خیابان به قصد خانه در مقابل اتومبیلی دست دراز کردم

. زمانی که به خانه رسیدم مادر حمام بود از فرصت استفاده کردم و به داخل اتاقم خزیدم . دلم می خواست بار دیگر

وقایع آن روز را مرور می کردم .

فصل 16

یک هفته به کندی گذشت . پدر دیگر صحبتی از ان روز به میان نیاورد . من هم اجازه یافته بودم بی دغدغه در اتاقم بمانم

وبه آینده نا معلوم خود بیندیشم که پدر بار دیگر صدایم کرد.بابی میلی از جای برخاستم و اتاقم را ترک کردم.پدر به سمت من چرخید:

-بیابشین باهات کار دارم.

نظری به مادر که کنار پدر نشست به بودا نداختم.لبخند نامحسوسی روی لبانش نقش بسته بود.روبه روی پدر نشستم و منتظر شد ما و همان انتظار مرا طولانی نکرد.

-یک هفته فرصت خوبی برای فکر کردن هردوی ما بود.

می خواستم بدونم هنوز هم به همون حرف هایی که تو دفتر زدی اعتقاد داری؟

با صدایی که گویا از ته چاه برمی خاست گفتم:

-بله.

پدر دستش را روی لبش گذاشت و بادقت صورت مرا کاوید.

-دلم نمیخواه هیچ وقت پشیمون بشی.

چشمان ناامیدم راه گلهای ابریشمی روی فرش دوختم.

-تو این راه پشیمونی در کار نیست.

-باشه هر طور تو میخوای فقط به شرطی که قول بدی...

مثل اسپند از جایم پریدم.سخنان پدر در باورم نمیگنجید.در یک چشم به هم زدن در اغوش پدر قرار گرفتم.به همین سرعت پدر هم همان پدر همیشگی شده بود با همان قلب رئوف و عشق بی پایانش.در میان گریه گفتم:

-ممنونم،ممنونم.

پدر محکمتر در میان بازوانش مرا فشرد،صدای گریه مادر هم بلند شده بود.دلم میخواست با صدای بلند بخندم.حالا دیگر دنیارنگ و بوی تازه ای گرفته بود و گویا صدای چهچه بلبان گوشم را پر کرده بود و بهار از راه رسیده

بود.بهترین حس زندگی همان حس بود.لحظه ازادی ولحظه آرامش حقیقی.

-کی میریم خونه عمه؟

پدرسرمن رازروی سینه اش برداشت ودستانش رادرهردوطرف گونه ام قراردادومستقیم درچشمانم نگریست و گفت:

-قبل ازهرکاری بایدبری بخوابی.

-اما...

پدر انگشت دستش راروی لبم گذاشت و گفت:

-امانداره،بلند شو برو یه شکم سیربخواب بعدباروحیه بازیافته به دیدن عمه ومهریارمیریم.

نگاه پرسپاسم رابه صورت پدردوختم.

-شمابهترین پدردنیاهستید.

-وتو هم لجبازترین دختردنیا.

بلندشدم ووارداتاقم شدم.حالادیگرازاین اتاق بیزارنبودم و همه چیزبوی عطرگل یاس به خود گرفته بود .

باصدای مادر از خواب بیدار شدم نورکمرنگ خورشیدازپشت پرده ابی رنگ اتاقم سرک می کشید.چشمانم را کمی تنگ

کردم وگفتم:

-صبح شده ؟

-اره عزیزم دیشب شب راحتی داشتی؟

بلند شدم و ا را در اغوش کشیدم:

یکی از اروم ترین شب های عمرم بود.حس می کردم تا اخر دنیا می خوابم.مامان من خیلی خوشبختم با داشتن شما

وپدرمن از همه دختر های عالم خوشبخت ترم.

-روزهای بدی بر همه ی ما گذشته اما خدا رو شکر که بالاخره تموم شد.

سرم را از روی شانه اش بلند کردم و به مادر نگریستم.

-چطوری یه دفعه بابا تغییر عقیده داد؟

مادر شانه بالا انداخت و بلند شد و پرده اتاق را کنار زد و نور خورشید را دعوت به نشستن در داخل اتاقم کرد.

-نمی دونم تو چی به بابات گفتی که اونوکه این همه تو فکر فرو برد اما فکر می کنم، کار کاره خودت بود. تو با حرفات

اونو جادو کردی راستش من هم باورم نمی شد فرشاده همین راحتی از خر شیطان پایین بیاد. خب بلند شو دیگه بابات

منتظره.

-کجا؟

-مگه نمی خواستی به دیدن مهریار بری؟

باهیجان از روی تخت برخاستم و گفتم:

-مگه بابا امروز سر کار نمیره؟

مادر نگاه عاقل اندر سفیهی به من انداخت.

-امروز چندشنبه ست؟

شانه بالا انداختم. مادر باز هم لبخند دندان نمایی کرد:

-عزیزم امروز جمعه ست و اکثر مردم تعطیل هستند.

بوسه ای نرم به گونه ی مادر نواختم و به سمت کمد رفتم.

-الهی قربونتون بشم اما باور کنید عظم دیگه کار نمی کنه.

-پس تا بیشتر از سرت نپریده عجله کن. می ترسم مهریار هم مثل تو دچار جنون شده باشه!

زیر لب زمزمه کردم:

-شک نکنید.

مادر اتاقم را ترک کرد و من بلافاصله آماده شدم. زمانی که از اتاق خارج شدم پدر رو به روی اتاق روی کاناپه لم داده بود و روزنامه می خواند با آمدن من چشمانش را از روی نوشته روزنامه برداشت و به صورتم نگاه کرد و لبخند نا محسوسی بر روی لبش جا خوش کرد"

-خوشگل شدی!

لبخند زدم. پدر روزنامه را تا کرد و روی میز انداخت و از جای برخاست. مادر هم چشمکی زد و از آشپزخانه خارج شد ویکراست به طرف حیاط رفتیم. در داخل اتومبیل هیچ کس تمایلی به شکستن سکوت نداشت. پدر به سرعت در میان درختان سر به فلک کشیده می راند و زمانی سکوت شکسته شد که داخل جاده باریک یو سراشیب باغ عمه پیچیدیم؛ مادر گفت:

-رسیدیم.

پدر فقط زیر چشمی نظری به مادر انداخت اما چیزی نگفت. به در بزرگ باغ رسیده بودیم و مش رجب مثل همیشه با ان عینک بزرگ خود در را به رویمان گشود:

-سلام آقای اذین خوش اومدید!

پدر اتومبیل را در مقابل پای او متوقف ساخت و شیشه اتومبیل را پایین داد:

-چطوری مش رجب؟

-خوبم اقا ممنون.

-بی بی چطوره؟

مش رجب عینک را از روی بینی اش جا به جا کرد و جواب داد:

-خوبه، دست بوسه.

-زننده باشی، سلام منو به بی بی برسون. پ

مش رجب سری تکان داد و پدر اتومبیل را به داخل باغ هدایت کرد. نظری به اطراف انداختم همه جا سکوت بود و سکوت. مرغ دلمه‌وای پرواز به سرش زده بود و هیجان بر همه ی وجودم مستولی شده بود. دلم می خواست لحظه ای که خبر خوش رضایت پدر را به مهریار می دادم به چشمانش خیره می شدم. باید رنگ خنده را در آن نگاه عمیق می دیدم و از شادی لبریز می شدم. تا پدر پایش را روی ترمز اتومبیل فشرد بلافاصله از اتومبیل پایین پریدم و پله ها را دو تا یکی طی کردم و تقه ای به در کویدم... در چوبی بزرگ باز شد و مینو حیران روبرویم قرار گرفت:

-تینا تویی؟

-نه روح منه.

مینو اغوش باز کرد و من در اغوشش جا خوش کردم. از پشت شانه مینو چشمم به عمه افتاد که با لبانی متبسم به ما می نگریست. خودم را از اغوش مینو بیرون کشیدم و به سمت عمه رفتم. عمه هم با اشتیاق مرا در اغوش خود پذیرفت.

-دیگه امید نداشتم ببینمت.

بوسه ای نرم بر گونه عمه نواختم. پدر هم با گامهای بلندش وارد سالن شد.

-من دیگه به این راحتی حاضر نیستم خواهر عزیزم را از دست بدم.

اشک بر دیدگان عمه خود نمایی کرد و دستانش را به سوی پدر دراز کرد. پدر خود را به او رساند و دست هایش را در میان دست های مردانه اش پنهان ساخت.

-ما باید از بچه ها یه درس هایی بگیریم. من سال ها به خاطر غرور و تکبری که... نمی دونم اما به هر حال نباید شما رو به خاطر اشتباه کس دیگه تنبیه می کردم. شوهر تو گناه کرد اما همه ما در آتش گناه اون سوختیم و زجر کشیدیم. مینا؛ عزیزم تو این سال ها بار ها بهت فکر کردم و تصمیم گرفتم به ملاقاتت پیام اما تو خودت رو تو این قصر مخوف پنهان کرده بودی و من از ترس بر خورد با اون شوهر نامردت... من خیلی عذاب کشیدم اما دیگه تموم شد حالا هم حاضر نیستم به هیچ قیمتی نعمت داشتن خواهر رو از خودم سلب کنم.

صدای حق حق عمه بلند شد:

-فرشاد تو خیلی بزرگواری. تو، تو...-

پدر انگشت دستش را روی لب عمه گذاشت.

-من هیچ چیزی نیستم فقط عاشق تو ام و همین طور عاشق تینا. دلم نمی خهواد به خاطر دلخوری من از شوهرت بچه ها

تقاص پس بدن. نمی دانم چرا چشم های عمه خشنود نبود؟ چرا نگاهش هنوز غمبار بود؟ سرم را چرخاندم و به مینو

نگریستم او هم نگران بود. صدایم گویا اصلا از گلویم بیرون نمی آمد. لب هایم را به سرعت چند ثانیه چون برهوتی بی

اب شده بود. زبانم را روی لبم کشیدم اما خیلی زود بار دیگر لبم خشک شد.

-مهریار کجاست؟

مینو نگرالن تر مرا نگریست:

-چطور؟

ابرو هایم را بالا انداختم و با حالتی استفهام امیز گفتم:

-خب معلومه می خوام بهش خبر بدم که اومدیم.

مینو دست و پایش را جمع کرد و با من گفت:

-خب اون بازم برگشته به کلبه.

به سمت در چرخیدم اما مینو بلافاصله دستم را گرفت:

-حالا چرا انقدر با عجله؟

سر در گم از نگرانی او چشم های ملتسمم را به چهره اش دوختم.

-اتفاقی افتاده که من باید بدونم؟

مینو سر ی جنباند. باور نکردم اما به راهم ادامه دادم. مینو هم بر خلاف انتظارم با من همگام شد.

سکوت کردم و مانع آمدنش نشدم. دلم ندای بدی می داد. رفتار مینو هم به نظرم غیر طبیعی جلوه می نمود. خیلی اشفته و

نگران به نظر می رسید با کمی تردید پرسیدم:

- مطمئنی چیزی نیست که تو به من بگی؟

مینو باز هم سرش را تکان داد. با هم همگام شدیم. خیلی زود به کلبه رسیدیم. به اطراف سرک کشیدم. خبری از مهریار نبود. نمی دانم چرا قلبم تند تند می زد و حالم اصلا خوش نبود. بی اختیار به سمت انتهای باغ دویدم گویا یکی در گوشم زمزمه می کرد او انجاست. انتهای باغ چون تپه ای به سمت پایین شیب داشت و در پایین تپه شیب دار اتوبان زیبای شهر خودش را به نمایش گذاشته بود. درست حدس زدهخ بودم. مهریار پشت نرده ها روی تپه نشسته بود و به اتوبان و حرکت اتومبیل ها که با سرعت به سوی انتهای اتوبان و می راندند خیره بود. از مشاهده او در آن حالت دلم گرفت می خوستم صدایش بزنم اما مینو بازویم را چسبید. به سمت او نگریستم. سرش را آرام تکان داد. چشمهایش پر از نگرانی بود. سردرگم به او نگاه کردم:

- چی شده؟

باز هم جوابم سکوت بود با صدایی که از ته چاه بر می خاست صدا زدم:

- مهریار.

مهریار بعد از مکث چند ثانیه ای آرام به سمت من چرخید.

نگاهش چه پر مانم و غریبه می نمود. چشمانش را کمی ریز کرد و بار هم نگاهم کرد. کاملاً ساکت بود و هیچ چیزی را نمی شد از نگاهش خواند! پس چرا از دیدن من خشنود نشد؟ چرا نخندید و با هیجان به سمت من ندوید؟ مهریار آرام از جای برخاست، چقدر خسته و در مانده به نظر می رسید! دستش به پشت خود کشید اما گرد و خاک زمین هنوز بر پشت شلوارش جا خوش کرده بود. مهریار به سمت ما امد اما اصلاً گویا مرا ندیده بود! گویا هنوز در خواب بود. برای لحظه ای گمان بردم او در خواب راه می رود. نمی دانم چرا ترسیدم و این بار من بودم که به بازوی مینو چنگ انداختم و صدای خفه

ای از گلویم خارج شد :

-چرا؟

مینو سکوت کرد.

مینو سکوت کرد. ارام زمزمه کردم :

-این مهریار من نیست اون یه مرده متحرکه حتی بدتر از روزی که برای اولین بار دیدمش! مینو مهریار مریضه؟

مهریار به این طرف نرده ها امد و درست رو به روی من قرار گرفت.

وای نه! این نگاه مهریار نبود. چقدر تلخ و گزنده بود و چقدر بیمار! درست رو به رویم ایستاده بود از گمای نفس هایش

احساس خفقان کردم او تب داشت و من شک نداشتم. لحظه ای ایستاد و بعد در همان حالت سکوت از من جدا شد و به

راهش ادامه داد. عاجزانه به مینو نظر انداختم :

-اون مهریار نبود!

-اون خیلی وقته که مهریار نیست. پنج روزه شایدم شش روز...

با درماندگی گفتم :

-اخره چرا؟

-چی بگم؟

-حقیقت رو بگو

مینو سر به زیر انداخت . مهریار به سمت کلبه رفت. به او خیره بودم و قدم هایش را که از من دور می شد می

شمردم. چرا یکباره همه چیز چون کابوسی وحشتناک رنگ غم گرفت :

مهریار ایستاد و لحظه ای بعد دستش را ستون درختی کرد . حس کردم توان ایستادن ندارد درست حدس زده بودم او

نزدیک بود بیفتد. بی اختیار به سمتش دویدم. مینو هم مرا همراهی کرد. کنارش که ایستادم صورتش از هرم گرماتغییر

رنگ داده بود و به سرخی می زد و چشمان خاکستری رنگش هم تغییر رنگ داده بود. فریاد زد:

-مینو داره تو تب می سوزه.

مینو زیر بازوی مهریار را گرفت و به داخل کلبه برد. مهریار چون کودکی آرام روی تخت خوابید و چشمانش به سقف خیره ماند. دویدم و ظرفی پر از آب کردم و دستمالی تمیز را داخل آن فرو بردم و روی پیشانی اش گذاشتم. ظرف چند ثانیه تمام ابش خشک شد. با وحشت به مینو نگاه کردم او هم دستپاچه و نگران به نظر می رسید. دستمال را بار دیگر در آب فرو بردم و آرام روی صورتش کشیدم او چون طفلی بی ازار چشمان خسته اش را به من دوخت. باور نمی کردم گویا اصلاً زنده نبود. از وحشت این تصور بر خود لرزیدم. مهریار مژگانش را بر هم گذاشت و چشמהای خوش رنگ و خسته اش در زیر پلک هایش مخفی شدند و در آرامش خوابید. دستمال را بار دیگر در آب فرو بردم. تبش پایین نمی آمد و تلاش من بی فایده بود. با لحنی ملتمس گفتم:

-مینو به من کمک کن اگر همین الان نفهمم که چرا مهریار یک دفعه تا این حد غریبه شده من هم دیوونه می شم! میفهمی مینو؟ توجای خواهر منی به من رحم کن و همه چیز رو بگو.

مینو باز هم سر به زیر انداخت:

-چه موضوعی پیش اومده که تو انقدر از گفتن اون عاجزی؟

چشمان مینو با اشک پیوند خورد و خیلی به سختی گفت:

-شیما... شیما...

از شنیدن کلمه ای که مینو بر زبان آورد ه بود اواری عظیم بر سرم خراب شد. نه این امکان نداشت شیما در پی خوشگذرانی در آن طرف دنیا...

دستم را به چشم هایم گرفتم و غمگیم نالیدم:

-نه نه باور نمی کنم! باور نمی کنم!

-ماهم هیچ کدوم باور نمی کردیم شیما اونور دنیا هم ...هفته پیش درست روزی که مهریار به دیدن تو اومده بود نامه ای به اینجا رسید.مهریار تازه از اتومبیل پیاده شده بود که پستیچی اومد و نامه رو به مش رجب داد.مش رجب هم دوان دوان اومد و نامه رو به دست مهریار داد.مهریار خیلی غمگین به نظر می رسید.از حال اشفته اش فهمیدم که بالاخره با تو صحبت کرده.می خواستم نامه رو به خیال اینکه برای من یا مامان رسیده از دستش بگیرم اما مهریار بانگاهی که به نامه انداخت مثل مجسمه خشک شده بود و به یکباره رنگ صورتش زرد شد.از مشاهده رنگ پریده و لب های خشک شده مهریار ترسیدم و از پله های پایین دویدم و پاکت نامه را خواندم.درست حدس زده بودم نامه از طرف شیما بود .حس کردم مهریار حال خوشی ندره.به همین خاطر زیر بازوش را گرفتم و باهم از پله ها بالا رفتیم .مامان تو سالن بود و تبویزیون نگاه می کرد.با مشاهده من و حال مهریار بی اختیار دستش را روی قلبش برد و نفسش به سختی بالا اومد.بالاخره به هر زحمتی بود حال مامان رو سرجاش آوردیم اما مهریار در تمام این لحظات به رو به رو خیره شده بود بدون اینکه عکس العملی نشون بده.از کنار مادر بلند شدم و به سمت اون رفتم و نامه را از لای انگشتاش بیرون کشیدم .لب های رنگ باخته ی مهریار به ارامی از هم باز شد :

-بلند بخون .

نامه را باز کردم .نوع نگارش شیما هنوز مثل گذشته باز و بی پروا بود .

سلام مهریار عزیزم .

شاید انتظار بردن چنین کلمه ای رو نداری،بهت حق میدم.شاید از من متنفر باشی و شاید هم دیگه هرگز دلت نخواست حتی برای یکبار هم که شده من رو ببینی یا حرفی ازم بشنوی!شاید اگه یکبار دیگه به گذشته بر می گشتیم هرگز این راهی را که امروز برگزیدیم انتخاب نمی کردم.من به اسونی چیزی را از دست دادم که می تونستم با داشتنش به تمام زن های عالم فخر فروشی کنم و اون جواهر نایاب تو بودی،اما من ساده دل به چه راحتی تو رو از دست دادم.امروز هم ندامت و پشیمونی سودی نداره.چون می دونم قلب شکسته شده تو با این سخنان التیام پیدا نمی کنه.مهریار عزیزم من از روی تو

شرمنده ام چون نه لایق تو بودم و نه لایق یادگار تو... نمی دونم چطوری بایدبخت بگم..اما خودت می دونی شوهر من وضع مالی چندان خوبی نداره یعنی اگه هم داشت بعید میدونم حاضر می شد برای فرزند من...باید باهات رو راست باشم این بهترین راهه.مطمئن باش اگه مجبور نبودم هیچ گاه مزاحم تو نمی شدم و خودم با هر بدبختی بود...راستش من زیاد خوشبخت نیستم و شاید روزی هزار بار ارزوی مرگ می کنم واین احساس بدبختی بیشتر از زمانی شروع شد که فهمیدم یه غده تو سر دختر کوچولومونه!نمیدونم هنوز به یاد داری یا نه؟مایه دختر مشترک داشتیم و شاید به یاد داشت ه باشی نغمه کوچولوی ما خیلی خوشگل بوداما اون طفل معصوم انقدر رنجور شده که بعضی وقتا فکر می کنم تا چند روز دیگه بیشتر زنده نیست و مطمئنم پایان زندگی اون مساوری با پایان زندگی منه چون خودت می دونی زندگی من بستگی به حضور اون داره.باور کن تا اونجایی که داشتم خرج بیماریش کردم تا مزاحم تو نشم اما حالا دیپه حسابی به ته دیگ خوردم.چند بار هم که به شوهرم گفتم داد و فریاد راه انداخت و گفت حاضر نیست خرج بیماری بچه کس دیگه ای را پردازه و امروز انقدر مستاصل شدم که در کمال خجالت و شرمساری مجبور شدم به تو نامه بنویسم تا به تو التماس کنم که به بچه ام کمک کنی نغمه امروز تو زو صدا میزنه و فقط تو هستی که می تونی دخترم رو از مرگ حتمی نجات بدی اخه دکتر ها گفتن معالجه اون به پول ایران بیست میلیون تومان هزینه داره منم هیچ راهی جز نوشتن نامه به تو نداشتم .حالا فقط توهستی و بخشش و گذشت تو چشم به در می دوزم و اینو بدون که من و نغمه هر دو دوستت داریم و من به امید عفو تو به انتظار نشستم .

همسر پشیمان تو شیما

مهریار درست مثل مجسمه ای شده بود.نه حرف می زد و نه از جاتکان می خورددرست مثل یک مجسمه ی سنگی.یک ساعتی همون جا نشست و فقط سکوت کرد اما بعد از گذشت یک ساعت مثل جرقه از جا پرید.گویا تازه متوجه مضمون نامه شده بود.من و مامان هر دو می دونستیم اون به کجا می ره وشکایتی هم نداشتیم به هر حال نغمه فرزندش بود واون وظیفه داشت برای نجاتش هر کاری که از دستش بر میاد انجام بده.اون شب خیلی دیر وقت به خونه اومد ویکراست به

سمت کلبه رفت. فردانزدیک ظهر بود که تلفن زنگ زد. گوشی رو من برداشتم. بلافاصله صدای مادر شیما را شناختم اون می خواست با مهریار صحبت کنه اول می خواستم مهریار رو صدا نکنم اما بعد با خودم گفتم شاید خبری از نغمه داره به همین خاطر به دنبال مهریار رفتم. وقتی اون با مادر شیما صحبت کرد حالش بدتر از دیروز شد برای لحظه ای فکر کردم قالب تهی کرده در همون لحظه سرش را میون دستاش گرفت و سالن رو ترک کرد و از اون روز دیگه حتی یک کلمه هم حرف نزد و هر روز حالش بدتر از روز قبل شد. حال مامان هم چندان خوب نبود و مجبور شدیم دوباره اورژانس خبر کنیم. نمی دونم مادر شیما به مهریار چی گفت که از این رو به اون رو شد. مامان مرتب گریه می کنه و میگه همیشه از چنین روزی می ترسیده که دوباره شیما تصمیم به بازگشت بگیره و همه خوشبختی ما رو به هم بریزه و بالاخره نگرانی مادر درست از کار در اومد. تینا جون انگار زمونه قرار نیست با ما سر سازگاری بزاره و هر زمانی که ما حس می کنیم بدبختی ها و غصه های گذشته پایان پذیرفته اتفاق تازه ای می افته و همه چیز را بهم میریزه. اما تو نگران نباش همه چیز درست میشه و من مطمئنم که... نمی دونم چی بگم! اما فکر می کنم نامه شیما دوباره مهریار رو امید وار کرده که...

صدای مینو گویا از فرسنگ ها دور تر به گوشم می رسید و چشمانم دیگر جایی را نمی دید. همه چیز برایم تمام شده بود. بیچاره پدرم که باعث شدم غرور مردانه اش... ای وای بر من! وای بر دل دردمند من!

-تینا جون اصلا...-

سعی کردم حصار دور احساسم بکشم و با صدایی که از شدت بغض می لرزید گفتم:

-دلداریم نده! داستان عشق من از قبل نوشته شده و من چاره ای جز تسلیم ندارم.

مینو دستانم را در میان دستانش گرفت.

-تینا شب تموم میشه.

خندیدم اما انقدر خنده ام تلخ بود که خودم به گریه افتادم.

-تقدیر ما این چنین بود مهم نیست روزی من خوشبختی مهریار بود که اونم...مینو جون بیماری نغمه مهریار را به این روز نذاخته این یادآوری خاطرات گذشته ست که با اون این چنین کرده.من همیشه می دونستم که عشق اول را نباید نادیده گرفت اون فقط به بازگشت شیما فکر می کنه.

-اون هیچ وقت در کنار شیما خوشبخت نمیشه.

-مهم دل اونه..نه خواسته شما.در ضمن نغمه پدر و مادرش را در کنار هم می خواد.

-اما...

-اما نداره این تب هم زود فروکش می کنه و همه چیز طی یه مدت کواه فراموش میشه.

-اما تو همیشه...

-مطمئن باش حتی فراموش میشه که روح سرگردان یه دختر یه روز توی این باغ راه می رفت و دنبال...مهریار همیشه برای من عزیز بوده و هست.من گل ای ندارم چون تقدیرمون این طور رقم خورده و گله ای هم نمیشه داشت!
-اما مهریار تو رو دوست داره.

دیگر توان ایستادن نداشتم.جمله اخر مینو برایم گران تموم شد و با بغض فریاد زدم:

-اما شیما رو خیلی بیشتر من دوست داره.

این را گفتم و بیرون دیویدم.چهره مهریار به دنبالم می دوید و لحظه ای رهایم نمی کرد.فریاد کشیدم:

-لعنتی رهایم کن بذار برم!تنهام بذار.

-بیش از این عذابم نده و گذار غرورم بیشتر از این جریحه دار بشه.مهریار بذار برم دنبال سرنوشتم تو هم راحت باش از تو دلخوری ندارم تو حق انتخاب داشتی تو هم...

صدای حق هق گریه ام بلند شد دلم می خواست به سمتش خجوم می بردم و به صورتش می کوبیدم.

-لعنتی اون به تو خیانت کرده بو د اما بازم یه نامه و چهار کلمه تونست تورو از من بگیره!

دیگر ماندن در انجا جایز نبود این فکر و خیالات مرا به ورطه جنون می کشید باید از این باغ و از این کلبه واز مردی بنام مهریار می گریختم.باید فراموش می کردم روزی دلی داشتم که به دو چشم اشنا قرض دادم باید فراموش می کردم بهترین لحظات و ساعات عمرم در باغی سپری شد که امروز باید از ان می گریختم!زمانی به خود امدم که رو به روی پدر و مادرم ایستاده بودم و چشمان گرد شده از تعجب انها به من خیره شده بود.با پشت دست صورت خیسم را پاک کردم و زبانم را روی لب تبارم کشیدم.مادرسراسیمه برخاست،به سمت من دوید و سرم را روی سینه اش قرار داد و گفت:

-اتفاقی افتاده؟

بالحنی ملتمس گفتم:

-به من رحم کنید و سوالی نپرسید فقط برگردیم همین الان.

-اخره...

-خواهش می کنم!التماس می کنم به من رحم کنید.

پدر هم از روی مبل برخاست عمه گفت:

-تینا جون یکم خوددار باش همه چیز درست میشه.

همان طور که در سینه مادر جا خوش کرده بودم دستم را بالا گرفتم و گفتم:

-عمه من خوددارم فقط نیاز به استراحت دارم.

عمه دیگر اصرار نکرد و پدر بلافاصله داخل اتومبیل شد.مینو هم به نزدیک ما رسیده بود و در سکوت به ما می

نگریست.نه اعتراض کرد و نه حرفی زد فقط ایستاد و در میان قطرات اشک رفتن ما را نظاره می کرد.زمانی که اتومبیل

داخل جاده افتادپدر در داخل ایینه به من نگریست.

-حالا نمی خوای بگی چی شد؟

بیشتر خودم را به سینه مادر فشردم.

-دلم می خواد یه مدت هیچ کس هیچ سوالی ازم نپرسه.

-فکر می کنی این طوری همه چیز درست می شه

-دیگه هیچی برام مهم نیست.

-اما این حرف اشتباهه تو هنوز...

-هنوز فرصت دارم؟هان؟منظورتون رو درست فهمیدم؟نه؟

پدر ابرو هایش را در هم کشید و گفت:

-تو مدت هاست حرف منو خوب نمی فهمی.

-اما من تصمیم خودم را گرفتم سیامک پسر خوییه و من با ون ازدواج می کنم.

مادر موهایم را نوازش کرد و گفت:

-دیوونه شدی مامان جون؟

-نه تازه عqlم اومده سر جاش من بی خود و بی جهت سیامک رو رد کردم اون پسر خوییه...

-الان تو شرایطی نیستی که در مورد مسئله به این مهمی تصمیم بگی.

با خودخواهی بی سابقه ای گفتم:

-من فکرام را کردم و تصمیم همینه که گفتم.

پدر دیگر اعتراضی نکرد و در سکوت به سمت منزل راند.

فصل 17(آخر)

-الو سلام بی معرفت معلومه کجایی؟

-سلام خوبی؟

-از احوال پرسى هاى تو،بى معرفت نمى گى يه دختر عموى بامعرفت دارى كه...-

-فريبا خودت را لوس نكن كه حوصله ندارم.

-تو وقتى انقدر بى ادب مى شى دوست داشتنى تر مى شى.

به اعتراض گفتم:

-فريبا.

صدای خنده فريبا در گوشى پيچيد:

-شنيدم جغد شدى كز كردى تو اون اتاق...-

-باور كن حوصله تو يكي رو ندارم.

-پس تو با اين دل و دماغ و حوصله ات چرا مى خواى ازدواج كنى؟

نااميد روى صندلى نشستم و گوشى رامحكم تر به گوشم فشردم.

-تو هم خبر دارى؟

-اره از اين تصميم مسخره تو همه خبر دارند و كم مونده شاخ در بيارن.

با لحن غمبارى گفتم:

-چرا مگه سيامك چه عيبي داره؟

-نمى دونم اين طورى كه شنيدم يه پسر كامله،اما خب تكليف مهريار چى ميشه؟

از شدت تعجب از جا پريدم و گوشى را به گوشم فشردم .صدايى به سختى از گلويم خارج شد.

-تواز كجا مى دونى؟

-برو دختر فكر كردى سرت رو كردى زير برف كسى نمى بيننت؟نخير خانوم همون روز كه چشمائى براقى رو ديدم

شصتم خبردار شده كه چه خبره ولى از لحظه اى كه شنيدم قرار ازدواج با سيامك رو گذاشتى همين طور گيج و منگ شدم.

-این زندگی خودمه و حق دارم براش تصمیم بگیرم.

-افرین درسته، اما این در صورتی صدق می کنه که تو از روی عصبانیت چنین تصمیمی نگرفته باشی.

با لحنی عصبانی گفتم:

-کی چنین حرفی زده؟

-ببین تینا من حوصله جر و بحث ندارم امروز بعدظهر قراره با مینو پیام دیدنت. زنگ زدم ببینم هستی یا نه؟

بلافاصله گفتم:

-نه نیستم.

-یواش، یواش داره بهم بر می خوره ها. من بعدظهر میام تو هم خودت را آماده پذیرایی کن.

تماس قطع شد. گوشی را محکم روی دستگاه کوبیدم و خودم را روی تخت انداختم. حوصله هیچ کس را نداشتم حتی چون

گذشته با صحبت کردن با پدر هم ارامش نمی یافتم. سفر مادر همه چیز را تغییر داده بود و خودم می دانستم تاچه حد

عوض شده ام. حتی دیگر به اصرار و پافشاری پدر هم که از من می خواست بیشتر فکر کنم و بلافاصله برای مسئله ای به

همین مهمی تصمیم نگیرم توجهی نکردم.

ساعت حدود 4 بود که زنگ خانه به صدا در امد. از پشت پرده اتاق به حیاط نگریستم. فریبا چون همیشه باسر و صدا وارد

حیاط شد و با صدای بلند با مینو صحبت می کرد. لحظه ای صدای احوال پرسی مادر با آنها امد از پشت پنجره کنار امدم

و منتظر ماندم تا در باز شود. انتظارم هم طولی نینجامید و باتقه ای که به در نواخته شد فریبا در را گشود و وارد اتاق شد..

-سلام بر دختردایی لوس و نازک نارنجی عمو فرشاد.

مینوبه پهلویش کوبید:

-هنوز نیومده شروع کردی؟ بی حوصله گفتم:

-ولش کن مینو جون. خب تو حالت چطوره؟

مینوسری جنباند.

-خوبم عزیزم.

در همان لحظه مادر با ظرفی پر از میوه وارد اتاق شد و لبهای همیشه متبسم خود را از هم گشود:

-بچه ها چرا سر پا؟ بفرمایید

فریباروی صندلی ولو شد و عینک افتابی اش را که هنوز به چشم داشت بالای سرش هدایت کرد و گفت:

-زحمت نکشید زن عمو جون ما به خوبی پذیرایی شدیم.

مادر اخم دل نشینی کرد و گفت:

-تینا جون تو باید بهتر از مهمونات پذیرایی کنی.

-ما که مهمون نیستیم زن دایی جون.

مادر در حالی که از اتاق خارج می شد لبخندی کمرنگ بر لب راند و رو به مینو گفت:

-بله درسته، پس از خودتون پذیرایی کنید

-بله چشم.

مادر از اتاق خارج شد و در را پشت سر خود بست. فریبا خم شد و سیبی از داخل ظرف برداشت و با پوست به دهانش

نزدک کرد و گفت:

-خب دیگه شروع کنید.

-چی رو؟

-هیچی ما نگران توئیم.

ابرو در هم کشیدم و گفتم:

-چرا؟ منن که دلیلی برای نگرانی شما نمی بینم.

مینو با تعلل گفت :

-تینا تو باید از تصمیمت صرف نظر کنی .

باقازعیت گفتم :

-امکان نداره .

-پس این میون تکلیف مهریار چی میشه؟

نگذاشتم سخنش را ادامه دهد و گفتم :

-تکلیف اونکه کاملاً مشخصه .

-اما اون تو را دوست داره .

پ.زخندی زد و پشت به آنها رو به پنجره ایستادم و به درخت گیلاس وسط حیاط که هنوز خشک بود نگریستم و گفتم :

-راه من و اون از هم جداست. با اومدن شیما دیگه همه راه ها خود به خود مشخص میشه .

-تینا

-خواهش می کنم چیزی نگو ،هیچ چیز و هیچ کس نمی تونه منو از تصمیم منصرف کنه .

-تو با کی داری لج می کنی ؟

به سمت مینو برگشتم اما هر چه سعی کردم سخنی از دهانم بیرون نیامد فقط نگاهش کردم مینو از شرم نگاه من سر به

زیر انداخت و بسیار آرام تر گفت :

-می دو نم تو در حق مهریار خیلی گذشت کردی اما یکبار دیگه هم به اون کمک کن تو اگه در کنارش بمونی اون راحت

تر

مینو از من نخواه غرور رو بیش از این نه ا به لجن بکشم .نذار یه موقع نتونم از شدت خواری و ذلت سربلند کنم،بذار

من با عزت مهریار را کنار بذارم نه اون.هر چند این امیدی عبثه چون با اون حال زاری که از مهریار دیدم معلوم بود که

زودتر از اون که فکرش را کنم کنار گذاشته شدم. وقتی فکر اینا می کنم که یه روز شیما به احساسات من می خنده بدنم

گر می گیره وارزو می کنم زنده نباشم و اون روز رو نینم. مینو من دو هفته فرصت داشتم که فکر کنم تو این مدت...

-تو بذار من حرف بزنم. بذار بگم مهریار هم...اون نمی تونه بدون تو زنده باشه. باورش شاید برات سخت باشه اما دیروز

که خبر ازدواج تو رو از فرزانه شنید مثل دیوونه ها شد. رفت تو اتاق طبقه بالا وساعت ها خودش رو اونجا حبس کرد و

حتی برای شام خوردن هم پایین نیومد. ساعت حدود یک نصف شب بود که صدای شکسته شدن وسایل داخل اتاق

اومد. به پشت در اتاق دویدم مهریار دیوانه وار همه چیز را به در و دیوار می کوبید. تینا در عرض نیم ساعت دیگه هیچ

جسم سالمی در اتاق به چشم نمی خورد. چشم هاب مهریار به رنگ خون در اومده بود و زمانی که دیگه چیزی برای

شکستن باقی نمونده بود گوشه دیوار کز کرد و از صدای هق هق گریه اش قلبم ریش ریش شد. می فهمی تینا اون هنوز

به تو وابسته اس اون دیشب با صدای بلند گریه می کرد. مهریار مغرور و...

چشمانم را بستم و از تجسم حالتی که مینو ترسیم کرده بود قلبم مجروح شد اما باز هم از خواسته خود پایین نیامدم. من

نباید اجازه می دادم روزی مهریار بین من و شیما مجبور به انتخاب شود انوقت می دانستم بازنده هستم و در این صورت

قادر نبودم حتی یک ساعت به زندگی ادامه دهم پس چه بهتر که خودم از سر راه او کنار می رفتم قبل از انکه کنار

گذاشته شوم. تب ان شب مهریار و حال دگرگونش ان چنان بر من گران تمام شد بود که حاضر نبودم بار دیگر خودم را

وارد بازی که بی گمان بازنده ان بودم کنم. مینو باز هم بین من و افکارم فاصله انداخت:

-نمی دونم الان جاش هست که حرف بزنم یانه اما می ترسم سکوت به ضرر شما دو نفر تموم بشه. تینا، مهریار با وجود

تو می تونه دوباره سرپایسته اون از بین رفته اون تو خودش غرق شده می ترسم برادرم را از دست بدم من و مامان

برای نجات اون از تو کمک می خوایم.

-مینو چرا عذابم می دی؟ چرا نمیزاری به زندگی خودم فکر کنم؟ چرا می خوای اینده منو خراب کنی؟

مینو با حیرت به من نگریست:

-اینده؟ تینا تو از آینده بدون مهریار حرف می زنی؟ پس مهریار چی؟

-انقدر اسم اونو پشت سر هم تکرار نکن. این من نبودم که از عشق زیاد تو تب می سوختم.

-تو اشتباه می کنی یعنی ما هم اشتباه می کردیم من تازه فهمیدم که چه بلایی سربرادر بیچاره ام اومده. تو این دو هفته مهریار بار ها در خود شکست. اون دیگه مهریار گذشته نیست. اون پیر شده و از این رفته نه از عشق شیما بلکه از غم از دست دادن نغمه.

جیغ خفیفی از گلویم بیرون آمد. مینو اشک های روی صورتش را زدود:

-مهریار دیشب همه چیز را برای من گفت. اون بهم گفت که اونروز مادر شیما پشت گوشی تلفن چی گفته که اونو این طور بهم ریخته. مادر شیما شروع به نفرین کردن دخترش کرده و گفته بود از اون به خاطر همه بی رحمی ها و رفتار زننده اش بیزاره. گفته بود که در این مدت جز خوبی از مهریار ندیده و اونو به اندازه پسر نداشته اش دوست داره. مادر شیما با گریه گفته بود که نامه شیما یه بازی جدید و ظاهرا تو همون ماه های اوی که شیما به اروپا میره، پی خوش گذرونی، هر شب به همراه شهرام شوهر جدیدش به کافه های اطراف می رفته و شب رو به صبح می رسونده و به خیال خودش مست خوشی می شده. تو یکی از همین شب ها نغمه از خواب بیدار می شه و می بینه خونه خالیه و کسی اونجا نیست. بچه طفل معصوم از ترس گریه می کنه و عروسکش رو بر می داره و میره تو بالکن تا بلکه از ترسش کاسته بشه و همونجا منتظر بازگشت مادرش بشینه داما عروسکش از لای نرده ها به داخل خیابون می افته و نغمه دستش را دراز می کنه که اونو بگیره اما خودش هم از بالای نرده ها به داخل خیابون سقوط می کنه. صبح وقتی شیما به خونه برمی گرده همسایه ها بهش خبر میدن که دخترش شب قبل از بالای بالکن به روی اسفالت خیابون سقوط کرده و در دم جان سپرده و الان از اون زمان بیشتر از دو سال گذشته اما شیما با قساوت قلبی که داره بعد از دو سال از مرگ نغمه گذشته هنوز به بهانه اون تصمیم به سر کیسه کردن مهریار داشته. مهریار ساده دل هم همون روز که نامه شیما رسیده بود پول در خواستی رو به حساب اون واریز کرده و زمانی که مادر شیما توسط خواهرش از نقشه شیما با خبر میشه با مهریار تماس

می گیره و حقیقت رو میگه. حال و روز مهریار هم که خودت دیدی. تینا جون اون باحضور تو می تونه کابوس های شبانه رو فراموش کنه. تو می تونی اونو یکبار دیگه با زندگی اشتی بدی.

مینو که حرف میزد بی اختیار می گریستم. باور چنین چیزی برایم محال بود. نغمه کوچک مهریار به چه اسانی از بین رفته بود و مادر بی عاطفه اش در پی خوشگذرانی و بی توجه به مرگ یگانه فرزندش هنوز در پی سر کیسه کردن مهریار اورا به بازی می گرفت. فریبا غمگین و غمزده سرش را چندبار با تاسف تکان داد و گفت:

-حتما پول هایی را که از مهریار گرفته بوده را به اتمام رسونده که باز هم دست به کلک تازه ای زده.

مینو با تاصف سر تکتن داد.

-تینا تو باید...

-مینو از من نخواه که از تصمیمم بر گردم. بخدا قسم دلم برای نغمه ریش ریش شد اما من نمی تونم... باور کن دیگه تحمل تکرار اون روزا را ندارم. اونروز وقتی مهریار را با اون تب شدید و حال وخیم دیدم دنیا رو سرم خراب شد از اون چیزی که می ترسیدم به سرم اومده بود. مینو من اونروز فهمیدم که از شیما و حضورش تا سر حد مرگ می ترسم اون همیشه برای من و زندگیم یه خطرر جدی محسوب میشه و مطمئنم همیشه و همیشه رنگ حضورش زندگی منو با مخاطره رو به رو می کنه. حالا که به این نتیجه رسیدم اجازه نمیدم که فردا با سری افکنده و دلی شکسته به خونه پدرم بر گردم.

-اما مهریار به تو احتیاج داره اون تو این روزا همش به اتاق نغمه میره و خواب و خوراکش شده گریه. از اون روز که این خبر را شنیده شاید به واقع یه شبم نخوابیده. همش دچار کابوس می شه و صدای فریادش در خواب می پیچه. اون توی کابوس هاش مرتب نام نغمه رو به زبون میاره و برای نجات اون از دیگران کمک می خواد. شاید باورت نشه اما مهریار کاملا تغییر کرده بطوری که حس می کنم چند سال از سنش گذشته. کنار شقیقه هاش کاملا رنگ باخته و سفید شده. من هیچ وقت باور نمی کردم خبری بتونه اونا این چنین از پا در بیاره. تینا یه مدتی به مهریار فرصت بده اون می تونه...

بلند شدم و به سمت مینو رفتم و دست هایش را در میان دستانم گرفتم و گفتم:

-تو بهترین دوست و جای خواهر منی اما از من نخواه بیش از این غرورم را به حراج بزارم. اجازه بده با خواسته ی خودم قدم به آینده ای بگذارم که خودم تصمیم به شکل گیریش گرفتم.

مینو سکوت کرد و فرریبا زیر لب غرید:

-تو دیوونه ای!

-لبخند تلخی زدم و دیپر چیزی نگفتم. روز ها یکی بعد از دیگری گذشت. دو هفته دیگر هم به سرعت سپری شد و باز هم بعد از گذشت یک ماه خبری از مهریار نبود.

جمعه بعد از ظهر بود و همه منتظر آمدن مهمان ها نشسته بودیم اما هیچ کس خندان نبود گویا همه در ماتمی عمیق فرو رفته بودند. حتی صدایی از فریبا و فرزانه هم که حضورشان مساوری با سرر و صدا بود بلند نمی شد و ساکت و مغموم گوشه ای خزیده بودند. امروز بنا بود مراسم شیرینی خوران من باشد اما همه غمگین بودند گویا مراسم ختم من بود. شب قبل سخنرانی پدر و مادرم هم نتیجه ای نداد و من روی خواسته ام پا فشاری کردم. نمی دانم پرا چنین تصمیمی گرفته بودم. شاید می خواستم خودم را زجر بدهم شاید هم... نمی دانم به هر حال هر چه بود خودم هم حس می کردم از تمام وقایع یک اتفاق و خواب و رویاست و به یکباره از خواب بیدار خواهم شد و خواهم دید که همه چیز یک کابوس تلخ بوده... از سکوت گرفته ی جمع بغض گرفت. از جای بر خاستم و به تاریکی اتاقم پناه بردم و به در اتاق تکیه دادم. دوست داشتم گریه کنم. تصویر مهریار رو به روی دیدگانم جان گرفته بود که با چشمان پر از غم خود به من خیره شده بود. از نگاهش خجل شدم. علت این بازی های من چه بود؟ چرا دیشب که مادر گفت مهریار پشت گوشی تلفن منتظر است گوشی را نگرفتم و به او اجازه ندادم از خود دفاع کند؟ چرا؟ صدای زنگ ابره رویا هایم را پاره ساخت. با حالتی عصبی به سمت پنجره دویدم. سیامک با دسته گل بزرگی در کت و شلوار طوسی و اتو کشیده ای از در وارد شد. نگاهم روی صورت براقش ثابت ماند. او هیچ شباهتی به مهریار نداشت پس چرا حاضر شدم... با خودم اندیشیدم آیا

می توانم او را دوست داشته باشم و خودم بلافاصله جواب سوالم را دادم. «نه هرگز» پس چرا با خودم و آینده ام این چنین می کردم؟ صدای تعارف های رسمی آنها آمد، دستم را روی گوش هایم فشردم تا صدایشان را نشنوم. چرا عمه و مینو به مراسم من نیامدند؟ شاید اگر آنها بودند کمی آرام تر می شدم. وای نه، مهریار... و باز هم بی اختیار ذهن خسته ام از نام و خاطره او پر شد ... وای مهریار چرا نیامد؟ چرا مجبورم نکرد با او ازدواج کنم؟ صدای مادر آمد:

-تینا جون مادر نمیای؟

در باز شد و صورت فریبا بر خلاف همیشه پر از غم بود:

-مهمونا منتظر تو هستن.

سعی کردم مژه بر هم نزنم بی آنکه نظری در آینه بیندازم از اتاق خارج شدم. صدای قربان صدقه رفتن مادر سیامک آمد و سیامک هم به رویم لبخند زد. چرا از لبخندش بدم آمد؟ سرم را به زیر انداختم و چون مجسمه ای سنگی کنار او نشستم. صدای بحث و گفتگو و گو آمد و لحظه ای بعد همه کف زدند گویا مهرم را تعیین می کردند. همه چیز چون خواب و رویا بود. فریبا ظرف کیک را می چرخاند و همه به هم تبریک می گفتند. سرم از شدت درد در حال انفجار بود. یعنی همه چیز تمام شده بود؟ صدای کف زدن ها در گوشم زنگ زد و صدای همه وار مهمان ها و خنده هایشان دردم را بیشتر می کرد! سعی کردم مژه بر هم نزنم تا رسوا نشوم. نه نباید اشک می ریختم. نباید ماتم می گرفتم اما مگر می شد؟ همه چیز تمام شده بود و مهریار نیامده بود! چرا فکر می کردم او می آید و مرا با خود می برد؟ چرا؟ چرا؟ چرا؟ مثل خوره به جانم افتاده بود.

-عروس خانوم چرا انقدر تو فکری؟

به مادر سیامک نگریستم. او لبخندی زد. بی اختیار سر چرخاندم و نگاهم روی لب های سیامک ثابت ماند. چرا می خندید؟ یعنی احساس مرا به مسخره گرفته بود؟ یعنی عشقم را به بازی...؟ نه نه من اجازه نمی دادم کسی به عشقم بخندد! وای چرا خنده اش تمام نمی شد؟ بغضم ترکید و اشک روی کوبیر صورتم راه گشود، دیگر تحمل ان محیط خفقان

اور را نداشتم.دیگر نمی توانستم در این هوای مسموم نفس بکشم! باز هم نام مهریار در ذهنم می چرخید و چشمانش حتی لحظه ای رهایم نمی ساخت. یعنی من عاشق واقعی نبودم؟ یعنی من حاضر نبودم به خاطر عشقم غرورم را زیر پا بگذارم و گذاشتم به همین راحتی چشمان مهریار از من دور شده و فاصله بگیرد؟ یعنی حاضر بودم به خاطر نگه داشتن این غرور لعنتی برای همیشه لبخند های زجر اور سیامک را نظاره گر باشم؟ نه من قادر نبودم. حتی مرگ هم... مرگ... شاید راه نجات همین بود. من حاضر نبودم مردی جز مهریار دستانم را لمس کند. حاضر نبودم گوش هایم سخنان نوازش کننده ای جز سخنان او را بشنود. سرگردان از روی مبل برخاستم سیامک هم ایستاد.

-تینا خانوم کجا می رید؟

بدون اینکه به او بنگرم سر به ززیر انداختم و قدمی به سوی اتاقم بر داشتم و این بار پدر با قامتی بلند در مقابلم ایستاده بود و چشمان به اشک نشسته ام را برانداز می کرد. با نگاهم به پدر التماس کردم او باید می فهمید که دیگر تحمل ان نگاه ها و ان ادم های حراف را ندارم دیگر نمی توانم صدای نفس های خفه کننده سیامک را در کنار گوشم بشنوم. چشمانم تار بود و انتظار برخورد پدر را داشتم او از مقابل دیدگانم کنار رفت و اجازه داد به خلوت اتاقم پناه ببرم. با گام هایی سست به سمت اتاقم رفتم و در را پشت سرم قفل کردم. به یکباره دنیا بر سرم خراب شده بود و صدا های گنگ و نا مفهومی خلوتم را بهم میزد. باید می گریختم. باید می گریختم. باید فرار می کردم باید می رفتم پیش مهریار و به عشقی که زندگی و هستی ام را به آتش کشیده بود اعتراف می کردم، باید برای خوشبختی گدایی می کردم. نه، خدایا من قدرت تحمل این همه بدبختی را نداشتم، باید می رفتم و از او می خواستم شیما را کنار بگذارد و مرا در کنار خود بپذیرد، باید به او قول می دادم که همه ی زندگی ام را وقف خوشبختی او می کنم. یک دفعه به ذهنم رسید که از پنجره فرار کنم، باید تا وقتی باقی بود پرده از راز قلبم می گشودم. باید به مهریار فرصت می دادم. هنوز باران می بارید، یعنی می شد باور کرد آسمان هم به حال من زار می زند؟ به سمت پنجره رفتم و پنجره را گشودم. باد صورتم را قلقلک داد. نگاهی به اطراف انداختم. اتاقم در ان تاریکی مرگبار و وهم آور شده بود. گوشه پنجره نشستم و چشمانم را

بستم. همیشه از ارتفاع می ترسیدم اما امروز گویا دیگر هیچ عاملی باعث ترسم نمی شد. چشمانم را باز کردم و قطرات ریز باران بر روی صورتم می خورد و بر خلاف گذشته ارامش را به من هدیه می داد. دیگر بار چشمانم را بستم و پایین پریدم. به زحمت چشمانم را گشودم، هنوز باران می بارید و من زنده بودم، پای چپم درد می کرد. از شدت درد آن را فشردم و به نور غلیظی که از شیشه سالن بیرون میزد نگاه کردم. هنوز صدای خنده ها بلند بود به زحمت از روی سنگ فرش حیاط بر خاستم. ذرات باران به سر و صورتم کوبیده می شد. بی توجه به شرایط پایم از جای بلند شدم و به سمت در حیاط رفتم. پایم هم با لجبازی به دنبال کشیده می شد. نفس عمیقی کشیدم و در را گشودم و به داخل کوچه نگریستم. کوچه خلوت و تاریک بود. بار دیگر به داخل ساختمان نگاه کردم. باز هم هیاهو! خودم را به داخل کوچه کشیدم و در را پشت سرم بستم و به اطراف نظر انداختم. سایه ای بر روی دیوار افتاد از ترس نفسم را در سینه حبس کردم و شروع به دویدن کردم و شروع به دویدن کردم. شدت باران زیاد شده بود و تازیان به سر و صورتم می کوبید گویا آسمان هم بازمینیان لج کرده بود. دویدم، دویدم و فقط چشم های مهریار بود که مرا در این راه همراهی می کرد. به خیابان اصلی رسیده بودم. نور نارنجی رنگ وسط خیابان چشمانم را از رد. دستم را مقابل دیده ام گرفتم. کم کم دیدم بهتر شد. به نور نارنجی رنگ خیابان نگریستم. مسیرم را گم کرده بودم اما باید می دویدم. باران هنوز می بارید و من سرگردان به دنبال عشق گم گشته ام! به آن طرف خیابان دویدم اما...

-تینا صبر کن. به پشت سر نگریستم. او بود. درست می دیدم او بود با ظاهری اشفته و سر تا پا خیس با موهایی بهم ریخته و لب هایی که از شدت سرما به سفیدی گراییده بود. پاهایم دیگر توان ایستادن نداشت. نه من دیگر حتی نمی توانستم نفس بکشم. یعنی باید باور می کردم که او همچون من واله و شیدا در زیر باران...

یعنی باید باور می کردم که مهریار عشقم را پذیرفته و برای... پاهایم توان از کف داد و با زانو بر روی زمین افتادم و سیل اشکم با قطرات باران همراه شد. دستم را به سمت او دراز کردم و چقدر نیاز به حمایت او داشتم! چشمان مهریار هم به اشک نشسته بود و لب هایش می لرزید.

نفسم را حبس کردم و حق هق گریه ام بلند شد. هنوز دستم در انتظار او بود اما گویا او هم توان حرکت نداشت.

-تینا به من کمک کن فقط تویی که می تونی تو این لحظه های کشنده و دردآور منو نجات بدی. دخترم مرده! نغمه من 2 ساله که مرده و من تازه باید بفهمم! نغمه من مرده ئ من خسته تر از اونیم که بتونم نفس بکشم اما باز هم این عشق تو بود که ساعت ها منو پشت در خونتون تو این سرمای کشنده نگه داشت. تینا منو تنها نزار من فقط می تونم در کنار تو این غم بزرگ را تحمل کنم و گر نه مطمئن باش که به زودی با جنازه من رو برو می شی. تینا من تو این مدت شکستم اما تو کجا بودی که تو بدترین لحظه ها در کنارم باشی. تو تنهام گذاشتی و من اونقدر تنها بودم که بار ها به مرگ فکر کردم و مرگ را به این زندگی خسته کننده و پر از رنج و درد ترجیح دادم! تینا تو همه بدی های منو ببخش و به خاطر بزرگواری خودت کمکم کن. نجاتم بده. بذار این کابوس ها در کنار تو تموم بشه و سیاهی شب جاش رو به سحر بده!

صدای گریه ی مهریار بلند شد و من هم با او گریستم.

-اما تو منو از خودت روندی! تو، تو تب عشق می سوختی که...

-من تو تب عشق نغمه می سوختم نه اون شیمای... همه چیز دروغه، همه چیز جز عشق تو که همیشه و هر لحظه با من بوده. می دونی چند ساعته که پشت درخت رو بروی خونتون چشم به نور اتاق ها دوخته بودم؟ می دونی چند ساعت بود که تو دلم دعا می کردم تو از اون در بیای بیررون و من اعتراف کنم که بدون تو می میرم؟ یه حس غریب تو وجودم فریاد می زد که می ایی و منو تنها نمی زاری چون می دونی تو این لحظه ها فقط وجود تو می تونه ارومم کنه تینا، تینای من... تینا در کنارم بمون و بذار با خودم کنار بیام! بذار فراموش کنم که چه بر سر من و نغمه کوچولوم اومده و چه ظالمانه زندگیمون دست خوش بازی های مکارانه زنی شده که...

-اما شیمای...

-شیمای هیچ وقت وجود نداشته ! اون زمان که تو، تو خلوت دل من پا گذاشتی شیمای کجا بود؟ در پی خوشگذرونی با کدوم... نه نه تینا تو نباید باور کنی که من می تونم هنوز عاشق اون باشم. کسی که منو تو بدترین لحظات با سنگدلی تمام

رها کرد و رفت. تونباید باور کنی که من می تونم به خاطر اون از تو بگذرم. من دوستت دارم. من...

صورت مردانه مهریار چقدر تکیده و پژمرده شده بود. وای در این مدت چه بر سر او آمده بود؟! من چطور توانسته بودم او را در سخت ترین لحظات زندگی اش زمانی که حقیقتا به من و دلداری هایم محتاج بودتنها بگذارم؟ او یک پدر بود. یک پدر داغ دار و من فراموش کرده بودم! چطور انتظار داشتم او زود با همه چیز کنار بیاید. بله او نیاز به فرصت داشت! شاید فرصتی طولانی اما باید این مرحله را هم می گذراند تا بار دیگر بارقه های امید خانه دلش را روشنی بخشد و من تو این شرایط بجای همدردی و کمک به او چه کردم؟ به زخم دلش نمک پاشیدم. از خودم خجل و شرمند شدم و به خاطر قساوتم خودم را نمی بخشیدم. صورتش انقدر غمگین بود که از پا درم آورد. من باید او را خوشبخت می کردم. من باید تمام ناکامی های زندگی او را از بین می برم باید به او کمک می کردم تا داغ بزرگی که بر دلش نشسته را فراموش کرده و به زندگی و آینده بیندیشد.

-تینا تنهام نذار بهت التماس می کنم.

صدای حق حق گریه مهریار بلند شد. گیج و سرگردان بودم باید به ان طرف خیابان پیش او می رفتم و ازش می خواستم بار دیگر گریه نکند. من دوست نداشتم مرد زندگی ام را گریان ببینم. مهریار باید می خندید و همیشه می خندید. مهریار دست از روی صورتش برداشت و لحظه ای گیج و منگ به من نگریست، برخاستم، حالتی شبیه پرواز وجودم را پر کرده بود و احساس سبکی می کردم. گویا روی ابر ها قدم می زدم و پرواز می کردم و همه چیز در اطرافم می رقصید و من به جلو می رفتم. برای لحظه ای وحشتی محسوس در چشمان مهریار نشست و فریاد زد:

-تینا صبر کن.

هنوز گیج بودم که دردی شدید از پا درم آورد و فقط صدای ناله ی مهریار در گوشم نشست. هنوز نیمه بی هوش بودم. چراغ های چرخان قرمز رنگی چشمانم را می ازرد و صدای ناله ی مهریار می آمد. از روی زمین کنده شدم. چشمانم را به سختی از هم گشودم. مهریار کنار تخت سفید رنگی ایستاده بود و با نگرانی نگاهم می کرد.

-تینا|، تینا تو رو خدا تنهام نذار من بدون تو می میرم.

به سختی چشمانم را باز نگهداشتم. صورت پر از اشک مهریار در کنار آسمان بی کنار آسمان پر ستاره چقدر رویایی به نظر می رسید مانند خواب و خیال. آسمان چقدر صاف بود و بارش باران قطع شده بود. به آسمان پر ستاره خیره شدم پویا باران تمام غبار شب را شسته بود و زیبا ترین شب عالم را به زمینیان هدیه کرده بود. صورت مهریار در کنار چادر سیاه شب و آن پولک های چشمک زن چون قرص ماهی می درخشید. همه جا سکوت بود اما نه لب های مهریار تکان می خورد. سعی کردم مشاعر به خواب رفته ام را بیدار سازم و بیشتر تلاش کنم. صدای مهریار آمد:

-تنهام نذار.

لبخند بر روی لبان خشکم نشست. مگر می توانستم او را تنها بگذارم. او همه ی ارزو هایم بود. چشمانم را بستم و نفس کشیدم. باید حرف میزدم به زحمت لب هایم را از هم گشودم. سرمای وجودم رفته بود و گرما همه ی بدنم را در بر گرفته بود. چشمانم را بار دیگر باز کردم. با مشاهده چشمان مهریار توان بیشتری میافتم او هنوز گریه می کرد.

-گریه نکن مهریار.

هنوز اشک راه گونه های را می پیمود.

-گریه نمی کنم به شرطی که قول بدی... وای نه تینا من حتی یه لحظه بدون تو زنده نمی مونم!

سعی کردم لبخند بزنم هر چند لبخندم زیاد محسوس نبود

-من زن تو ام خیالت راحت به ظرطی که قول بدی از پیشنهادی ... که ... که بهم... دادی پشی... پشیمون نشی.

لب های مهریار هم رنگ خنده به خود گرفت اما چشمانش هنوز می بارید.

-قول میدم تو هیچ شرایطی تنهات نذارم... تالحوظه مرگ.

دستم را روی لبم گذاشتم و با کلماتی مقطع گفتم:

-این حرفا دیگه نزن تو نباید...

-باشه بیا به زندگی فکر کنیم به عشق و به اسمون ابی.

پایان